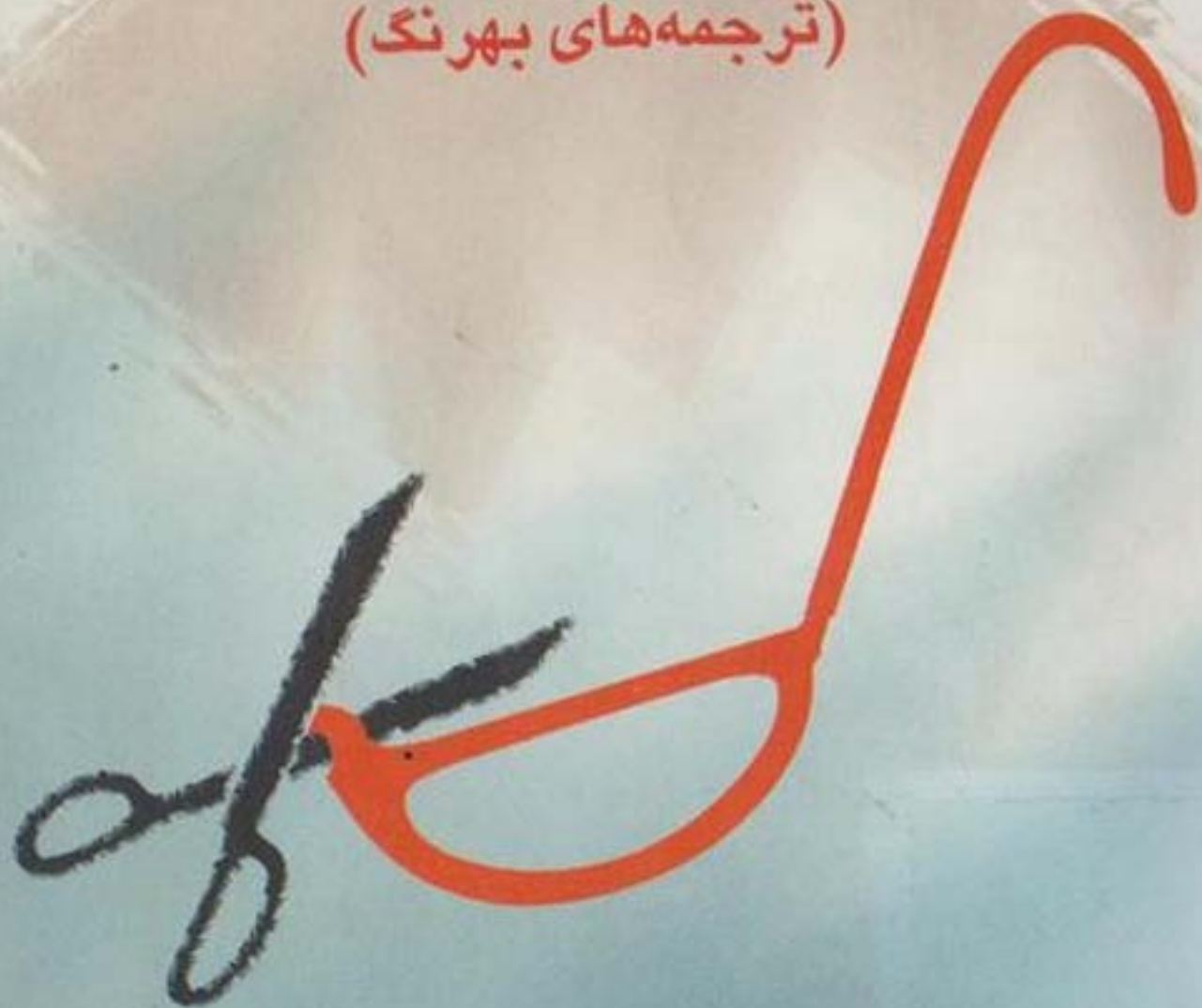


# زندگی پادشاهان

(ترجمه‌های بهرنگ)



داستان‌ها و طنزهای اجتماعی از:  
عزیز نسین - مامین سیبیریاک  
مهدی حسین - مظفر ایزکو

ترجمه: صمد بهرنگی  
به کوشش: روشنفک تبریزی



زنده باد قانون / عزیزنسن... [و دیگران]؛ مترجم صمد بهرنگی؛ ویرایش و تدوین  
روشنک تبریزی- تهران: محور، ۱۳۸۲. ISBN 964-6796-15-X. ۳۲۰ ص:  
مصور. فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا. ۱. داستان های طنزآمیز ترکی -- ترکیه  
-- قرن ۲۰ م. -- مجموعه ها. ۲. داستان های کوتاه ترکی -- ترکیه -- قرن ۲۰ م. --  
مجموعه ها. الف. نسین، عزیز، ۱۹۱۵-۱۹۹۵ م. Nesin, Aziz ب. بهرنگی، صمد،  
۱۳۱۸-۱۳۴۷، مترجم. ج. تبریزی، روشنک، ۱۳۴۵- ویراستار. PZ1/ز۹  
--۸۹۴/۳۵۳۳ -- ۱۳۸۲ - کتابخانه ملی ایران ۱۹۲۷-۸۲ م

---



انتشارات محور

صندوق پستی ۱۳۱۴/۴۳۸ تلفن: ۶۴۹۹۲۵۱

---

زنده باد قانون

عزیزنسن، مامین سیبیریاک، مهدی حسین، مظفرایزگو.  
مترجم: صمد بهرنگی. چاپ اول ۱۳۸۲- چاپخانه فراین، صحافی آزاده.  
حروفچین: جورچین: تعداد: ۳۰۰۰ جلد؛ شابک: X-۱۵-۶۷۹۶-۹۶۴  
بازخوانی، ویرایش و تدوین: روشنک تبریزی

---

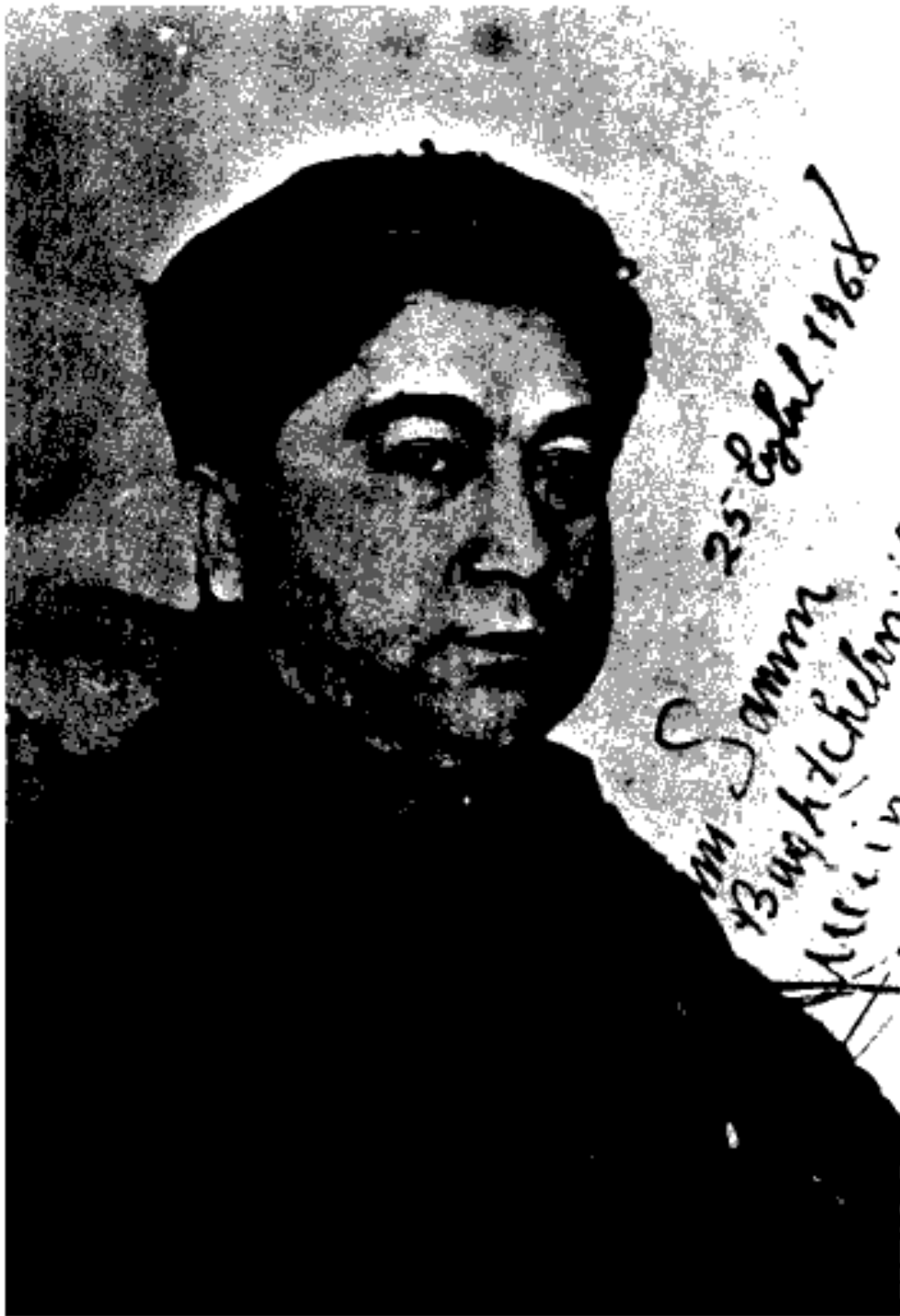
قیمت ۱۹۰۰ تومان

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹	در باره‌ی مترجم.....
۱۳	عزیزنشین و قصه‌هایش.....
۱۹	زنده باد قانون.....
۲۷	به خاطر سر یک انسان.....
۵۱	آه ما الاغ‌ها!.....
۵۷	به خاطر پنج «کوروش».....
۶۵	کفش تنگ.....
۷۵	قماش انگلیس.....
۸۵	جانباز کاباره.....
۹۷	خانه‌های لانه مرغی.....
۱۲۳	ابزاز ظریف.....
۱۳۳	سنفونی بند کفش.....
۱۴۵	گورستان خانوادگی.....
۱۵۵	چکمه‌های یک «پاشای بازنشسته».....
۱۶۳	محمود و نگار.....
۱۷۷	خرابکار.....
۱۹۳	در باره‌ی مهدی حسین.....
۱۹۷	پسرک روزنامه‌فروش.....
۲۲۵	فکاهیات مظفرایزگو.....
۲۲۷	صاحبخانه با وجدان.....
۲۳۵	هنرمند ملی در مغازه‌ی کراوات‌فروشی.....
۲۴۵	در باره‌ی دوده تورقود.....

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۲۴۷	سرگذشت دو مرول دیوانه سر
۲۶۵	در باره‌ی مامین سیبیریاک
۲۶۶	قصه‌های ریز
۲۶۸	گنجشک و بامبولی، ماهی، یاشا
۲۷۹	قصه‌ی پشه‌ی وزوزو و خرس
۲۸۷	خرگوش شجاع
۲۹۱	قصه‌های کلاغ سیاهه و قناری
۳۰۵	موش کوچولو
۳۰۷	منجوق و مادرش
۳۰۹	بزه‌های دایی علی
۳۱۱	بچه خرگوش عاقل
۳۱۲	فانوس دریایی و دو رفیقش
۳۱۶	پا پهن خانم
۳۱۸	نامه‌ای و تذکری



عزیز نسین



### در باره‌ی مترجم

با گذشت سال‌ها چاپ و توزیع آثار آقای صمد بهرنگی کمتر کسی است که نام وی را به‌عنوان یک نویسنده‌ی مردمی نشنیده باشد.

صمد بهرنگی به‌سال ۱۳۱۸ در شهرستان تبریز به‌دنیا آمد و در ۲۹ سالگی یعنی سال ۱۳۴۷ زندگی را بدرود گفت. شغل اصلی وی با فارغ‌التحصیل از دانشسرای تربیت معلم، آموزگاری بود که بعدها وارد دانشگاه شده و لیسانس زیان خارجی دریافت کرد.

برای خواننده‌ی هم‌عصر ما که می‌بیند، اگر عقل متعهدی بخواهد کاری بکند، شاید از سی به‌بالا تازه به‌راه می‌افتد! بسیار تحسین‌برانگیز است که صمد هنوز به‌سن سی‌سالگی نرسیده تقریباً به‌اندازه‌ی یک عمر، کارهای مفید آفریده است. از قصه‌نویسی تا تاریخ‌نگاری و نوشته‌های علمی گرفته تا مسایل تربیتی و در نهایت ترجمه‌ی متون بسیاری که این مجموعه یک نمونه از آنهاست.

یکی از شاگردان آقای بهرنگی به نام «علی» در باره‌ی زندگی و آثار وی می‌گوید:

پدرش یک پیشه‌ور هستی باخته بود که روزگار با او نمی‌ساخت. صمد در دامان رنج، محرومیت و ستم‌پدگی پرورش یافت. هرچه بیشتر می‌زیست، با محرومیت و ستم بیشتر آشنا می‌شد و حس می‌کرد که هیچ وقت نمی‌تواند و نباید سرنوشت خود را از سرنوشت مردمی که با آنها زیسته بود جدا کند. بنابراین خود را در مسیر رشد قرار داد و سیر خستگی ناپذیرش را آغاز کرد تا درست‌ترین و پیشروترین موضع را پیدا کند.

ترجمه‌ها، تألیفات، تحقیقات و قصه‌هایش او را در حین این پویش و جستجوی خستگی‌ناپذیر نشان می‌دهد.

او حرکت را خیلی درست و به‌جا، از شناسایی خلق و شناسایی قوانین تحول زندگی مردم آغاز کرد.

گردآوری «آثار فرهنگ توده» درست به همین منظور بود. اگر این کار را به صورت یک تفنن یا به قصد خودنمایی و تظاهر - که اغلب این طور است - صورت می‌داد، هرگز موفق نمی‌شد براساس ایده‌های مترقی داستان‌های مردمان، قصه‌های پر معنی و قشنگش را بنویسد.

این قصه‌ها نویسنده‌ای را نشان می‌دهند که با از خودگذشتگی تمام، در مسیر همراهی با مردم به پیش می‌رود. و این است فرق اساسی قصه‌های بهرنگ با هر نوع قصه‌پردازی تفننی و تجملی.

طی یک سالی که «مهد آزادی آدینه» را به کمک دوستانش انتشار می‌داد، به هیچ چیز فکر نمی‌کرد جز این که خواننده‌اش را هرچه بهتر با دید صحیح مجهز سازد.

کلیه آثار او واجد همین خصوصیات است. همیشه و همه جا سنگین‌ترین بار را خود به دوش می‌کشید.

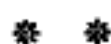
با شاگردانش، دوستانش و تمام مردم ساده در نهایت مهربانی و دلسوزی برخورد و رفتار می‌کرد. از همنشینی با آنان و کمک به ایشان لذت می‌برد. به قدری ساده لباس می‌پوشید که با کارگران ساده‌ی کوچه و خیابان اشتباه می‌شد. آن وقت در برابر هرچه زشت و پلید بود، رفتاری پر کین و استوار داشت. صمد روشنفکری بود مردم‌خواه، جسور، متواضع، سخت‌کوش و آزاداندیش. هرگز نشانه‌ای از جبن، افاده، لغواندیشی، حقه‌بازی، خودفروشی، تظاهر، و اصرار در اشتباه که خصال بارز روشنفکران خودخواه است در گفتار و کردار او دیده نمی‌شد. اندیشه‌اش در جریان تکامل هرگز متوقف نشد و هرروز از روز پیش خلاق‌تر، روشن‌تر، و مترقی‌تر گشت.

گفتن این که «صمد بی‌ایمان بار آمده بود» یک جعل آشکار است. این را حتی بچه‌هایی که قصه‌هایش را خوانده‌اند، می‌دانند. صمد به حقایق عالم بشری بنوامیس انکارناپذیر علم الاجتماع، به آزادی، علم، انسانیت، میهن و مردم ایمان داشت.

کلیه آثار او سرشار از این ایمان است. اگر خرافات و مزخرفات کهنه را طرد می‌کرد، این به معنای قبول راه و رسم کسانی نبود که مردم را به هیچ می‌گیرند و نوامیس زندگی اجتماعی را تخطئه می‌کنند. و در واقع نه مایلند مردم را بشناسند و نه جامعه را، آن‌ها در خدمت مردم نیستند، در خدمت تمایلات شخصی خویشند.

اما صمد همیشه به مردم می‌اندیشید و از این نوع اشخاص فاصله‌ی

بسیار داشت، هرچند سبب آشنایی سابق و امید به اصلاح، با چند تن از قابل اصلاح‌ترین آن‌ها تا دیر زمانی نشست و برخاست می‌نمود، و همین نشست و برخاست در دسرهای فراوانی برایش همراه می‌آورد.



فکاهیات و قصه‌هایی که در این مجموعه جمع‌آوری شده است، (تنها یکی از قصه‌های عزیز، به نام «آدم مقدس» بعد از اصلاح از این مجموعه حذف شده است) ترجمه‌های صمدبهرنگی است که در چندین سال اخیر تجدید چاپ نشده است، علاوه بر این که مؤلفین این آثار بالاخص آقای عزیزنسین از نویسندگان و طنز نویسندگان معروف جهان هستند.

نام این مجموعه را «زننده باد قانون» چنان که می‌خوانید عنوان یکی از طنز - قصه‌های عزیزنسین در همین مجموعه است گذاشته‌ایم. هرچند ناشر کتاب نظرش این بود که نام این مجموعه را «ترجمه‌های بهرنگ» بگذاریم. به هر حال از این که توانسته‌ایم ترجمه‌های آقای بهرنگی را با کمی ویرایش و تدوین به شما خوانندگان علاقه‌مند تقدیم کنیم خوشحالیم.

«روشنک تبریزی»

## در باره‌ی

### عزیزنسنین و قصه‌هایش

عزیزنسنین به سال ۱۹۱۵ در «استانبول» متولد شد. در سال ۱۹۴۴ از ارتش کناره‌گیری کرد و به‌نویسندگی پرداخت. اکنون گذران زندگی‌اش از راه نویسندگی است اما پیش از این روزنامه‌فروشی، کتابفروشی، عکاسی و حسابداری هم کرده است. به‌خاطر نوشته‌هایش بارها محکوم شده و به‌زندان افتاد. آثارش متعدد و متنوع است: رمان، نمایشنامه، شعر و قصه که تمامی این‌ها در کشورهای آمریکا، اتریش، آلمان، ایتالیا، شوروی سابق، بلغارستان، مجارستان، چکسلواکی، لهستان، ارمنستان و یوگسلاوی ترجمه و منتشر شده است.

شعرهای هزل‌آمیزش در دو جلد زیر عنوان «عزیزنامه»، گرد آمده است. با روزنامه‌ی «آخشام» و فکاهی‌نامه‌ی «آق‌بابا» همکاری دارد. خاطراتش از سفر اروپا و صحبتش از فکاهی‌نامه‌های آن دیار خواندنی است. این خاطرات در «آق‌بابا» سال چهل و سه زیر عنوان «من، در اروپا» چاپ شده است.

«طاهر آلانگو» در باره‌ی قصه‌هایش می‌گوید: «عزیزنسنین موضوع قصه‌هایش را از منبعی فیض‌بخش و دست‌ناخورده می‌گیرد. وی در سنت‌های ریشه‌دار و کهن<sup>(۱)</sup> هزل‌نویسی ترکیه دست به‌نوآوری می‌زند و آن را اعتلا می‌بخشد. در حالی که از چهار چوبه‌ی تنگ محیط شهرهای بزرگ پا بیرون می‌نهد و تا دل روستاها نفوذ می‌کند، بی‌آن که زنجیر کهنسال سنت‌های ادبی گذشته را از دست نهد، در آن‌ها دگرگونی‌هایی می‌آفریند. او همچنین سنت‌های ادبی سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۴۵ را که تحفه‌ی نفوذ غرب بود و هرچیز دیگر را زیر سلطه گرفته بود، پشت سر می‌گذارد و قصه‌هایش را در شکل‌های نو و گوناگون و با محتوی‌های متنوع عرضه می‌کند و اینسان، هم وارث نیک سنت‌های هزل‌نویسی ترکیه به حساب می‌آید و هم نوآوری پیشرو تلقی می‌شود.

عزیزنسنین زندگیش را مدیون نوشته‌هایش است. وی از همان آغاز تلاش کرد که موضوع قصه‌هایش همه‌گیر شود و تکرار مکررات نکند. چنان‌که هم‌اکنون می‌کند.

وی آگاهانه رو به «انسان و آنچه او راست» کرد تا محتوی قصه‌هایش محدود به شوخی و خنده‌ای تو خالی نشود. زبان توده‌ی مردم را بر زبان ادبی فرسوده‌ی دست و پاگیر بعضی نویسندگان ترجیح داد و از منبع سرشار ادبیات توده‌ی مردم هم غفلت نکرد.

عزیز زندگی آدم‌های گوناگون شهری را چنان‌که هستند توصیف می‌کند. اندیشه و احساس آن‌ها را به زبان و بیان ویژه‌ی خودشان می‌نمایاند.

۱- پانصد سال پیش از عزیز، ترکیه صاحب هزل‌نویسی بزرگ به نام «ناصرالدین خواجه» بوده است. نیز وی وارث «بکتاشی» است که عمری با هزل و شوخی در مبارزه با نیرنگ‌ها و دغاها گذراند.

(بیشتر قصه‌های نویسنده، از زبان «من» گفته می‌شود. این کار با چنان مهارت و تیزبینی صورت می‌گیرد که آدم‌های قصه‌ها - روستایی، شهری، معروفه، دلال ملک و خانه،....- به‌زبان و بیان خاص خویش، زودی خود را لو می‌دهند و خصوصیات اخلاقی و همه چیز دیگر صنف (تیپ) خود را بیرون می‌ریزند. م.)

ویژگی‌های زبان و بیان مردم «آنا تولی» هم در کار نویسنده بی‌اثر نیست.

ساده‌نویسی، پشتکار افزون‌تر از معاصران، درک عمیقی که لازمه‌ی یک هزل‌نویس است، دید سالم و روشنی که مسایل حیاتی را به‌آسانی درمی‌یابد و آن‌ها را پیش روی خواننده می‌گذارد، امکانات وسیعی برای او به‌وجود می‌آورد.

به‌جرئت می‌توان گفت که اگر هم یک قسمت از آن چه تاکنون نوشته، با گذشت زمان از یادها فراموش شود، ده برابر آن جاودانه میان شاهکارهای ادبیات ترکیه جای خواهد گرفت. •

عزیزنسن در ایران ناشناس نیست. ترجمه‌های پراکنده‌ی خوبی از قصه‌های او در دست داریم. اگر چه ترجمه‌های بد و بازاری هم کم نیست. آن چه در این مجموعه گرد آمده برگزیده‌ای است از چند کتاب او. امید آن که کم‌عیب از آب درآمده باشد.

«مترجم»



## داستان‌های فکاهی عزیزنسن

□

□



## زنده باد قانون

و اما سرچشمه و منبع ثروتم...این دیگر روشن است. خدا را شکر که از راه غیرقانونی چیزی به دست نیاورده‌ام و در تمام طول زندگی‌ام لحظه‌ای از راه راست دور نیفتاده‌ام. اصلاً ممکن نیست که چنین کاری بکنم. مثل روز بر همه روشن است که راست‌ترین و درست‌ترین راه‌های ما جاده‌های اصلی است و راه‌های خارج از آن کج و معوج هستند. و همه می‌دانند که من هرگز قدم در این راه‌های کج و معوج نمی‌گذارم. بنابراین چگونه امکان دارد که من از راه راست جدا شده باشم و به راه ناراست میل کرده باشم؟ خیر، این ممکن نیست، می‌بینید که امکان دور شدن من از راه راست اصلاً وجود ندارد. بدین ترتیب بر افکار عمومی و مقامات نظامی ثابت شد که من فردی درستکار و پاکم.

و اما سرچشمه و منبع ثروتم...البته این سرچشمه بر همه پوشیده است، و پوشیده بودنش هم خیلی طبیعی است. برای این که نمی‌توانم از مقررات شهرداری سرپیچی کنم. می‌دانید که شهرداری دستور داده که باید تمام سرچشمه و منبع‌ها سرپوشیده باشد. مثل چشمه‌ی «داش دلهن» «سیرماکش»، «حمدیه»...عرض کنم خدمت آقا

که چشمه‌ی آب «قاییش داغ» و آن‌های دیگر همه‌شان سرپوشیده هستند. پس چطور انتظار دارید که سرچشمه‌ی ثروت من پوشیده نباشد؟ شهرداری حتی نان حلقه‌ای را روباز نمی‌فروشد. من آدمی هستم که قانون و مقررات را محترم می‌دارم و از آن‌ها سرپیچی نمی‌کنم. به‌همین علت هم هست که منبع ثروت من بر همه پوشیده است. البته هستند کسانی که از روی نفهمی به‌من ایراد می‌گیرند و هزار جور اتهام می‌بندند که چرا نمی‌گویم این همه ثروت را از کجا آورده‌ام و هیچ درک نمی‌کنند که منبع ثروت من طبق مقررات و قانون باید پوشیده بماند. منبع را سرپوشیده نگاه می‌دارند آلوده نشود و پاک بماند. من هم برای این که منبع ثروتم آلوده نشود، آن را پوشیده نگاه می‌دارم. بدین ترتیب مثل روز روشن شد که ثروت من پاک و پاکیزه است و نیز ثابت شد که منبع ثروت من تا چه اندازه دور از آلودگی‌ها و کثافت‌هاست.

و اما منبع و سرچشمه‌ی ثروتم... وقتی این را بگویم، خواهید فهمید که من چه اندازه پاک و با شرافت و وجودی اخلاقی و آسمانی هستم و نه چیز دیگر.

همه از گذشته‌ی من خبردار هستند. گذشته‌ی من گذشته‌ی بی‌نهایت خوبی است. گذشته‌ی من گذشته‌ی بی‌اندازه پاکی است. فقط زمان حال من کمکی خلل‌دار است. هیچ باکی هم ندارم که این را بر زبان بیاورم.

خلل‌دار بودن زمان حالم نیز بسته به لکنت زبانم است. برای این که همیشه به‌جای «ر» می‌گویم «گ». مثلاً «باران» را می‌گویم «باگان».

غیر از این عیب و ایرادی در زندگی خود نمی‌بینم. زمان حال من، شکر، خیلی خوب است.

از اکنون خودم بسیار راضی هستم. خداوند هم خودش اکنون مرا میمون بکند. اگر کسانی باشند که آینده‌ی مرا تاریک ببینند، الانه می‌فهمانم که سخت در اشتباهند. در هراتاق خانه‌ام چهلچراغی به‌روشنایی ششصد شمع آویزان است. آن‌هایی که خیال می‌کنند من می‌ترسم که پای امتحان کشانده شوم، بدانند که من از امتحان باکی ندارم و حاضرم پای امتحان کشانده شوم و جواب بدهم. همین الان پیش خود تمام زمان‌های گذشته و حال و آینده را یک‌یک شمردم و دیدم که نباید از امتحان بترسم. بنابراین به‌اطلاع افکار عمومی و عرف و قانون و در صورت لزوم به اطلاع ستاد ارتش کشور می‌رساند که جای هیچ شک و شبهه نیست که من آدمی از امتحان گذشته هستم.

و اما منبع و سرچشمه‌ی ثروتم...هیچ مانعی نمی‌بینم که شما بدانید که من ثروتم را از کجا آورده‌ام. همان طور که می‌دانید، در سال ۱۹۵۰ که حزب دمکرات<sup>(۱)</sup> قدرت را در دست داشت، طبق آمارهای گرفته شده، درآمد متوسط سالانه‌ی هریک از هموطنان دهقان ما ۳۰۰ لیره بود. من از موقعیت استفاده کردم و زمینی را به‌قیمت ده هزار لیره خریدم. البته دیگر جای پرسش نیست که آدمی مثل من پس از هفت سال خدمت دولتی که درآمد اصلی روزانه‌اش تا ۳۰ لیره برسد، ده هزار لیره از کجا آورده‌بود. اگر هم کسی بی‌پرسد، حاضرم جوابش را بدهم. از این پول ۸۲۱ لیره‌اش پس‌انداز خودم بود. ۳۰۰

لیره هم از رفیقی قرض کردم. بقیه را که می شود ۸۸۷۹ لیره، سر راه پیدا کردم. آخر شانس من بسیار بلند است. از همان کودکی ام همیشه سر راه پول پیدا می‌کردم. از طرف دیگر مادرم مرا دعا می‌کرد و می‌گفت: هرچه کف دستت برسد، طلا بشود! این است که هر وقت سر راهم پول پیدا نکنم، چیزی کف دستم می‌گیرم. مثلاً یک مشت خاک برمی‌دارم، بعد که دستم را باز می‌کنم، می‌بینم خاک طلا شده است. اگر نه من چه جوری می‌توانستم با حقوق خودم، بی‌آن که لکه‌ای بر دامن شرافتم برسد، زندگی کنم... یا سر راه پول پیدا می‌کردم یا چیزی کف دستم طلا می‌شد.

به هر حال ، با این ده هزار لیره زمینی خریدم. قسم به شرافت و انسانیتیم که این زمین را فقط یک بار دیدم. دو سال بعد خریداری به سراغ من آمد و گفت: زمینت را به پنجاه هزار لیره می‌فروشی؟ قسم به خدا و پیغمبر که دستم به زمین نخورده بود. اگر دستم به زمین خورده بود و کلکی در کار من بود، نشانه‌اش بر جای می‌ماند. زمینی که به ده هزار لیره خریده بودم. بی‌آن که از سر جایش تکان بخورد پنج برابر شده بود. کجای این کار حقه‌بازی است؟ با پنجاه هزار لیره زمین دیگری خریدم.

درآمد متوسط سالانه‌ی هموطنان دهقانان هنوز هم همان ۳۰۰ لیره بود. با تمام قدرت مبارزه می‌کردیم که این رقم را پایین نیاوریم. برای این که ما مسلک و مرام داریم و نمی‌توانیم لکه‌دارش بکنیم. و می‌دانید که مسلک و مرام تغییرناپذیر است. وقتی که یک بار درآمد متوسط سالانه‌ی دهقانان ۳۰۰ لیره تعیین شد، دیگر نمی‌توان

آن را تغییر داد و پایین آورد، وگرنه خیانت به مسلک و مرام خواهد بود.

زمینی را که به پنجاه هزار لیره خریده بودم، قسم به شرافتم، حتی یک بار هم ندیدم. فقط زخم رفته بود به دفتر ثبت اسناد و معامله را انجام داده بود. یک سال بعد همین زمین به ۱۲۰ هزار لیره خریدار پیدا کرد.

من هیچ کار به کار زمین نداشتم. قیمت آن خود به خود بالا رفته بود، هیچ دوز و کلکی در کار نبود، قیمت زمین بدون دخالت من دوپست و چهل درصد ترقی کرده بود.

زمین را فروختیم و با پول آن در جای دیگر زمین دیگر خریدیم. با این همه هنوز پابند مسلک و مرام خود بودیم. درآمد سالانه‌ی هموطنان دهقانان را بر هم نمی‌زدیم و حتی نمی‌خواستیم چهل پول سیاه از ۳۰۰ لیره کم کنیم. راستش را بخواهید، این کار برای ما سخت بود. چون همان طور که خودتان می‌دانید، از آن جا که دهقانان آدم‌های بیکاره و تنبلی هستند و کاری هم ندارند که سرشان را گرم کنند، روز به روز بر عده‌شان افزوده می‌شد. عده‌شان که افزوده می‌شد، لازم می‌آمد که درآمد سالانه‌شان هم پایین بیاید. اما ما که پابند مسلک و مرام بودیم، تا جان در بدن داشتیم مبارزه می‌کردیم که حتی یک صدم از این رقم ۳۰۰ پایین نیاییم. به‌آسانی می‌توانید دریابید که چه وظیفه‌ی کمرشکنی بر عهده داشتیم.

زمین ۱۲۰ هزار لیره‌ای را به ۳۰۰ هزار لیره فروختم. کاشکی نمی‌فروختم. چون خریدار زمین من یک هفته بعد آن را به ۳۵۰ هزار

لیره به‌دیگری فروخت و آن دیگری هم چهار روز بعد به ۴۰۰ هزار لیره به‌کس دیگری فروخته بود. جلو چشمم صد هزار لیره‌ام را بردند. ولی مهم نیست، تا وطن هست!... پول کاغذی یکی دو روزه است. پول طلاست که همیشه ارزش دارد.

با پول زمینی که فروختم، یعنی با ۳۰۰ هزار لیره، زمین دیگری خریدم.

باز هم، از آنجا که آدم‌های صاحب مسلکی بودیم، نمی‌خواستیم چیزی از رقم درآمد سرانه‌ی سالانه‌ی دهقانان که یک بار تثبیت شده بود، کم کنیم. روی حرفمان بودیم، به‌هرقیمت که تمام می‌شد.

شش ماه بعد، زمینی را که به ۳۰۰ لیره فروخته بودم، کس دیگری به ۴۵۰ هزار لیره ازم خرید.

قسم به‌شرافت و انسانیت که هیچ دوز و کلکی در کار نکرده بودم که قیمت زمین را حتی یک پول سیاه بالا ببرم. اصلاً نشانی زمین را نمی‌دانستم. چنان که حالا هم نمی‌دانم. قیمت زمین در جریان سریع عصر رستاخیز کشور قرار گرفته بود و صد و پنجاه درصد ترقی کرده بود. البته هنوز این همه ترقی را کافی نمی‌دانستیم. لازم بود که کشور باز هم ترقی بکند.

با ۴۵۰ هزار پول زمین فروش رفته، زمین دیگری خریدم. سه ماه بعد به ۷۰۰ هزار لیره فروختم. با پولش زمین‌های دیگری به‌نقد خریدم. این زمین‌ها را هم فروختم به‌یک میلیون و سیصد هزار لیره و زمین دیگری خریدم. یک ماه بعد به‌دو میلیون فروختم و زمین دیگری خریدم. اما هرگز به‌مرام خود خیانت نکردم.

دهقانان بی سواد ما که حساب سرشان نمی شد. بی وقفه زیاد می شدند. اما ما درآمد سالانه شان را ۳۰۰ لیره به پایین نمی آوردیم. نمی توانستیم گول آن ها را بخوریم و به خاطر افزایش بچه، به مرام و مسلک خیانت کنیم. تصور کنید که چه کار سختی است که درآمد سالانه را با وجود افزایش روزافزون بچه ها ثابت نگاه داریم.

زمینی که به دو میلیون خریده بودم، بی آن که خبری داشته باشم از طرف وکیلیم، پانزده روز بعد به سه و نیم میلیون فروخته شد. کجای این کار سوءاستفاده و حقه بازی است؟...بند و بست نکرده ام که مسئولیتی به گردنم افتاده باشد...به شرافت خودم قسم که هیچ بند و بست و حقه ای در کار نیست.

اکنون می بینید که منبع و سرچشمه ی ثروت من کاملاً با قوانین مملکتمان جور در می آید. من هرگز از قانون سرپیچی نکرده ام و از راه راست یک قدم دور نشده ام. اصلاً خلق و خوی من با تجاوز و سرپیچی از قانون سازگار نیست.

ما خود در پناه قانونیم. حرف آخرم این که : زنده باد قانون!...





### به خاطر سر یک انسان

سال ۱۹۴۶ در اداره‌ی امنیت استانبول زندانی شدم. شش روز تمام از آب و نان و خوراکی محروم ماندم. پنجمین روز گرسنگی‌ام بود... در راهرو، جلو سلول، نگهبان‌ها دور بخاری جمع شده بودند و خود را گرم می‌کردند. وقتی به مستراح می‌رفتم پاسبان کشیک را دیدم. پنجاه ساله می‌نمود، موهای صورتش دراز شده بود و چاق به نظر می‌آمد. رفتیم به مستراح و برگشتیم و حرفی نزدیم. بد اخم بود. یک نان سربازی روی صفحه‌ی آهنی بخاری داشت سرخ می‌شد. توی سلول که می‌رفتم بوی نان سرخ کرده به بینی‌ام خورد. لحظه‌ای بعد دریچه‌ی سلول که تور سیمی جلوش را می‌گرفت، باز شد و دست پاسبان نامبرده تو آمد. مغز همان نان بیات سربازی سرخ شده، کف دستش بود. امروز که از آن زمان بیست سال می‌گذرد، نه من می‌توانم بفهمم و نه شما، که مغز نان سرخ کرده دادن به پاسبان کشیک چه خطر بزرگی ممکن بود برای او به وجود آورد. این داستان خود را می‌دهم به همان پاسبانی که نه اسم و رسمش را می‌دانستم و نه که بودن و مردنش را.



آسمان از گرما رنگ باخته بود و زیر نور شدیدی که چشم را خیره می‌کرد، تخته سنگ‌های نوک تیز و دندانه‌دار قله کوه‌ها مثل دهان سگ‌ها رو به آسمان باز شده بود. گویی که سگ‌های هار در همان حال که چشم به آسمان دوخته، به سنگ تبدیل شده بودند و غرغرشان هم توی هوا خشک شده بود و شنیده نمی‌شد.

بوته‌ی خارهای کوتاهی وسط درخت‌های کوتاه و بلند روئیده بود که آن‌ها خود تک و توک روی تخته سنگ‌های زرد رنگی که زیر نور آفتاب به سفیدی می‌زد روئیده بودند. تشنگی سختی حکمفرما بود... جلوتر، درختی بود کلفت، بی‌برگ و سبزی، اسکلت مانند و خشک که صافی آسمان را به هم می‌زد و اعلانی به آن میخ کرده بودند که تصویر مردی در آن دیده می‌شد و با حروف درشتی چنین نوشته بود:

دستور دولت است:

«صاحب عکس فوق مقصر «تارز» محکوم است که هر جا دیده شد تیر باران شود. هرکس مخفی‌گاه او را نشان بدهد، ۵۰۰،۰۰۰ ریال جایزه دریافت می‌کند و هرکس سر او را بیاورد ۱۰۰۰،۰۰۰ ریال جایزه دریافت می‌کند.»

خود «تارز» پشت همان درخت کلفت جا گرفته بود. اما تکان که می‌خورد دست و بازویش و گاهی هم سرش دیده می‌شد. جلو درخت پاسبانی پشت به اعلان ایستاده بود و بی‌آن که از جاش تکان بخورد به چپ و راست برمی‌گشت، دستش را بر پیشانی سپر می‌کرد و به دورها

نگاه می‌کرد، مثلاً که اگر «تارز» پیدایش بشود. زود ببیندش، هرزمان که پاسبان اینور آنور نگاه می‌کرد، «تارز» هم برای این که دیده نشود، گاهی روی زانوهای می‌نشست، گاهی پا می‌شد و خود را پنهان می‌کرد. این وضع مدت درازی ادامه یافت. پاسبان که گرما کلافه‌اش کرده بود، کلاه از سر برداشت، با دست دیگرش عرق پیشانی را پاک کرد و دستش را تکان داد. بعد به خودش گفت: آه، عجب گرمایی!...

بعد باز هم گویی که با خودش حرف می‌زند، بی آن که چشمش «تارز» را پشت درخت ببیند، زیر لب گفت: من تو را نمی‌بینم!  
 «تارز» هم زیر لب به او گفت: البته نمی‌بینی. اما من تو را می‌بینم.  
 - خیر. تو هم مرا ندیده بگیر!

- فهمیدم، نمی‌بینم.

صدات را هم نمی‌شنوم.

نمی‌شنوی.

- گوش‌هایت را باز کن و بشنو: اگر پشت سرم برگردم، می‌توانم تو را پشت درخت ببینم. مگر نه؟

- آره، می‌بینی.

- پس چرا فرار نمی‌کنی؟ می‌خواهی تو را بکشم؟ از اینجا فرار

کن! فرار کن!

- آخر نمی‌توانم...

- چرا؟ نکند زخمی شده‌ای؟

- خیر، زخمی نشده‌ام.

- پس باید فرار کنی... برو یک جای دیگر خودت را مخفی کن! د

یاالله بدو! اما مواظب باش توک پا توک پا بی‌سر و صدا فرار کنی که صدای پات را نشنوم... اگر نه مجبور می‌شوم در حال فرار بزنمت. معطل نشو، تندی فرار کن از اینجا!

تارز گفت: کجا می‌توانم فرار کنم؟ تمام سوراخ سنبه‌ها را پاسبان‌ها و ژاندارم‌ها پر کرده‌اند. تمام کوه‌ها و تپه‌ها اشغال شده. کنار هرسنگی لوله‌ی تفنگی دراز شده. مثل نگین انگشتر دوره‌ام می‌کنند و می‌گیرندم.

- فرار کن به جنگل!

- جنگل؟ آنجا دیگه بدتر... پشت هر درختی کسی کمین کرده، کنار هر بوته‌ای دامی گسترده‌اند. می‌خواهند مرا شکار کنند.

- بالاخره باید یک سوراخ بی‌پاسبان و ژاندارم پیدا کنی و خودت را بتپانی آن تو.

- اگر فقط پاسبان‌ها و ژاندارم‌ها دنبال من می‌کردند که می‌توانستم جایی پنهان بشوم. هموطنان را چه کار کنم؟ از وقتی که اعلان شده برای کسی که مخفی‌گاهم را لو بدهد پانصد هزار ریال و برای کسی که سرم را بیاورد یک میلیون ریال جایزه خواهند داد، هر که هرچه دستش رسیده، از تفنگ یک لول و دو لول و تپانچه، برداشته و افتاده به جان کوچه و بازار یا رفته تو دل جنگل دنبال من. هرسوراخ سنبه‌ای کسی دنبال من می‌گردد. در مغازه‌های اسلحه‌فروشی دیگر چیزی برای فروش نمانده و هر نوع اسلحه‌ای بازار سیاه پیاده کرده. آن‌هایی هم که اسلحه‌ای ندارند، چیزی از تبر و بیل و این‌ها پیدا کرده‌اند و کوه و صحرا را زیر پا می‌گذارند که مرا بگیرند و بکشند. زن و شوهرها حتی

دگنگ به دست دنبالم افتاده‌اند. بچه‌ها سنگ به دست دور افتاده‌ترین جاها را سر می‌کشند که مرا گیر بیندازند. با این حال کجا می‌توانم بروم؟

پاسبان که پیش از این با صدای آرامی حرف می‌زد، ناگهان فریاد کرد: هرکجا می‌خواهی برو! به من چه! دست از سر من بردار و برو، هرچه می‌خواهد بشود...  
- اما...

پاسبان با عصبانیت سخن «تارز» را برید و گفت: من نمی‌زنم، هرکه می‌خواهد بزند. این دیگر برای من مهم نیست. مرا مجبور نکن که تو را بکشم. مگر نمی‌فهمی که می‌گویم باید از اینجا فرار کنی بروی؟

«تارز» با خونسردی زیادی گفت: می‌فهمم، می‌فهمم... تو برای نجات من نیست که می‌گویی فرار کنم، بلکه می‌خواهی فرار کنم بروم که خودت خلاص بشوی.

- از دست چه کسی خلاص بشوم؟

- از دست خودت... اگر من فرار کنم خودت از دست خودت خلاص می‌شوی.

پاسبان با عصبانیت فریاد زد، خوب، باشد... مثلاً چطور می‌شود؟  
- اما من خلاصی ندارم. هرجا بروم مرا خواهند گرفت و خواهند کشت.

- مرا مجبور نکن تو را بکشم. من نمی‌توانم... از اینجا دور شو! می‌گویم برو دور شو! صدای پاسبان رفته رفته نرم می‌شد - آره، برای

خاطر خودم، برای خلاصی خودم... تو به هر حال خلاصی نداری، دست کم بیا و مرا خلاص کن. بی سر و صدا از اینجا برو... ترا ندیده می‌گیرم. صدات را نشنیده می‌گیرم.

- نمی‌توانم، هیچ جا نمی‌توانم بروم.

- اصلاً تو آدم بدی هستی. چرا دو پات را توی یک کفش کرده‌ای که خودت را به دست من به کشتن بدهی؟ در صورتی که کوه و صحرا از پاسبان و ژاندارم پر شده است، چرا مرا انتخاب کردی که تو را بکشم؟ - پس از مکث کوتاهی به صحبتش ادامه داد - آهان، فهمیدم. به خیالت که من تو را نخواهم کشت، دلت را قرص کرده‌ای که من دست به تو نمی‌زنم. آن وقت آمده‌ای پیش من. اگر این طور باشد، راستی راستی آدم بی‌شرف و پستی هستی. برای این که از نقطه ضعف من سوءاستفاده می‌کنی و به خاطر جان کثیف خودت خدمت مرا آلوده می‌کنی... اگر کسی ببیند که دارم با تو حرف می‌زنم یا دو تاییمان را اینجا گیر بیاورند، هیچ می‌دانی چه پیش می‌آید؟ پدرم را در می‌آورند که چرا با تو همکاری کرده‌ام و شریک جرمت شده‌ام.

پاسبان تپانچه‌اش را درآورد، لوله‌اش را به طرف «تارز» گرفت و داد زد: بی‌شرف! مرا تو هچل می‌اندازی. تندی مثل باد در رو از اینجا!...

تپانچه‌اش را به طرف «تارز» گرفته بود، اما برای این که صورت او را نبیند، سر خود را به طرف دیگر برگردانده بود.

- برو! اگر نه می‌زنمت. آن قدرها هم که تو خیال کردی دل نازک نیستم. صدتا مثل تو را با یک گلوله نفله می‌کنم. برو!...

«تارز» با صدای ملایمی گفت: خواهش می‌کنم عصبانی نشو. تو اشتباه می‌کنی. از دل نازکی تو هیچ هم سوء استفاده نمی‌کنم. تازه من اصلاً نمی‌دانم که تو راستی آدم دل نازکی هستی و نمی‌توانی آدم بکشی. من که تو را نمی‌شناسم. اول دفعه است که با هم روبه‌رو می‌شویم...

پاسبان به صدای شیرینی شروع به التماس کرد: راستی؟ پس اگر مرا نمی‌شناسی چرا با من دشمنی می‌کنی؟ چرا می‌خواهی به دست من کشته بشوی؟ مگر آسمان به زمین می‌آید اگر بگذاری و از اینجا در بروی... تقاضا می‌کنم از اینجا برو... اگر یک ذره آثار رحم در دلت پیدا بشود می‌روی و مرا مجبور نمی‌کنی که تو را بکشم... برو، بگذار این کار را دیگران بکنند. چه ازت کم می‌شود! التماس می‌کنم... من نمی‌توانم خدمت‌م را آلوده کنم، اگر مجبورم کنی تو را می‌زنم و...

این‌ها را گفت و باز تپانچه‌اش را طرف «تارز» گرفت، اما به صورتش نگاه نمی‌کرد. «تارز» هم تپانچه‌اش را از جیبش درآورد و خونسردانه گفت: از آن اسباب بازی‌ها پیش من هم هست!...

پاسبان در حالی که به طرف دیگر می‌نگریست گفت: به خیالت که من از آدم‌کشی می‌ترسم؟ خیال می‌کنی جرئت ندارم تو را بکشم؟ احمق! نه از خودت می‌ترسم و نه از تپانچه‌ات. هیچ باکی هم ندارم که حین انجام وظیفه و سر خدمت کشته بشوم...

- ممکن است که...

- چه چیز ممکن است؟ دلم به حالت می‌سوزد؟ خیر! چرا بترسم؟

چرا دلم بسوزد! بی‌گناه بودن هم اصلاً به خیالم نمی‌رسد. گناهکار یا

بی‌گناه بودن برای من هیچ اهمیتی ندارد. دولت حکم تیر برایت صادر کرده و باید تیرباران شوی... اما من نمی‌خواهم آدم بکشم والسلام. بروا...

- یک دفعه گفتم که نمی‌توانم بروم... نه تو را پستی خودم می‌دانم، نه فکر می‌کنم که دلت به حال من می‌سوزد و مرا بی‌گناه می‌دانی که بهات پناهنده بشوم، و نه خیال می‌کنم که تو آدم ترسویی هستی. اگر ترسو بودی، خیلی وقت پیش از این می‌زدی و مرا می‌کشتی... معلوم است که آدم پر دلی هستی... چرا پس تپانچه‌ات را به طرف من گرفته‌ای و سرت را بر گردانده‌ای؟

- نمی‌خواهم تو را ببینم و بشناسم. اگر نشناسم دیگه بهتر...

- چرا؟

- وقتی کسی را بشناسم، کشتنش سخت‌تر می‌شود. ممکن است که مأموری پیداش بشود و جای تو را نشانم بدهد یا کس دیگری دو تاییمان را اینجا ببیند و من مجبور شوم که بکشم، آن وقت هرطور شده راحت‌تر است که کسی را بکشم که ندیده و نشناخته‌ام... اگر بشناسم خیلی سخت است. از این رو نمی‌خواهم صورتت را ببینم - سرش را پایین انداخت - اگر مجبور بشوم بکشم، ازت هیچ خاطره‌ای نخواهم داشت، فقط صدایت در گوش‌هایم خواهد ماند...  
- آدم چرا باید کسی را بکشد که نمی‌شناسدش؟ به نظر من اگر مرا ببینی و بشناسی کشتنم هم آسان‌تر خواهد شد.

- تو فکر می‌کنی که من تا حال آدم نکشته‌ام؟ در جنگ اخیر

خیلی آدم کشتم، اما از دور... صورت هیچ کدام را ندیدم. فقط یک

دفعه می خواستم کسی را بکشم که چشمم به صورتش افتاد. روی زمین دراز کشیده بود و بهام نگاه می کرد، چشم هایش مثل دریا باز شده بود. مرد روی زمین افتاده بود و سراپا چشم شده بود، یک گودی آبی رنگ... نه، نمی شد... نتوانستم بکشم. اگر دور می شد، او را هم می کشتم. گفتم که تا صورت کسی را ببینم، دیگر مشکل بتوانم بکشمش... هرطور شده باید شناسایش... در جنگ دو تا زخم برداشتم... این است که نمی خواهم تو را هم بشناسم که اگر مجبور به کشتن شدم، برایم ناشناس باشی.

- جنگ چیز دیگری است...

- اما کشتن یک جور است، دیگری ندارد.

پاسبان دوباره پشت به او کرد و گفت: دیگر همه چیز را فهمیدی،

از اینجا بروا...

«تارز» گفت: نمی توانم بروم، نا ندارم قدم از قدم بردارم. اگر نه،

ازت خیلی خوشم آمد، نمی خواستم اذیتت کنم. محض خاطر تو

می رفتم جای دیگری. در هر حال خلاصی ندارم، یقین می دانم که

آخرش کشته خواهم شد تمام هم وطنان برای به دست آوردن صد

هزار ریال جایزه دنبال می گردند. یقین دارم که هرطور شده سر من، با

این که هرگز به درد خودم نخورده، یکی از هموطنانم را ثروتمند و

خوشبخت خواهد کرد - یکهو فکری به خاطرش رسید - نگاه کن، چرا

شما نباید جای این آدم خوشبخت باشید؟ دست کم بگذارید پول مال

شما باشد... د بزنیدم!...

معطل چه هستید؟ کاش بزنیدم! خواهش می کنم تپانچه تان را

بگیرید طرف من!

- گفتم برو، التماس می‌کنم بروا...

- من هم به شما التماس می‌کنم، د بزنیدم! نمی‌خواهم آدم

بی‌شرفی بیاید و پول را بگیرد. تو بگیرا... زندگی سختی داری، پول

نداری، می‌دانم...

پاسبان به شنیدن این حرف‌ها داد زد: از کجا می‌دانی؟

«تارزه» گفت: از آنجا که پاسبان هستی. دیگر معطل نکن بزن!

- نمی‌توانم بزنم...

- بپه... نکند تپانچه‌ات خالی است، گلوله ندارد؟ بگیر تپانچه‌ی

مرا. گیر نمی‌کند. خودکار هم هست.

- تپانچه‌ی خودم پر است.

- پس مرا بزنید و صد هزار تومان را بگیرید.

- پاسبان‌ها و ژاندارم‌ها حق دریافت جایزه ندارند...

این کار وظیفه‌ی ماست که هر جا دیدیم بکشیمت... دولت چرا

باید پول دیگری هم بدهد؟ کسی می‌تواند تو را بکشد و صد هزار

تومان را بگیرد که حقوق بگیر دولت نباشد.

کسی هم که مخفی‌گاہت را به ما نشان بدهد پانصد هزار...

- وا، وا، وا!... پس پاسبان‌ها نمی‌توانند جایزه بگیرند. حالا فهمیدم

که بی‌خود نیست نمی‌خواهی مرا بکشی. آره، چون می‌بینی که چیزی

عایدت نمی‌شود. ولی البته زنت یا بچه‌ات می‌توانند بیایند پیش تو و

جای مرا نشانت بدهند. من از اینجا جنب نمی‌خورم، برو زنت را بیار،

مخفی‌گاہ مرا کشف کند و...

- فقط برای خاطر همین حرفهات هست که مستحق گلوله

هستی! احمق، تو خیال کردی من به خاطر پول آدم می‌کشم؟

- توی این آب و خاک هیچ تنابنده‌ای نمی‌تواند این همه پول را

حتی در تمام مدت عمرش با درستکاری و شرافت به دست بیاورد.

نمی‌فهمم چرا این همه پول را مفت از دست می‌دهی. هرطور شده

یکی صاحب این پول خواهد شد...

- من هم نمی‌فهمم که تو چرا دست از سر من بر نمی‌داری و از

اینجا نمی‌روی.

- عرض کردم که نای حرکت ندارم. سه ماه تمام است که پاسبان

و ژاندارم دنبالم افتاده است و باران گلوله بر سرم می‌بارد و کوه و صحرا

را هرچه پیش می‌آید، مثل سگ تازی زیر پای می‌گذارم. پاشنه‌هام

پاک زخم و زیلی شده. این همه وقت تو کوه و بیابان علف و پوست

درخت‌ها را خوردم و خودم را زنده نگاه داشتم. چهار روز است که

گرسنه‌ام و چیزی از گلویم پایین نرفته، یک جرعه آب نخورده‌ام. اگر

می‌توانستم راه بروم. سر بار تو نمی‌شدم. و می‌رفتم جای دیگری و

خودم را به دست کس دیگری به کشتن می‌دادم. چهار روز پیش سفیده

نزده کشان کشان خودم را به اینجا رساندم. خرد و خمیرم، از پا

درآمده‌ام، گرسنه هم هستم... روی پا نمی‌توانم بند بشوم. اگر کسی مرا

نکشد، همین جا می‌افتم و تمام می‌شوم.

- چهار روز پیش از کجا آمدی به اینجا؟

- از خانه‌ی پدرم...

- تو رفتی تو و آمدی بیرون و کسی هم ندیدت؟

- خانه در محاصره بود، پاسبان‌ها در کمین بودند، من در تاریکی شب، بی آن که دیده شوم، رفتم و بیرون آمدم.

- برای مخفی شدن رفته بودی به خانه‌ی پدرت؟ به هر حال، پدرت راهت نداده.

- رفته بودم که پدرم مرا بکشد. هرطور شده، آخرش یکی مرا می‌زند می‌کشد، آن وقت پدرم سرافکنده و بدنام می‌شود. اما اگر خودش پسر خودش را بزند، کسی نمی‌تواند او را تحقیر کند، تازه سربلند هم می‌شود...

- به پدرت همین حرف‌ها را گفתי؟

- نه، چیز دیگری گفتم. آخر من یک زن و چهار بچه دارم. بعد از من کسی را ندارند که ازشان مواظبت کند. چیزی هم برایشان باقی نگذاشته‌ام. پدرم هم که دیگر پیر شده و آه در بساط ندارد... آره، این‌ها را به پدرم گفتم:

گفتم که مرا بکشد و نصف جایزه‌ای را که از دولت می‌گیرد، به زن و بچه‌هام بدهد و نصف دیگرش را هم خودش بردارد. این پول برای همه‌شان تا آخر عمر بس بود. وقتی قرار است من کشته بشوم، چه فرق می‌کند که پدرم مرا بکشد یا یک آدم بیگانه‌ی هیچ... اگر پدرم رضا می‌داد، زن و بچه‌هام دیگر روی فقر و بدبختی نمی‌دیدند. اما پدرم تن در نداد. آدم بدی نیست، اما نمی‌دانم چرا خواهش مرا قبول نکرد. به‌اش گفتم: «اگر دستت را نمی‌توانی روم بلند کنی، من بزخم و خودم را بکشم، تو برو بگو که خودت کشتی!»

پدرم زد زیر گریه، و زاری‌کنان گفت: «هرروز سه چهار دفعه خانه

را می‌گردند، زودی برو یک جایی قایم شوا...!

یک چیزی به فکرم رسید. تو نمی‌خواهی یک لطفی در حق من بکنی؟ راستش برای خودم نه، برای پدرم، زنم و بچه‌هام. یک لطف... مرا بکش، آن وقت اگر زنت یا بچه‌ات نشانی مرا بدهد، خواهش می‌کنم از پول جایزه کمکی به اهل و عیال من بدهید... قبول؟

پاسبان یکهو گفت: ساکت!

مدت زیادی هردو ساکت شدند. هر قدر که آفتاب بیشتر پشت سرشان می‌تافت، تیزی و بریدگی تخته سنگ‌ها چشم‌گیرتر و ترسناک‌تر می‌شد. سایه‌ی درخت خشکی که «تارز» پشت به آن تکیه داده بود، به طرف پاسبان دراز شده بود.

پاسبان متفکر گفت: اگر بو ببرند که تو را نکشته‌ام، مرا به پرس و جو خواهند گرفت که چرا انجام وظیفه نکرده‌ام.

- هر طور شده من خلاصی ندارم. گیر افتاده‌ام. جایی ندارم فرار کنم.

- حالا که این طور شده، چرا خودت خودت را نمی‌کشی؟ بهتر است خودکشی کنی. من مرده‌ات را اینجا پیدا می‌کنم.

- نگاه نکن که اینجوری حرف می‌زنم و از زندگی سیر شده‌ام. الانه ته دلم، در یک گوشه‌ی پنهانیش و خیلی هم پنهانی، خواه ناخواه امیدی هست که نجات خواهم یافت. اصلاً من باور نمی‌کنم که حتماً حتماً کشته خواهم شد. آره، زندگی شیرین است...

- خلاصی نداری...

- می‌دانم، اما عقل اینجا دیگر عاجز می‌ماند. اگر برای کشتن

۴۰ ..... ترجمه‌های بهرنگ

خودم به خودم جایزه می‌دادند، یک دقیقه معطل نمی‌شدم، می‌گفتم خوب، دست کم بچه‌هام پولدار می‌شوند...

صدای پای شنیده شد. پاسبان گوش به صدا خواباند و بعد دستپاچه گفت: مثل این که کسی دارد می‌آید... تند بدو، بدو! «تارز» گفت: عرض کردم که نمی‌توانم فرار کنم، هر که هست بگذار بیايد.

اگر تو را اینجا ببیند، چه؟ اگر خبرچینی، چیزی باشد که رد پات را گرفته و آمده، چه؟ آن وقت مجبور خواهم شد بزنمت...  
- خوب، می‌زنی بزن. من چه کار کنم. پشتم را بهت می‌کنم که صورت‌م را نبینی.

- ساکت! دارد می‌آید.

صدای پا رفته رفته نزدیک شد. آدم بی‌قواره‌ای پیدا شد، به پاسبان گفت: سلام!....

پاسبان با بی‌میلی جواب سلامش را داد و پرسید: این دور و بر دنبال چه می‌گردی؟

یارو گفت: چیزی که همه دنبالش هستند...

- همه دنبال چه می‌گردند؟

یارو خودش را به درخت رساند و تصویر روی اعلان را نشان داد و گفت: همین!...

پاسبان یواش یواش با آرنجش یارو را هل داد و پیش روش ایستاد و گفت: تو هم دنبال او می‌گردی؟

- خیلی وقت است...

- از وقتی که جایزه برای سرش تعیین کرده‌اند،ها؟  
- آره.

دو دست یارو از شانه قطع شده بود. پاسبان با تحقیر پرسید: چه  
جوری می‌خواهی بزنی؟ تفنگ کو؟

یارو که از یک شانه‌اش توبره‌ای آویزان بود و از شانه‌ی دیگرش  
قمقمه‌ای، گفت: من شل مادرزادم...

- پس چه طوری می‌خواهی او را بکشی؟

مرد بی‌دست موذیانانه لبخندی زد و گفت: بدیش این است که اگر  
ببینمش نمی‌توانم بکشمش، اما می‌توانم که مخفی‌گاهش را یاد بگیرم  
و خبر بدهم و پانصد هزار ریال جایزه بگیرم.

- اگر چشمش بهت بیفتد، کارت زار است. می‌کشدت.

مرد بی‌دست گفت: هرپیشه‌ای برای خودش راه و رسمی دارد.

- توپیشه‌ات چیست؟

- جاسوسی و خبرچینی. کافی است که یک بار ببینمش. بعدش  
آسان است.

- چه کاری می‌توانی بکنی؟

- از دور فریاد می‌کنم که «ازم نترس، جانم!» بعد می‌روم پیشش.  
این توبره را می‌بینی؟ توش خوردنی هست. تو قمقمه هم آب... من  
فراری‌ها را خیلی خوب می‌شناسم. تشنه و گرسنه خودشان را این در  
و آن در می‌زنند و دنبال سوراخی می‌گردند که توش پنهان شوند.  
بهش آب و غذا و سیگار می‌دهم، دلش قرص می‌شود و مرا از خودش  
می‌داند.

- چرا؟

- برای این که شروع می‌کند از تنهایی ترسیدن و دلش می‌خواهد کسی را داشته باشد که او را از خود بداند. بهش می‌گویم «تو اینجا خودت را بپا، منتظر من باش، من بروم باز هم خورد و خوراک بیاورم.» آن وقت می‌روم خبر می‌دهم.

«تارز» که پاک عصبانی شده بود، در حالی که به درخت تکیه می‌داد، پا شد و تپانچه‌اش را به طرف خبرچین گرفت. پاسبان برای این که خبرچین «تارز» را نبیند، پیش روی او ایستاده بود و «تارز» نتوانست خبرچین را با تیر بزند. منتظر شد که پاسبان کنار بکشد و بزند. پشت درخت قشنگ پنهان شده بود، فقط تپانچه‌اش دیده می‌شد.

پاسبان به‌اکراه به‌صورت خبرچین نگاه کرد و تف کرد به‌زمین و گفت: خیال می‌کنم به‌کارت خیلی علاقه‌مندی، ها؟

- نه، بابا...علاقه و فلان نیست. همین جوری برای این که کاری داشته باشم خبرچینی می‌کنم... فرق نمی‌کند که چه کاری... مگر روی زمین چند تا آدم خوشبخت پیدا می‌شود که به‌کارشان علاقه‌مند باشند؟ مثل این که تو خودت کارت را دوست داری، ها!

- کاری را که نکردم...

پاسبان کلمه آخر را با لکنت گفت و خبرچین نفهمید و گفت نفهمیدم.

پاسبان پرسید: در این صورت دلت می‌خواست چه کاره بشوی؟  
خبرچین چند دفعه پرسید: مرا می‌گویی؟... من؟ بعد گفت: خیلی

دلم می خواست پیانو زن بشوم.

سایه های عصر روی زمین پهن می شد آفتاب پشت کوه ها غروب می کرد و فقط یک تکه اش مثل تکه گوشتی خونین و مالین بر سر تخته سنگ های نوک تیز مانده بود.

پاسبان بار دیگر به صورت جاسوس نگاه کرد و تف کرد به زمین و بعد گفت: پاش این طرف ها نرسیده و الا می دیدمش وقتت را بیهوده تلف نکن. برو جاهای دیگر را بگرد.

شاید پشت این تپه ی بلند، تو سوراخ سنگی تپیده و قایم شده باشد برو بگرد!

- آن طرف ها را وجب به وجب گشته ام. دیگر جایی نمانده که نگشته باشم. شاید هم یک جایی از گرسنگی افتاده و نفله شده. آه، اینجور کارها شانس می خواهد، یک جو شانس!... اگر جنازه اش را پیدا کنم، سرش را گوش تا گوش می برم و می برم بهشان نشان می دهم... اگر جنازه اش را پیدا کنم که چه بهتر.

- برای چه؟

- برای این که سر بریدنش خطر مطری ندارد. به علاوه، پر منفعت تر از خبرچینی است. صدهزار تومن می گیرم...

- خیلی خوب. اما چه جوری سرش را از بدنش جدا می کنی؟ چه

جوری سر مرده را می بری؟

خبرچین در حالی که از ته دل قاه قاه می خندید گفت: دندان ها و پاهام بهتر از شش جفت دست کار می کنند. اما بدبختی اینجاست که ممکن است لاشه اش را لاشخورها و کرکس ها خورده باشد... آن وقت

دیگر هیچ فایده‌ای برای کسی ندارد که نفله بشود یا نشود. آخ، پاک خسته شده‌ام. یک کم خستگی در کنم...

خبرچین بر زمین نشست. پاسبان گفت: باز هم بهتر است دنبالش بگردی. نکند کس دیگری پیدایش کند... وقت غروب است، اگر هوا تاریک بشود نمی‌توانی پی‌اش را بگیری.

- یک کم خستگی در کنم... به‌نظرم خیلی آشنا می‌رسی. پیش از این جایی هم دیگر را دیده‌ایم؟

- گذارت هیچ به‌اداره‌ی امنیت افتاده؟

- خیلی... از وقتی که خبرچین شده‌ام، یک پام همیشه آنجاست.

- لابد آنجا هم دیگر را دیده‌ایم. در دفتر کار می‌کنم. به‌تعهدنامه و

این جور کارها رسیدگی می‌کنم. آره، کار من این نیست که الانه دارم

می‌کنم. اما نه این که وضع فوق‌العاده پیش آمده، همه‌ی پاسبان‌ها را

مأمور دستگیری «تارز» کردند و من هم مأمور این بخش شدم. اول

دفعه‌ام است که چنین کاری می‌کنم.

- معلومه.

- از کجا معلومه؟

- آخر زیاد علاقه نشان نمی‌دهید... من می‌فهمم.

صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد، صدا کم‌کم در دور دست گم

شد.

پاسبان گفت: مثل این که دنبالش می‌کنند... تو هم برو نگاهی

بکن.

- نزدیکتر آمده‌اند و دارند پی‌اش را می‌گیرند.

دو گلوله‌ی دیگر پشت سر هم شلیک شد. خبرچین یکپه‌و‌پاشد و گوش‌هاش را تیز کرد و گفت: آره، دنبالش کرده‌اند. باید راه بیفتیم. من رفتم... اگر شانس با من باشد سر راه با هم رو به‌رو می‌شویم و...

- تند بدو... اگر جاش را پیدا کردی، خبرم کن. من سرجام هستم. خبرچین تا خواست به سرعت دور شود، پاسبان از پشت سر داد زد: هی!... اما وقتی دید که گوشش بدهکار نیست، از پشت سر گرفتاش و توپره و قمقمه‌اش را برداشت و گفت: خیلی گرسنه‌ام، یکی دو لقمه بخورم.

- پس من...

- برو!... بعد می‌آیی می‌گیری.

صدای شلیک چند گلوله پشت سر هم از فاصله‌ی نزدیکی شنیده شد. خبرچین مثل تیر از جا جست و در رفت.

پاسبان توپره و قمقمه را کنار درخت گذاشت و بعد از آن که دوباره صورتش را به‌آن‌ور برگرداند گفت: یک چیزی بخور، حالت که بهتر شد از اینجا برو.

«تارز» از همان جایی که نشسته بود، دستش را دراز کرد و قمقمه را گرفت و به‌دهان گذاشت. سیر که خورد گفت: تشکر می‌کنم.

شروع کرد به خوردن نانی که از توپره در آورده بود. گفت: باز هم می‌گویم که نمی‌توانم جایی بروم... اگر خودت را جای من بگذاری... پاسبان داد زد، تو هم خودت را جای من بگذار، آن وقت چه کار می‌کنی؟

- نمی‌دانم... اگر جای تو بودم شاید هم ندیده‌ات می‌گرفتم و از

اینجا دور می‌شدم.

- بعدش هم که تو را اینجا گرفتند به‌ام بگویند: چرا او را

ندیدی؟... اگر جای من بودی... خودت را جای خبرچین هم بگذار...

یارو کارش را دوست ندارد، از خودش هم چندشش می‌شود.

- آره، دلش می‌خواست پیانو بزند.

- آدم تعجب می‌کند، من هم دلم می‌خواست آشپز بشوم. تو هتل

بزرگی...

- چرا؟

- نمی‌دانم... آشپز هیچ وقت نمی‌فهمد که دست پخت او را کی

می‌خورد، حقش است که بخورد یا نه، او فقط... من تو فکر این نیستم

که تو حقت است که کشته بشوی یا نشوی. اگر آشپز بودم، کارم را

دوست می‌داشتم. اما کار فعلی‌ام را دوست ندارم... تو چه طور؟

- من هرکاری کردم از روی میل کردم. کارم را دوست داشتم...

- پس تو راحت و آسوده می‌میری.

- نه. اگر آدم کارهای دیگری داشته باشد که تمام شدنی نیستند...

پاسبان گویی فکری به‌خاطرش رسیده، گفت، از هرکجا که شده

الانه خبرچین سر می‌رسد... اگر تو را اینجا ببیند، چی؟...

- تو چرا از اینجا نمی‌روی؟ شتر دیدی ندیدی... مرا ولم کن، برو.

پاسبان که خبرچین را از دور دیده بود گفت: ساکت، دارد می‌آید!

«تارز» خودش را پشت درخت جا داد.

پاسبان به‌خبرچین که داشت نزدیک می‌شد گفت: پیدایش

نکردی؟ نکند فرار کرده؟

- شکارچی‌ها بودند، صدای گلوله‌ی تفنگ‌هایشان بود...

خبرچین خم شد. بند قمقمه را با دندان‌هایش گرفت و از شانه آویزان کرد. بعد هم توبره را با دهان برداشت و از شانه آویخت. درست در همین لحظه چشمش در پشت درخت به «تارز» افتاد. لحظه کوتاهی نگاهش کرد و وانمود کرد که ندیده. نمی‌خواست پاسبان بفهمد که «تارز» را دیده است. کمی دور شد و با نگاه مشکوکی از پاسبان پرسید: اگر «تارز» را می‌دید، می‌کشتیش؟

پاسبان گفت: آره که می‌کشتم، وظیفه حکم می‌کند، برای خاطر همین اینجا پاس می‌دهم. مگر شک‌داری که می‌کشتم یا نه؟ خبرچین با نیشخند کنایه‌آمیزی گفت: نه... اما اگر من جای محکوم بودم، لای پاهای پاسبان قایم می‌شدم. برای این که پاسبان نه این که دلش از لای پاهاش قرص است، هرگز به عقلش نمی‌رسد که کسی آنجا قایم شده... و یا تو جیبش... و یا... زیر کلاهش قایم می‌شدم.

- منظورت چیه؟

- هیچ...

خبرچین کمی سکوت کرد و بعد پرسید: هیچ کسی را با تیر زده‌ای؟

- زده‌ام، اما از دور. یک دفعه هم که خدمت سربازی می‌کردم قرار بود جاسوسی تیرباران شود، به جوخه‌ی ما مأموریت دادند. جاسوس دست بسته و چشم بسته پای دیوار ایستاده بود. ما نشانه گرفتیم. فرمانده دستور آتش داد. من لوله را کمی رو به پایین گرفتم، گلوله به هدف نخورد.

- می‌خواستی جاسوس کشته نشود؟

- نه... می‌گفتم که هرطور شده یکی از گلوله‌ها به‌اش می‌خورد و

کشته می‌شود... همین‌طور هم شد.

- فکر کردی که بی‌گناه محکوم شده؟

- نمی‌دانم... هیچ‌همچو فکری نکردم. اما گمان نمی‌کنم که

بی‌خودی تیرباران شده باشد.

- قبلاً می‌شناختیش؟

- خیر.

- پس چرا قلبش یا کله‌اش را هدف نکردی؟

- کشتن از من ساخته نیست... همین. نمی‌توانم...

خبرچین به پاسبان نزدیک شد و بیخ‌گوشی گفت، اگر جاش را

نشانت بدهم... اگر نشانت بدهم... می‌زنیش؟

بعدش هم شاهد من می‌شوی که جایزه را ببرم؟

پاسبان صدایش را در نیآورد.

خبرچین گفت: جاش را می‌دانم... خواهم گفت... پاسبان نعره زد:

لازم نیست، نگوا!...

- ولی...

- ساکت!

چرا؟

- اگر دست‌هات هم سالم بود پیانو زن خیلی بدی بودی!

- من جاش را... آنجا را که قایم شده می‌دانم...

«تارز» با تکیه به درخت پاشد. تپانچه‌اش را درآورد، لوله‌اش را

به طرف خبرچین گرفت. پاسبان بی خبر پیش روی خبرچین ایستاده و گویی که روی سخنش با اوست و در حقیقت با فریاد به «تارز» می گفت -  
 ید بروا... بروا... اینجا ایستادی منتظر چی هستی؟ مگر نمی بینی مگر نمی شنوی؟

«تارز» برگشت فرار کند. دو قدم برداشت و افتاد.

خبرچین در حالی که پشت پاسبان سنگر می گرفت دست به فریاد گذاشت: خودشه!... خودشه!... می خواهد فرار کند... من نشان دادم... جایزه ام را می خواهم... فرار می کند... بزنش!...

«تارز» برگشت که خبرچین را بزند. او پشت پاسبان قایم شده بود و «تارز» نمی توانست بزندش. خبرچین همه اش نعره می زد: ید بزنش!... چرا معطلی!... می خواهد فرار کند... اگر نه...

پاسبان تپانچه اش را درآورد و به طرف «تارز» نشانه رفت. هردو تپانچه به دست زمانی به هم خیره شدند. «تارز» لوله ی تپانچه را بر شقیقه اش گذاشت و ماشه را کشید. صدای خفه ی گلوله ای برخاست، «تارز» ناگهان بر زمین افتاد.

«آق بابا - سال ۴۴، شماره ۵»



## آه ما الاغها!...

آه، ما! ما الاغها!... ما جماعت الاغها هم سابق بر این درست مثل شما جماعت آدمها حرف می‌زدیم. ما هم برای خودمان زبان بخصوصی داشتیم. موزون و شیرین و خوشایند صحبت می‌کردیم. چه عالی حرف می‌زدیم و چه ترانه‌های دل‌انگیز سر می‌دادیم. البته ما الاغها به زبان آدمها حرف نمی‌زدیم، به زبان خود الاغها حرف می‌زدیم. زبان الاغها زبانی بود انعطاف‌پذیر، لطیف و غنی. ما جماعت الاغها آن وقت‌ها عرعر نمی‌کردیم. بعدها عرعر کردن را پیشه‌ی خود کردیم.

همان طور که می‌دانید حالا تمام خواست‌ها، احساس‌ها، آرزوها، تلخ‌کامی‌ها و شادی‌ها مان را برای هم دیگر و شما انسان‌ها - که آقای ما باشید - تنها به وسیله‌ی عرعر کردن می‌فهمانیم. راستی عرعر کردن چیست؟ عرعر کردن عبارت از این است که صداهایی پشت هم با دو هجای کشیده به شکل «آآآ- ای‌ی‌ی‌ی» یکی از ته گلو و دیگری از جلو دهان خارج شود. عرعر کردن همین است. زبان غنی ما یواش یواش تحلیل رفت تا آخرش محدود شد به همین صدای دو هجایی. آخر مخلوقی مثل ما چه طور می‌تواند تمام احساسات خود را با این یک شبه کلمه بفهماند!...

دل‌تان نمی‌خواهد بدانید چه طور شد که آن زبان غنی و وسیع  
 الاغ‌ها مرد و بعدش ما الاغ‌ها شروع به عرعر کردیم؟ اگر دل‌تان بخواهد  
 موبه‌مو خواهم گفت. جان مطلب این جا است که زبان ما به‌تته‌پته  
 افتاده. ضمن واقعه‌ی وحشت‌آوری عقل از سرمان پرید، زبانمان  
 به‌تته‌پته افتاد و زبان الاغ‌ها را یکسر فراموش کردیم. از آن روز به‌بعد  
 فقط می‌توانیم عرعر بکنیم و می‌کوشیم که تمام احساساتمان را با  
 همین صدای دو هجایی کشیده بفهمانیم.

این واقعه که چه طور زبانمان به‌تته‌پته افتاد، مربوط به‌زمان‌های  
 قدیم است.

از نسل‌های قدیم قدیم الاغ پیر نری بود. روزی این الاغ پیر نسل  
 قدیمی تک و تنها تو صحرا می‌چرید. می‌چرید و به‌زبان الاغ‌ها خوش  
 خوش ترانه می‌خواند. یکهو بویی به‌بینیش خورد، اما بوی مطبوعی  
 نبود. بوی گرگ بود.

الاغ پیر نسل قدیمی بینیش را بالا گرفت و هوا را خوب بوید.  
 بریده بریده بوی گرگ می‌آمد.

الاغ پیر پیش خود گفت: نه بابا، بوی گرگ نیست...

بعدش بی‌اعتنا به‌چریدن پرداخت. بوی گرگ رفته رفته شدت  
 یافت. مثل روز روشن بود که گرگ دارد نزدیک می‌شود. نزدیک شدن  
 گرگ همان و سفره شدن شکم همان.

الاغ نسل قدیمی پیش خود گفت: گرگ نیست بابا، گرگ نیست!...

باز خودش را به‌بی‌اعتنایی زد. اما بوی گرگ یواش یواش همه جا  
 می‌پیچید، الاغ پیر، هم می‌ترسید و هم گویی که به‌آن دور و برها

آشنایی ندارد، پیش خود می‌گفت: انشاءالله گرگ نیس. گرگ از کجا می‌آید این جا؟ چه طور می‌تونه منو پیدا کنه؟...

همین جوری که داشت به خودش می‌قبولاند، صداهای ناخوشایندی به گوشش خورد. صدای گرگ بود، گرگ...الاغ پیر گوش‌هاش را تیز کرد که صدا را بشنود. خودش بود، صدای گرگ. از آن جا که اصلاً و ابداً دلش نمی‌خواست گرگ این طرف‌ها پیداش بشود، پیش خود گفت: نه بابا، این که صدای گرگ نیس، به‌خیالم رسیده...

بعد باز شروع به چریدن کرد. اما صدا رفته رفته نزدیک می‌شد. الاغ نسل قدیمی چند باره خواست به خودش بقبولاند که: گرگ نیس آره که نیس. این صدا نمی‌تونه صدای گرگ باشه...

صدای وحشت‌آور گرگ باز هم نزدیک‌تر شد. الاغ پیش خود گفت: نه، نه...کاشکی گرگ نباشه...گرگ این طرف‌ها می‌خواد چکار؟ از طرف دیگر بس که می‌ترسید، چشم‌هاش تو حدقه اینور آنور می‌چرخید، یکهو چشمش افتاد به سر کوه‌های پیش روش. گرگی میان مه دیده می‌شد.

- آه...آه، این که می‌بینم گرگ نیس...

الاغ پیر سرش را توی بوته‌ها فرو کرد و افزود: به‌خیالم رسیده، آره به‌خیالم رسیده. البته که خواب و خیالی بیش نیس...

کمی بعد، از پشت بوته‌ها چشمش به گرگ افتاد که دوان دوان می‌آمد و ترسش دو چندان شد. اما نه این که دلش نمی‌خواست گرگ آن دور و برها پیدایش بشود، باز کوشید به خودش بقبولاند که: گرگ

نیس، انشاءالله که نیس، مگه جای دیگه‌ای پیدا نمی‌شه که بیاد این جا؟ اگه این جووری بشه، پس چشم‌هام خوب نمی‌بینه... سایه‌ی بوته‌ها رو گرگ خیال کردم...

گرگ نزدیک شد. میانشان اندازه‌ی سیصد چهار صد قدم الاغ فاصله بود. الاغ نسل قدیمی التماس کنان گفت: وای خداجونم، نکنه اینه که میاد راستی راستی گرگ باشه!... نه، ممکن نیس!... نمی‌تونه باشه... آه... نه، نه، گرگ نیس...

وقتی میانشان فقط پنجاه قدم فاصله بود، باز شروع کرد خودش را گول بزند که: انشاءالله این که پیش روم می‌بینم گرگ نیس... آخه بابا، چرا گرگ باشه؟... ممکنه شتر باشه. ممکنه فیل باشه، ممکنه یه چیز دیگه‌ای باشه، ممکنه هیچی نباشه. منو باش که همه چی رو گرگ خیال می‌کنم.

گرگ دندان سفید کرده نزدیک‌تر شد. وقتی فقط چند قدمی میانشان فاصله بود. الاغ پیر پیش خود گفت: البته حتم می‌دونم که این گرگ نیس. اما اگه یه کمی از این جا دور بشم بد نمی‌شه... ضرری نداره.

آن وقت راه افتاد که برود. کمی که راه رفت به عقب نگریست و گرگ را دید که دندان سفید کرده و آب دهانش جاری پشتش می‌آید. الاغ نسل قدیمی شروع به گریه و زاری کرد: ای خدای بزرگ، اگه هم این که میاد گرگ باشه، تو چیز دیگه‌ای بکنش. خواهش می‌کنم. نه بابا، گرگ نیس، بیهوده خودمو می‌ترسونم...

بعد شروع به دویدن کرد. گرگ هم پشتش. الاغ پیر و پاتال

می‌دوید و گرگ هم دنبالش می‌کرد.

الاغ پیش خود می‌گفت: عجب‌ها، چه خلم!... گربه‌ی وحشی رو گرگ خیال کردم و فرار کردم، نخیر گرگ نیس...

تا آن جا که پاهاش توان داشت می‌دوید و تو دلش می‌گفت: گرگ هم باشه، گرگ نیس... انشاءالله نیس... آخه بابا، چرا گرگ باشه؟...

یک دفعه سرش را برگرداند و نگاه کرد. چشم‌های گرگ برق می‌زدند. الاغ چهار نعل می‌دوید و تو دلش می‌گفت: والله گرگ نیس، بالله گرگ نیس... خدا مرگم بده اگه گرگ باشه...

الاغ دوید و دوید و گرگ همه جا دنبالش کرد. یکپهو گرمی نفس نفس زدن گرگ را بیخ دمش حس کرد و تو دلش گفت: به‌هزار و یک دلیل. می‌تونم بگم این گرگ نیس... این حیوون که نفس نفس زدنش رو بیخ دمم حس می‌کنم نمی‌تونه گرگ باشه...

کمی بعد بینی خیس گرگ به «آنجاش» خورد و الاغ دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و باز پشت سرش نگریست. کم مانده بود که گرگ روش بجهد. الاغ پیر نای جنب خوردن نداشت. نگاه‌های غضباناک گرگ او را بر جاش می‌خکوب کرد. برای این که چشمش دیگر گرگ را نبیند. آن‌ها را بست و پیش خود گفت: ولش کن بابا، این که گرگ نیس... انشاءالله نیس... از کجا معلومه که گرگه؟...

گرگه پنجول‌هاش را به کفل الاغ پیر فرو کرد. الاغ بر زمین غلتید و پیش خود گفت: می‌دونم، آره می‌دونم که تو گرگ نیستی. این جور ی‌ام نکن، قلقلکم می‌شه. از شوخی با دست هیچ خوشم نمیاد.

گرگ وحشی و گرسنه دندان‌های تیزش را به گوشت الاغ فرو برد

و یک تکه از گوش رانش را کند. الاغ که از شدت درد روی زمین پهن شده بود. یکهو زبانش بند آمد. زبان الاغ‌ها را که فوت آب بود فراموش کرد. گرگ سر و گردنش را زیر چنگ و دندان گرفت. خون از سر تا پای الاغ فواره زد.

الاغ به فریاد کشیدن شروع کرد و بلندبلند گفت: آه، این دیگه گرگه... آه، این دیگه گرگه... آه، این دیگه...

گرگ لت و پارش می‌کرد، اما زبان الاغ به تته‌پته افتاده بود و فقط صداهایی زورکی از دهنش درمی‌آمد: آه... این دیگه... آآآ... این... آآآ... ای... ای... آآآ... ای... ای... آآآ... ای... ای... آآآ...

الاغ ناله می‌کرد و داد می‌زد. چنان سوزناک ناله می‌کرد که کوه و دشت را به گریه می‌انداخت. آخرین سخن دردناک او را هیچ الاغی هرگز فراموش نخواهد کرد: آآآ - ای... ای... ای...

از آن روز به بعد ما جماعت الاغ‌ها زبان و بیان مخصوص خودمان را فراموش کردیم و تمام احساس‌ها و افکارمان را با عرعر بروز دادیم. اگر آن الاغ پیر نسل قدیمی خودش را گول نزده بود - حتی تا لحظه‌ای که خطر بیخ گوشش رسیده بود - حالا ما الاغ‌ها هم برای خودمان زبانی داشتیم.

آه، ما الاغ‌ها! آه، ما جماعت الاغ‌ها!...

- آآآ - ای... ای... ای... آآآ - ای... ای... ای... آآآ - ای... ای... ای... آآآ - ای... ای... ای... آآآ...

### به خاطر پنج «کوروش»<sup>(۱)</sup>

آره، اینش راست است که «روحی بیگ» به خاطر پنج «کوروش» چاقو کشیده بود و گوشت کفل بلیت فروش را زخمی کرده بود و جا داشت که همه سرزنشش کنند و بگویند: مردک‌هی وحشی، پنج کوروش چه ارزشی داره که آدم به خاطرش دست روی کسی بلند کنه! عده‌ای هم که در روزنامه‌ها عکسش را می‌دیدند، تفی می‌کردند و می‌گفتند: تفا!...اگه می‌زد و بلیت فروش بیچاره می‌مرد، چی؟

اما کم کسی بود که ته و توی کار را بداند. مگر گناهی از بلیت فروش زخمی سر زده بود؟ خیر، این طور نیست. ولی نمی‌شود هم گفت که جنایت تنها به خاطر پنج کوروش روی داد. این صورت ظاهر قضیه است. اگر آن روز قدم به قدم روحی بیگ را تعقیب می‌کردید. حقیقت موضوع دستگیرتان می‌شد.

روحی بیگ آن روز حقوق گرفته بود. روز شنبه بود. با پولی که تو دستش بود، فقط نصف قرض‌هاش را زورکی می‌توانست بدهد. خیلی دلتنگ بود. سری به آشپزخانه منزلش زد. دو شعله‌ی اجاق گاز روشن بود و یکیش خاموش. زنش کبریتی کشید که روشنش کند. روحی بیگ

---

۱- پول ترکیه. صد کوروش یک لیره‌ی ترک است. یک لیره‌ی ترک معادل هفت ریال است.

تا دید زنش با بودن آتش باز کبریت می‌کشد، از کوره در رفت و به زنش توپید:

- همه‌ش ریخت و پاش...از دست تو زن اسراف کار هفتم گرو هشتمه. مگه اعیان اشرافیم که هی فشنگ هوایی در می‌کنی و تماشا می‌کنی؟ دو تا شعله جلو چشمت می‌سوزد و تو باز کبریت می‌کشی. خجالت داره. یه تکه کاغذ دستت بگیری و روشن کنی، آسمان به زمین میاد؟

هی توپید و هی تشر زد و اعصابش خرد و خراب، رفت به‌اتاق دید که دخترش یک برگ از دفتر مشقش کنده است.

- چرا کنديش؟

- روش مرکب ریخت.

- دست پا چلفتی‌ها، اسراف‌کارها!...خانه خرابم کردین!...

دخترش را گرفت دم کتک و حسابی زدش. وقتی پسرش پاکتی در دست از دکان بقالی برگشت و خواست نخ آن را با چاقو ببرد، روحی بیگ که دیگر از خشم می‌جوشید، داد زد:

- ارزش هیچی رو نمی‌دونین. هرچه دستتون میاد، دور بیندازین ببینیم آخر و عاقبتمون چی می‌شه، اینو تکه تکه‌اش نکن. باز کن و مٹ کلاف به‌پیچ بمونه. به‌دردمون می‌خوره. آن وقت دیگه نمی‌دوی سر بقاله که نخ بخری، بچه! این جوری که شما آتش به‌خرمن زده‌این، البته که تا خرخره تو قرض خواهیم بود.

بس که خلقتش تنگ شده بود، ناهار نخورده رفت بیرون. به‌یکی از دوستان برخورد. او هم ناهار نخورده بود. به‌رستورانی رفتند. پول

غذاشان شد ۶۷۵ کوروش. هردوشان یک دفعه برای دادن پول خیز برداشتند. روحی بیگ گفت: محض خاطر خدا، بذار من بدم.

دوستش گفت: ممکن نیست.

- به خدا ازت می رنجم.

- ممکن نیست بذارم تو بدی. از چهل سال یه دفعه... می گم

ممکن نیست. کم مانده بود که میانشان شکر آب شود آخرش روحی بیگ مقاومت کرد و دوستش کنار کشید روحی بیگ یک اسکناس دو لیره ای به گارسون داد. گارسون بقیه ی پول را تو یک بشقاب پس آورد. دو و نیم لیره و هفتاد و پنج کوروش پول خرد. اگر تنها پول خرد را به گارسون می داد، کم می شد، دو و نیم لیره هم که زیاد می شد. دو دل مانده بود که چه کند. آخرش دست دراز کرد و پنجاه کوروش برداشت و بقیه اش را داد به گارسون، گارسون تشکر کرد و رفت. بعدش بیرون آمدند. روحی بیگ سخت پکر بود. تو دلش می گفت: الاغ مردنی، چرا تو خونه یه لقمه نون زهرمار نکردی و افتادی تو هچل؟... گرفتیم که تو خونه زهرمار نکردی، اگه از همین جا دوتا نون گرد می خریدی و می خوردی چی می شد؟ خوب، گرفتیم که اینو هم نکردی، چرا نداشتی که یارو پول غذا رو بده؟... پول خودت به جهنم، پول غذای او را چرا باید بدی... گارسونو بگیریم که صدی ده هم از سرش زیادیه. توبش دادی ۲۷۵ کوروش... مردکه ی الاغ، تو آدم نمی شی.

خیلی پکر بود. از دوستش جدا شد. کمی بعد به یکی دیگر

برخورد.

- کجا روحی بیگ؟

- ای، همین جوری پرسه می‌زنم... هر جا که پیش بیاد...

- بیا بریم «امیرقان» چایی بخوریم...

- خوبه، بریم جونم.

سوار تاکسی شدند.

- راس برو «امیرقان» آقا جون...

جلو یکی از قهوه‌خانه‌ها از ماشین پیاده شدند. هردو تاشان یک

دفعه هجوم کردند که پول تاکسی بدهند.

- نه... نمی‌شه. به خدا نمی‌شه.

- ممکن نیس... ولش کن من بدم.

- دیگه روت نگاه نمی‌کنم...

- خوب، تو بده. اگه یه دفعه‌ی دیگه باهات بیام بی‌ناموسم...

آخرش روحی بیگ دو پاش را تو یک کفش کرد و قرار شد که پول

تاکسی را او بدهد. به‌راننده گفت:

- چند بدم؟

- هر چند که آقای بی‌فرمایید...

چند بدهد آقای کرده؟ خوب است که راننده خودش بردارد. یک

اسکناس پنجاه لیره‌ای گرفت جلوش. راننده پول را گرفت و بیست و

هفت لیره و نیم پس داد. روحی بیگ پنج لیره هم انعام داد.

رفتند به قهوه‌خانه. دستور یک سماور چای دادند. روحی بیگ تو

دلش می‌گفت: ای، روحی بیگ! مردکه‌ی الاغ، تو آدم نمیشی. تو کجا و

«امیرقان» کجا؟ اگه تو خونه کپه مرگتو می‌داشتی...! خوب، گرفتیم که

اومدی این جا، یارو رو ولش کن پول تاکسی رو بده دیگه. خوب، گرفتیم که تو دادی، دیگه چرا می‌ذاری راننده سرت کلاه بذاره؟ بیست و دو لیره و نیم کرایه گرفت و سرت کلاه گذاشت. خوب، گرفتیم که سرت کلاه رفت، آخه الاغ، باز چرا پنج لیره روش می‌ذاری و انعام میدی؟

خیلی پکر بود. چایی را زهرمار کرد و طرف‌های عصر پا شدند که بیرون بروند. هردوتاشون یک دفعه هجوم کردند که پول چایی را بدهند.

- تو ولش کن...

- نه، تو ولش کن...

- محض رضای خدا، ولش کن... دست نگهدار...

- اگه خدارو می‌شناسی، ولش کن...

- پاتو بوسیدم، دست نگهدار...

- غلام حلقه به گوشتم، تو ولش کن...

آخرش روحی بیگ دست بردار نشد و قرار شد که پول را او بدهد.

- پولش چند، پسر جون؟

- سه و نیم...

پنج لیره داد و گفت: باقیش باشه...

بیرون آمدند. روحی بیگ تو دلش به خود چنین می‌گفت: آخه

روحی الاغ، آخه حیوون... چه قدر چایی خوردی که سه و نیم لیره

شد؟ می‌خواستی تو خونه زهرمار بکنی. خوب، گرفتیم که این جا

خوردی، یارو رو ولش کن پول بده. خوب، گرفتیم که تو پول دادی،

پس چرا باقیشو نگرفتی؟... ای، روحی، الاغ! نره سگ‌ها آدم میشن، تو نه!

سوار تاکسی شدند. باز یکی به دو شروع شد که کرایه را کی باید بدهد. روحی بیگ غالب شد و پول را داد. بعدش زیر لب به خودش گفت: ای، روحی، الاغ!...

همان وقت با پکری از دوستش جدا شد. می‌رفت طرف «قالاتاسارای» که به یکی دیگر برخورد. دوست که نبود، یک نفر آشنا بود که حتی اسمش را به یاد نداشت. همین جوری سلام و علیک داشتند.  
- ای، سلام...

- سلام...

- کجا؟

- همین جوری قدم می‌زنم.

- بفرمایید تو پاساژ یه آبجو بزنیم.

رفتند تو پاساژ. دو تا... چهار تا... شش بطری آبجو خوردند.

- پسر، دو تا استکان ودکا هم توش بزن... سالاد مغز بیار، یه چیز

گرم هم باشه که بخوریم. خرچنگ دریایی دارین؟ دیگه عرض کنم که

واسه مون مزه هم بیار...

حساب، ۴۶ لیره.

- محض خاطر خدا، ولش...

- به خدا ممکن نیس.

- نه، آخه تو مهمون منی.

- این چه حرفیه؟ من دعوت کردم.

- فرق نمی‌کنه. از چهل سال یه دفعه...

باز روحی بیگ پول داد. یک اسکناس پنجاه لیره‌ای و دو ده لیره‌ای داد به گارسون.  
- باقیش باشه...

نیمه‌های شب بیرون آمدند. روحی بیگ تو دلش به خودش می‌گفت: ای، الاغ! ای، حیوون! پس کی آدم می‌شی؟  
می‌خواستی تو خونه بشینی و زهرمار کنی. خوب، گرفتیم که غلطی کردی و ننشستی دست کم بذار یارو پول تو رو بده. مردکه‌ی الاغ، شش لیره انعام می‌دی به گارسون که چه؟...

روحی بیگ دلخور و پکر از دوستش جدا شد. برای رفتن به خانه‌ش در «تپه‌باشی» سوار تراموای شد. تو دلش همه‌ش می‌گفت:  
ای، روحی الاغ! ای، روحی الاغ!...

امروز خیلی کلاه سرش رفته بود. بعد از این باید حساب هرشاهی را داشته باشد. یک سال تمام این جوری شاهی روی شاهی بگذارد، جبران ولخرجی امروز را زورکی می‌کند!  
- بلیت... بلیت بده!

روحی بیگ یک «بیست کوروشی» داد به بلیت فروش. شاید هم دو «ده کوروشی». خوب نفهمید که چه داد. نزدیکی‌های ایستگاهی که می‌خواست آن جا پیاده شود، به بلیت‌فروش گفت: باقی پولو بده!  
- باقی چی؟

- دهه، مگه الانه بیست و پنج کوروش بت ندادم؟

- نه، دو تا ده کوروشی دادین.

- تو روی من می‌ایستی؟...مگه آدم دیگه گیرت نیفتاد که کلاه سرش بذاری؟

- حضرت آقا، خواهش می‌کنم...شما که بیست و پنج کوروش ندادین...

- نگاش کن!...اینو نگاش کن!...

- حضرت آقا، به خدا...

بلیت فروش حرف دیگر نگفت. روحی دستش را برد به جیب شلوارش. چاقوی کوچکش را درآورد. بی آن که کوچک‌ترین تکانی بخورد. انگار که می‌خواهد مدادش را بتراشد. حتی کسی به فکرش نرسید که او می‌خواهد چه کار بکند. روحی بیگ محض این که چاقو را باز کرد، یک دفعه تو گوشت کفل بلیت فروش فرو برد.

این بود سرگذشت مردی که به خاطر پنج کوروش جنایت کرده بود و روزنامه‌ها خبرش را با عکس و تفصیلات چاپ کرده بودند.

## کفش تنگ

آقایان، وقتی به خواستگاری می‌روید حتماً کفش تنگ بپوشید. اگر به دیدن پدر زن و مادر زن احتمالی‌تان می‌روید باید کفشی بپوشید که چند نمره کوچک‌تر از اندازه‌ی پاتان باشد. خلاصه اگر کفش تنگ بپوشید، می‌توانید اطمینان کنید که با دختر دلخواهتان ازدواج خواهید کرد و اگر هم دختره دوستان نداشته باشد، پدر و مادرش زورکی بهتان می‌دهند.

من این حقیقت را سال‌ها پیش دریافتم. «نجدت» دل در گرو عشق دختری گذاشته بود. شب و روزش با خیال او می‌گذشت. همه‌ی دوستان سر به سرش می‌گذاشتند. آخرش یک روز ضمن صحبت من به‌اش گفتم:

- دختره دوستت داره؟

گفت: خیلی هم دوس داره...

- پس بگیرش.

- مگه ساده‌س، رفیق؟ تو تموم استانبول کسی رو ندارم. پدر و

مادرم در «ارضروم» هستند. این جا تنهای تنهام. کی بره پیش پدر و

مادرش خواستگاری؟

- ای بابا، اون دور و زمونه دیگه گذشت. خودت برو پیش پدرش،  
 رک و راس بگو: ما دو تایی همدیگر را دوس داریم. اگه لطف کنین و  
 اجازه بدین با هم زن و شوهر می‌شیم.

- هنوز منو نشناخته‌ای؟ من نمی‌تونم دو کلمه حرف سر هم  
 بندی کنم و بگم. همه‌ش من من می‌کنم. اگه هم پدرش بخواد که  
 دخترشو بم بده. وقتی حرف زدندمو دید. پشیمون می‌شه. اگر مٹ تو  
 شیرین زبون و خوش صحبت بودم، زودی می‌رفتم و خواستگاری  
 می‌کردم. حیف که دست خودم نیس.

نجدت می‌سوخت و می‌ساخت. یکی از روزها پیشم آمد و گفت:  
 - راهشو پیدا کردم. بیا دو تایی بریم خونه‌ی دختره. کلید دست  
 خودت، تو جای من حرف بزن و دختره رو بخواه.

- چی گفتی نجدت؟ مگه دیوونه شدی؟ آخه چه جوری؟  
 اگه پدرش دو تاییمون رو ببینه، چماقو ورمی‌داره و می‌افته  
 به‌جونمون و بیرون می‌کنه.

آن روزها بیست و دو یا سه ساله بودیم.  
 نجدت سراپا التماس شده بود که:

- یه لطیفه‌ی کوچولو می‌گی و می‌خندونیش و کار تموم می‌شه.  
 من اونو می‌شناسم. اگه یه بار پکی زد زیر خنده، دیگه یخمون گرفته.  
 تو پشت سر هم لطیفه می‌بافی و خوش خوش گپ می‌زنی و کلاه سر  
 یارو می‌ذاری.

- من یکی که اهلش نیستم.  
 دختره حرف آخرش را به‌نجدت گفته بود که: یا می‌آیی پیش

بابام خواستگاری من، یا دیگه پشت سر من نمی‌افتی.

خواستم که نجدت را از خر شیطان پیاده‌ش کنم و گفتم:

- آخه رفیق، تو هنوز خدمت نظام وظیفه نرفتی. کار و بار درست

و حسابی نداری. برای ماهانه شصت لیره روزنامه‌نگاری کردن که کار

نشد. چه جوری خونه و زندگیتو اداره خواهی کرد؟

نجدت گفت: واسه همینه که می‌خوام زن بگیرم. پدر دختره

خیلی ثروتمنده. این جوری زن نگیریم که تا قیام قیامت آدم نمی‌شم.

واسه تو زحمتی نداره. پاشو بریم. پدر و مادر دختره هردوشون تو

خونه‌اند.

- جون نجدت منو ولم کن!

- آخه ناسلامتی ما دوست همیم. یه بار به‌دردم بخوری چیزی

ازت کم می‌شه؟ زندگیم دست توه.

کم مانده بود که برابم آبغوره بچلانند. ناچار قبول کردم. اما کفش

پام پاک زوار دررفته بود. نوکش مثل گاله باز شده بود. مگر می‌شد با

چنین کفشی رفت خواستگاری؟ پول هم که نداشتم کفش نو بخرم.

ازش کمک خواستم. گفت: می‌توننی ده لیره از اداره پیشکی بگیری.

فکر بدی نیس که؟

شکر که صندوق‌دار آدم خوبی است. پانزده لیره پیشکی داد که

سر برج کسر شود. یک راست رفتیم به‌فروشگاه «یرلی ماللار» کفش

ارزان را از آن جا می‌شود خرید. کفش‌های تا نمره سی و هفت ۱۴ لیره

و ۷۰ کوروش قیمت داشتند. از نمره سی و هفت تا چهل و هفت تمام

کفش‌ها ده لیره گران‌تر بود. از قضا کفش نمره ۳۸ به پای من می‌خورد.

از فروشنده پرسیدم که قیمت‌ها روی چه حسابی است. معلوم شد که تا نمره ۲۷ بچگانه حساب می‌شود.

حق‌کشی بزرگ‌تر از این؟ ده لیره پول اضافی به‌خاطر یک نمره بالاتر بودن. تازه کفش نمره ۳۸ هم با نمره ۴۶ تفاوت قیمت نداشته باشد. نخواستیم این را با فروشنده در میان بگذاریم و رفتیم سر رییس یکی از شعبه‌های فروش همان کفش‌ها که شاید بتواند معما را حل کند. بعد، از او هم صرف نظر کردیم و یک راست رفتیم پیش مدیر. مثل این که چیزی سرش بشود، گفت:

- می‌گین چکار کنم؟ همینه که هس.

من نتوانستم جلو دهنم را بگیرم و دادکشان شروع به‌شعار دادن کردم: مرگ بر حق‌کش‌ها! مرگ بر آن‌هایی که خون دنیا را می‌مکند! صدایشان بلند شد که: صورت مجلس بکنید!

من و نجدت هرچه سوراخ و سمبه‌های جیب‌هامان را گشتیم و پول‌هامان را رو هم گذاشتیم، نتوانستیم کفش نمره ۳۸ بخریم.

نجدت گفت: نمره سی و هفتش بخرا!

- به‌پام نمی‌خوره!

- واسه خاطر من هم که شده پاتو می‌تپونی توش.

- دهه، پا چه می‌دونه خاطر ماطر ما چیه؟

آخرش چکار از دستم برمی‌آمد؟ محض خاطر دوستی نمره ۳۷ خریدیم. خود من خیلی عرق ریختم تا نتوانستم پاهام را بتپانم تو کفش‌ها. دو تا فروشنده هم راستی راستی مردانگی کردند و زحمت کشیدند. نجدت هم که جای خود دارد. نفس نفس می‌زد و جان‌کنی

می‌کرد. بند کفش‌ها را هم بستیم گفتند: حالا دیگه پاشو.

دو نفر رفتند زیر بغلم که بلندم کنند. هنوز روی پاهام بند نشده بودم که فریادم به آسمان رفت: آ...خ!...آخ!...

الهی، آزادی پای کسی مورد تهدید قرار نگیرد. آزادی پا هیچ دخلی به آزادی سخن، آزادی چاپ و نشر و آزادی وجدان ندارد. فروشنده گفت: یه کم راه برین، جا می‌افته.

مگر می‌توانستم راه بروم. سرجام نمی‌توانستم تکان بخورم. بیرون آمدیم. انگار که نشتر به مغزم فرو می‌کنند. از هفت سوراخ بدنم عرق می‌ریخت. نجدت هی می‌گفت: یه چیزی فکر کردی که واسه پدر دختره بگی.

سوار تراموا که شدیم گفتم: مردم نجدت، بیا اینارو درآر!

- درش نیار. یه کم راه بری جا می‌افته و گشاد می‌شه.

کفش‌ها سرگشاد شدن نداشتند. مثل این که بایستی پاهام

کوچک‌تر بشوند. از شدت درد فریاد زدم. گفتم درآر!

مسافران همه برگشتند و نگاهم کردند.

- این درآر. پیاده که شدیم باز پا می‌کنم.

حالم آن قدر بد بود که مسافرها! بلیت‌فروش، راننده همه دلشان

برای من سوخت و خواستند که کفش‌ها را درآورند. اما هرچه کردند

کفش‌ها درنیامد که درنیامد. مسافری گفت: کفش‌ها رو تکه پاره کنیم.

بیچاره جوش خلاص شه.

زودی گفتم: نه، اینو نکنین

با هزار مکافات ۱۴ لیره و ۷۰ کوروش جمع و جور کرده بودم و

کفش خریدم بودم. دلخوش بودم که شاید گشاد شدند و کفش پام شدند.

آخ و اوخ‌کنان و دادزنان از تراموا پیاده شدیم. نمی‌دانستم چه جوری راه بروم. تمام راه نجدت می‌گفت: یه چیز خوبی به فکر برسید؟ می‌گم باید چیزای خنده‌دار بش بگی، ها! اگه یه دفعه پکی بزنه زیر خنده، دیگه کار تمومه و دخترشو می‌ده دس من. یه چیزی از ملانصرالدین بگو. چه طوره؟ نکته‌های باریکش یادت نره...

رسیدیم به‌خانه. محض این که تو رفتیم من خودم را روی مبلی انداختم و دستهام را گذاشتم به‌صورتم. پدر دختر گفت:  
- آقایون برای چی تشریف آورده‌ن؟

نجدت نگاه کرد به‌من. کم مانده بود گریه کند نا نداشتم لب از لب بردارم. عرق مرگ بر پیشانی‌ام نشسته بود. مثل چغندر سرخ شده بودم. آن قدر گرم بود که اندازه نداره. چهل و سه درجه و بیشتر حرارت داشتم.

نجدت دید که از من کاری ساخته نیست. مثل بلبل زبان باز کرد. هی حرف زد و حرف زد من داشتم قطره قطره عرق می‌ریختم مادر دختر ازم پرسید: شما چرا چیزی نمی‌گین؟  
نجدت گفت: سرکار خانم اون خیلی محجوبه.

دو دستم را میان پاهام گذاشته بودم و به‌خود می‌پیچیدم. در این وقت محجوبه‌نجدت قهوه آورد. کافی بود که یک نگاه به‌صورت دختره بکنی و همه چیزت را ول کنی و فرار کنی آن سر دنیا. خدا مرگت بده نجدت! این همه دوندگی و آه و زاری برای خاطر همین لولو خور خوره

بود؟ آخر سر نجدت موفق شد که پدر و مادر دختر را قاه‌قاه بخنداند از شدت درد پشتم تیر می‌کشید و چشمهام برق می‌زد. نزدیک بود گریه کنم. آخرش نجدت گفت که می‌خواهد با دخترش ازدواج کند پدر دختر گفت:

- باشه فکرشو بکنم، بعد.

مادرش هم گفت: اگه قسمتش باشه...

بعدش از من پرسیدند: شما هم بیکارید؟

گفتم: آره!...

همه‌ی حرفی که زدم این بود. از آن جا که بیرون آمدیم نجدت با اخم و تخم رو کرد به من و گفت: این که رسم رفاقت نبود، بیچاره‌ی بدبخت!

بعد راهش را کشید و رفت. تک و تنها وسط کوچه ماندم. کنار پیاده‌رو نشستم. می‌خواستم کفش‌ها را درآورم و پا برهنه بروم. مثل این بود که کفش‌ها چشبیده بودند به پاهام و جزو بدنم شده بودند. تکان نمی‌خوردند. تو فکر این بودم که چه جوری به‌اداره خواهم رفت. دیدم چاره‌ای نیست، روی سنگ‌های پیاده‌رو دراز کشیدم و فریاد کردم:

- مسلمونا، کمکم کنین!...

کسی نتوانست کاری از پیش ببرد.

- تکه پاره‌اش کنین. اینارو تکه پاره‌ش کنین.

آن وقت با کارد و چاقو و قیچی افتادند به‌جان کفش‌ها. بعد

یکیشان گفت:

- باید بره پیش دکتر. عمل جراحی لازم داره.

می‌فهمید وضع از چه قرار بود؟ کفش‌ها طوری به پاهام چسبیده بود که نمی‌شد با کارد و قیچی برید و درآورد. آخرش تکه‌تکه‌ش کردند و پاهام آزادی خود را باز یافتند.

سه روز تمام نتوانستم روی پا بایستم و راه بروم. بعدش هم پاهام جورى شد که به‌جای کفش نمره ۳۸، مجبور بودم نمره ۴۰ پاکنم و آن هم باز تنگی می‌کرد. محض این که از فشار و درد رها شدم و پاهام روی آزادی به‌خود دیدند، زمخت و پهن شدند مگر ما آدم‌ها خودمان این طوری نیستیم؟ فشار هرقدر می‌خواهد باشد، باش می‌سازیم، اما تا از زیرش در رفتیم دیگر حد خودمان را نمی‌شناسیم و همیشه پامان درازتر از گلیممان است.

سه روز از این واقعه گذشته بود که پدر دختری که نجدت می‌خواستش، به سراغ من آمد و گفت: من و زنم تصمیم گرفتیم که دخترمون رو بدیم به شما.

یکه خوردم و پرسیدم: آخه چرا؟

پدره گفت: برای این که ازتون خیلی خوشمون اومده این قدر عمر کردم و هرگز جوونی ندیدم که اندازه‌ی شما محجوب و با ادب و سر به‌زیر باشه.

اون روز که اومده بودین خونه ما، از شدت شرم و حیا عرق ازتون چکه می‌کرد. صورتتون سرخ شده بود. یه کلمه حرف نزدین. همه‌ش سرتون زیر بود. دستپاچه بودین و نمی‌دونستین که دست‌هاتونو کجا بذارین، تو این دور و زمونه داشتن داماد مؤدبی مث شما باعث افتخار

هرخونواده‌س.

- آخه رفیق من...

- خواهش می‌کنم دیگه حرفشو نزنین. این پر چونه‌ی ندانم کار رو

ولش کنین. آبرو برای خودش نگذاشته. من همچو دختری ندارم که بش بدم.

گفتم: حضرت آقا اجازه می‌فرمایند که من یه فکری برای

ازدواجم بکنم؟

گفت: باشه. فکرها تونو بکنین. من باز خدمت می‌رسم.

پدره از هردو سه روز سری به من می‌زد و از حجب و حیا و ادب

من تعریف می‌کرد:

- من جوونی مٹ شما مؤدب، خوش اخلاق... صورتتون مٹ

لبو... دست‌ها تونو نمی‌دونستین کجا...

روزی دیگه نتوانستم جلو خودم را بگیرم. تکه‌های کفش نمره ۳۷

را از روی میز برداشتم و جلوش انداختم و داد زدم:

- اینارو می‌بینی؟ من هرچه ادب، اخلاق و شرم و حیا داشتم از

اینا داشتم. بفرمایید دخترتون رو به اینا بدین.

آقایان، فکرها تان را خوب بکنید. هر وقت خواستید بروید پیش

کسی دخترش را خواستگاری کنید، کفشی به پاتان بکنید که دو سه

نمره کوچک‌تر از اندازه‌ی پاتان باشد.



## قماش انگلیس

پیش از همه رجب، عموش محمود و پسر عموش یوسف از ده به استانبول آمدند. قرارشان این بود که اگر کار خوبی گیر بیاورند زودی به بقیه نامه بنویسند که: هرچه زودتر بدو بیایید. رجب و یوسف به عملگی رفتند. عموی رجب «بکیر آقا» هم رفتگر شد. یک ماه تمام جان کردند تا چم کار به دستشان آمد و سوراخ سنبه‌ی استانبول را شناختند وقتی هم که از این جا و آن جا پرس و جو کردند و برای بقیه محل کاری پیدا کردند، نامه‌ای نوشتند و فرستادند به ده. دایی رجب «بکیر» جزو دسته‌ی دوم آمد. وقتی رجب را با همان لباس شنید پندری کهنه‌ش دید گفت:

- پسر، این چه وضعیه؟ مگه تو شهر به این بزرگی مفت چون کندی که نتونستی یه دس لباس واسه خودت بخری و نو نوار بشی؟  
- دایی، این حرف‌هارو ولش. هنوز که کاری نکرده‌ایم یکی دو روز بیشتر نیس...

- پسر، یه شلوار قیمتش چنده که بخری پات بکنی؟

- هنوز وقت داریم. باز هم می‌خریم...

روزها سر کار تلاش می‌کردند، شب‌ها هم هرشش قوم و خویش

هم روستا در زیر زمین یک عمارت بسیار بزرگ دور هم جمع می‌شدند و همان جا می‌خوابیدند.

«بکیر» دایی رجب همه‌ش تو فکر او بود که ببینی چرا یک دس لباس نو نمی‌خرد تنش بکند. با دیگران کاری نداشت. آن‌ها هوای این جور چیزها را هیچ وقت نداشتند با همان سروضعی که تو ده داشتند، باز به‌ده برمی‌گشتند. اما رجب وقتی توده بود، همه‌ی فکر و ذکرش این بود که بذار پام به‌شهر برسه، یه کم که پول و پله هم زدم یه دس لباس نو می‌خرم و می‌کنم تنم.

این حرف‌ها را هرروز سه چهار دفعه می‌گفت. مثل این که عاشق رخت و لباس شده. داییش روی همین حرف‌ها می‌گفتش: پسره‌ی دیوونه، پسره‌ی سر به‌هوا! هنوز خدمت سربازی نرفته بود. دفعه‌ی اولش بود که تو شهر غریبه‌ای بود. کسی که خدمت سربازی نرفته باشد و تو ولایت غربت سرد و گرم نچشیده باشد، چه طور می‌شود اسم مرد روش گذاشت؟ البته کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست که یکی عاشق رخت و لباس باشد و پول و پله به‌هم زده باشد و باز لباس نو برای خودش نخرد. پسره‌ی سر به‌هوا!

سر و وضع همه‌شان بدجوری بود. اما حال کسی به‌پای رجب نمی‌رسید. یک کت شندر پندری داشت که زورکی به‌تنش بند شده بود. شلوارش آن قدر وصله پینه داشت که نمی‌شد گفت جنس پارچه‌اش چیست آستین‌ها و پاچه‌هاش پاره پوره و آویزان بود. بس که از تیغ آفتاب تا دم غروب با بیل و کلنگ و اهرم توی سنگ‌ها و آهن پاره‌ها تقلا می‌کرد لباس‌هاش پاک شندر پندری شده بود. البته

ریخت آن یکی‌ها هم دست کمی از او نداشت. فقط کم و بیش سر و وضعشان آن قدرها هم مثل رجب چشم‌گیر نبود. رجب نوزده سالش بود اما هیكلی داشت که بیا و تماشا کن. تنومند و چهارشانه بود. لوتی هفت ده. هرگز به یاد کسی نبود که او کفش به پاش کرده باشد. هیچ کفشی به پاش نمی‌خورد. خودش از لاستیک ماشین چاروق درست می‌کرد و آن‌ها را می‌پوشید. لباس به تنش مثل دخیل‌هایی می‌ماند که به ضریح می‌بندند. شب‌ها لباس‌هاش را اصلاً نمی‌کند. می‌گفت از هم‌وا می‌رود و نمی‌شود به تن کرد. به هر مکافاتی شده یک بار به تنش کرده و خوب است که دیگر در نیآورد.

سه ماه مثل گاو کار کردند. غیر از رجب که عاشق لباس نو بود، همه‌شان یک دست لباس کم و بیش آبرومندی خریدند که بدنشان را بپوشاند. چند نفر کت دست دو می‌خریدند. عده‌ای هم لباس سربازی مستعمل گیر آوردند خلاصه همه‌شان سر و وضعشان را مرتب کردند. تنها رجب بود که خریدی نکرده بود. داییش می‌گفت: آخه پسر جون، می‌خواهی چه کار کنی؟ تو دیگه لباس به تننت نمونده. پرو پاچت ریخته بیرون.

رجب جواب می‌داد: هنوز صبر کن دایی... صبر کن...

دسته اول شش ماه و نیم تو استانبول کار کرد و دسته دوم پنج ماه و نیم. زمستان سر رسید. هرکس خرید مریدش را کرد و بارش را بست که برگردد به‌ده. اما رجب همان بود که بود. نمی‌شد گفت که لباس تنش است. فکر نکنید که رجب چیزی نخریده بود، یک چیزهایی خریده بود اما فقط لباس نخریده بود.

- آخه پسر، چرا لخت و عریون برمی‌گردی بده و نمیری واسه  
تنت یه دس لباس گیر بیاری؟...

- هنوز صبر کنین...

داییش پاک از کوره در رفت و به رجب تشر زد: مگه توبه کردی که  
دیگه لباس تنت نکنی؟ یه رگ غیرت واست نمونده. بروا...

و خواست که رجب را از پیشش براند. رجب گفت: دایی جون، این  
جوورها هم نیس. ما هم نسبت به سهم خودمون یه چیزایی سرمون  
می‌شه.

- ممکنه بگی چی سرتون می‌شه؟

- دایی جون خیال می‌کنی که من لباس نخریدم؟ نه بابا، خریدم  
اما چه جور. بیا خودت نگاه کن. قسمت نبود که حتی یه دفعه تنم  
بکنم یه ماه جون کندم و مزدشو مفت از دست دادم.

- یعنی چه؟ نکنه جونم لباس‌ها رو زده باشن!

- نه، اما کاشکی یکی می‌زد و می‌برد تنش می‌کرد.

- نکنه گمش کردی؟

- کاشکی گمش می‌کردم. دایی ولش کن. دست رو دلم نذار...

- نکنه کلاه سرت رفت و مفت و ارزون فروختی؟

- نه به خدا...

- نکنه تو قمار باختیش؟

- پناه بر خدا، قمار چیه دایی؟

- پس چی شد آخه پسر هی جعلنق؟ لباس پر در آورد و پرید؟

کسی نزدش، گمش نکردی، نباختیش، نفروختیش، پس این لباس

سرجاش وایستاده بود چی شد، آدم بی‌عرضه؟

دایی رجب بدجوری سوال پیچش کرده بود. رجب دید که دیگر نمی‌تواند از دست دایش در رود از سیر تا پیاز را گفت: دایی جون، مگه نه من تو ده که بودیم می‌گفتم بذار پام به‌استانبول برسه خودمو یه پارچه آقا می‌کنم؟ نیس دایی؟

- آره گفتی. پس چی شد؟

- یه کم صبر کن بگم. ما که اومدیم استانبول، رفتیم سرکار. از خورد و خوراکمون بریدیم. عمو محمود و پسرش غذاها جوراجور می‌خوردند. اما یه بار شد که ما هم بخوریم؟ نه! یوسف هی می‌رفت سینما. اما یه بار شد که ما هم بریم؟ نه! پیش خودمون گفتیم که اگه پول هامونو جمع کنیم یه دس لباس خوب خوب می‌تونیم بخریم. صبح و شام رفتیم لباس فروش‌ها را گشتیم، خوب‌ترین لباس‌ها رو جدا کردیم. مزد یه ماهمون شده بود صد و هشتاد لیره. لباس خریدنمون دیگه حتمی بود. رسیدیم به‌دکون. تو هیچ رفته‌ی به‌این جور دکون‌ها که لباس حاضری می‌فروشند؟ تو هیچ جماعت لباس فروش‌هارو دیده‌ی چه ریختی‌ان؟ حتماً که ندیده‌ی، تا پامو گذاشتم به‌دکون مٹ این که همون آدما اولی نیستم تو کوچه و بازار کسی این زحمتو به‌خودش نمی‌ده که برگرده ببینه تو کی هستی. تو تراموای ازت می‌گریزند که نکنه تنت به‌تنشون بخوره اما تو دکون، چی بگم دایی؟ کم مانده بود که بفتند پاهامو ببوسند. پاک ماتم برده بود که مگه اینا یه‌ملّت دیگه باشن؟ یارو مٹ پروانه پر می‌زدند و دورم می‌چرخیدند. یکیش می‌گفت: بفرمایین! یکیش می‌گفت: چه

فرمایشی داشتین؟ یکیش می‌گفت: حضرت آقا! منو میگی؟ خشکم زد. بهات چی بگم دایی، زبونم بند اومد و دو کلمه حرف از دهنم در نیومد. یکیشون یقه‌مو اندازه می‌گرفت. یکیشون پاهامو. ارباب و شاگرد همه‌شون ریخته بودن سرم. اگه بدشون نمی‌اومد می‌گذاشتم و فرار می‌کردم. در نرفتم اما حرف زدندمو پاک از یاد بردم. دیدن که ازم صدایی در نیومد، ارباب دکون سرشون داد زد که: چرا ایستادین؟ واسه حضرت آقا یه دس لباس درآرید!

من هم دل و جرئت یافتم و گفتم: هه، همشهری راس گفتی، یه دس لباس...

یه دس کدومه، صد دس لباس ریخته‌ن جلوم. تو که لباس فروش‌ها رو ندیده‌ی. یه نگاه به لباسا کردم و دیدم که هموشونو دوس دارم. پیش خودم گفتم که یکی از اینارو تنم می‌کنم و می‌شم یه پارچه آقا و خودمو می‌رسونم به ده. تو این فکر بودم که دوتا شون دست‌هامو گرفتند و لباس کهنه مو کردند و گفتند:

- حضرت آقا، اینو بپوشید. درسته اندازه‌ی تنشونه...

اما مگه دستم تو می‌رفت. ارباب دکون گفت: سه نمره بزرگشو بدین!...

سه نمره بزرگشو آوردند. اه، اینم نشد. هرچه لباس تو دکون بود، امتحون کردند. همه‌شون «ماشالله ماشالله» می‌کردند.

- حضرت آقا، اینو هم بی‌زحمت بپوشید. ماشالله چه خوب!

منو محکم گرفتند و لباسو زورکی تنم کردند. بعدش منو اینجوری گذاشتند وسط خودشون از اینور و اونور «ماشالله ماشالله»

کردند و مبارک باشه، گفتند.

ارباب دکون گفت: این یکی خوب می خوره. دیگه بهتر از این نمی شه. سفارشی هم بود پای این نمی رسید. شلوار رو هم تنش کنین. دو تا مرد یهو پاهامو گرفتند. شلوارمو درآوردند. دیدی که چه جوری مردم جمع می شن که یه سنگ بزرگو با تیر و آهن از جاش تگون بدن و هی زور می زنن و نفس و نفس می زنن؟ عین همون پاهامو چیوندند تو شلوار. بعدش جلوم صف کشیدند و یکی یکی نگاهم کردند.

یه دفعه دیگه هم «ماشالله ماشالله» گفتند. یه پسری منو برد جلو آینه و گفت: حالا خودتو تو آینه نگاه کن. اگه منو می دیدی دایی، جون خودم، نمی دونستی کی ام.

پیش خودم گفتم که اگه اینجوری برم ده، همه خیال می کنند که استاندار اومده.

گفتم: لباسا به چند؟

گفتند: پولش مهم نیس حضرت آقا. اولش به بینین خوشتون میاد، بعد. ما وظیفه مونه شما رو راضی راه بندازیم.

من بهشون گفتم: از تون خیلی راضی شدم. خدا خودش عوض بده. لباسا به چند؟

گفتند: حالا که قراره پول هم بدین، مفت...

وقتی یکی ساکت می شد، دیگری زبون ریزی می کرد:

- چه قدر هم خوب به تنت می خوره.

- دیگه بهتر از این لباس نمی شه. لباس سفارشی هم این جوری

قالب تنت نمی‌شه.

- همشری، نمی‌دونی چه خوب اندازه‌ی تنته...

منم به‌اونا گفتم: خریدم، قبولش دارم. به‌چند؟

- دویست و هفتاد لیره.

من خشکم زد و گفتم: نه برادر، لباسو درآر.

- خوشتون نیومد؟

- خوشم اومد. خیلی هم اومد. اما پولش زیاده...

پناه بر خدا! دایی جون. یارو چه جوری زبون‌ریزی می‌کرد

به‌خیالت هم نمی‌رسه.

- جنس پارچه رو نگاه می‌کنی؟ از این قماش‌ها دیگه تو بازار هم

پیدا نمی‌شه. مٹ مخمله. قماش خالص انگلیسه. یه نخ ناخالص توش

نیس.

- استغفرالله، ما که ایرادی به‌پارچه‌ش نداریم. از لباس هم

خوشمون میاد. فقط می‌خواهیم یه کمی قیمتش...

یارو همه‌ش می‌گفت: «قماش انگلیس»... مٹ این که حرف

دیگه‌ای بلد نبود.

- اینو بپوش، یه عمر برام دعا کن. قماش‌های انگلیس نخ نما

نمیشه. هیچ وقت نمی‌شه.

همه‌ش او می‌گفت و من خاموش ایستاده بودم.

آخرش گفت:

- اما واسه خاطر شما یه چیزی کم می‌کنم که مشتری بشین...

قیمت رو دویست و پنجاه کرد. من باز گفتم که نه. یارو گفت که

لباسو نوه و نتیجه هاتون هم خواهند پوشید، گفت که مشتری دایمی خواهید شد، گفت که دکون مال خودتونه هر وقت دلتون خواس سری به ما بزنین.

آخرش قیمت را رسوند به دویست تا، همه ش هم قسم می خورد: - جون تو یه چیزی هم ضرر کردم اما بذار باشه. واسه خاطر توه که می دم.

- نه آقا، اون قدرها هم که تو خیال می کنی من پولدار نیستم. همه ی پولهامو که رو هم بذاری می شه صد و هشتاد... یارو یهو گفت: باشه. مبارکه خوش و خندون بیوشین... یه دس لباس از قماش خالص انگلیس... ده سال می پوشیش و بعدش می فروشی به پسر پدرت به دویست لیره...

خرت و پرت خودمو هم دادند دستم، صد و هشتاد تا اسکناسو شمردم و دادم بهشون و بیرون اومدم. بهت بگم دایی که ده پونزده قدم راه نرفته بودم که یهو دیدم شلوار جر خورد. دستمو بردم پشتم و معلوم شد که شلوارم دو تکه شده. لباس های کهنه رو جلوم گرفتم و راه افتادم. چه راه افتادنی. نمی تونستم قدم از قدم بردارم. هر قدم که برمی داشتم یه جای لباس ها جر می خورد. پس این کجاش قماش انگلیسه!... دستمو حرکت می دادم آستینش جر می خورد. به پهلو خم می شدم پهلوم جر می خورد. خدا خدا می کردم که جای خلوتی پیدا کنم و جونمو خلاص کنم. پاک آبروم می رفت. کم مانده بود که وسط خیابون لخت مادرزاد بمونم. راه که می رفتم قماش انگلیس «جر و جر» می کرد و جر می خورد. اون قدر دستپاچه بودم که بسته ی لباس های

کهنه از دستم افتاد زمین. خم شدم که بردارم. یهو صدای جر خوردن لباس‌ها بلند شد. اون قدر بلند که همه برگشتند و نگاهم کردند و قاه‌قاه زدند زیر خنده. خشتک شلوار جر خورد و یه طرفش افتاد روی پام. تف!...دایی بدبیاری رو می‌بینی؟ دیدم که دیگه چاره‌ای ندارم، پا به‌دو گذاشتم. یک نفر پشت سرم داد زد:

- آهای جوون!...آهای جوون!...

برگشتم و نگاه کردم. یارو یه آستین کت قماش منو دستش گرفته بود و خندون خندون گفت: آستین لباست جا مونده!...

وای خدا!...پاک ابروم رفت. کاشکی یه جای خلوتی گیر بیارم و این لباس لعنتی رو در آرم بندازم دور و همون لباس کهنه‌رو تنم کنم. یه جای سالم برای لباسا نموند. تکه‌های لباسای قماش تو راه ریخت و ریخت، آخرش جایی گیرم اومد که لباس‌های کهنه‌مو تنم کنم و از دست قماش انگلیس جون سالم به‌در ببرم. دایی رجب دست بر زانو زد و گفت: تف، ای تف: پسره!...پول‌ها رو ریختی دور، پس کوش اون لباس‌های قماش؟

رجب از چمدان چوبی گنده‌ش یک روزنامه درآورد که توش چند تکه کتان آبی رنگ گذاشته و پیچیده بود. گفت: همه‌ش تو راه ریخت. فقط همین‌ها مونده. به‌ده که برگشتم می‌دم ننه‌م لباس‌های کهنه‌مو وصله کنه.

## جانباز کاباره

هرچهار نفرمان با هم داخل کار روزنامه‌نگاری شده بودیم. البته هرکس برای خودش دلیلی داشت: یکی‌مان چون نتوانسته بود تا بیست سالگی از کلاس چهارم دبیرستان بالاتر برود، پدرش به‌اش گفته بود که: تو دیگه آدم نمی‌شی. دست کم برو روزنامه‌نگاری بکن! نفر دومی پدر نداشت. ننه‌ی پیری داشت که از حقوق بازمانده‌ی شوهرش گذران می‌کرد. پسرش یک دفعه می‌دید که حقوق سه ماهه را از دست ننه‌ش زورکی درآورد و سه روزه خرج خودش کرد. پیرزنه آخرش به‌تنگ آمد و روزی نفرین‌کنان به پسرش گفت: هیچی بهت نمی‌گم پسر، الهی، سفیل و سرگردون بشی! بیچاره پیرزنه حرف آخرش را گفت و مرد. پسره تازه عقل به سرش برگشت و قدر مادری را شناخت آن وقت به خودش گفت: یه دفعه نشده که به حرف ننه‌م گوش کنم. خوبه حرف آخریشو به‌جا بیارم روحش شاد بشه. پس برای این که خوب سفیل و سرگردان بشود آمد و روزنامه‌نگاری پیشه کرد. این حرف‌ها مال بیست سال پیش است. آن وقت‌ها چنین روزنامه‌هایی داشتیم که حق مادر را بشناسند و با جان و دل قبول کنند که نفرین

مادری جامه‌ی عمل بپوشد.

رفیق سوم دو سال تمام سر درس ادبیات زبان ترکی رفوزه شده بود و در یک کلاس مانده بود، بعد برای انتقام گرفتن از دبیر ادبیات کمر همت بسته بود که نویسنده‌ی بزرگی بشود. به خاطر همین، داخل کار روزنامه‌نگاری شد.

من خودم هم هی می‌گفتم «هرکاری پیش بیاد از دستم برمیاد.» و بعد دیدم که از آن‌هایی هستم که کاری از دستشان بر نمی‌آید، روزنامه‌نگاری را مناسب حال خودم یافتم.

هرچهار نفرمان به‌عنوان خبرنگار کارآموز کار می‌کردیم. هنوز پولی نمی‌دادند. قرار بود پس از مدتی کارآموزی به‌نسبت کاردانی و لیاقت یکی از ما چهار نفر را استخدام کنند. به‌همین جهت میان ما رقابت سختی درگرفته بود.

روزی خبرنگارمان شد که یکی از ما را با حقوق ماهانه شصت لیره به‌طور رسمی استخدام کرده‌اند. البته این پول را روزنامه به‌پسره نمی‌داد بلکه پدر پسره به‌مدیر روزنامه می‌داد که به‌پسرش بدهند. البته پسره بویی نبرده بود و فکر می‌کرد که از اداره‌ی روزنامه پول می‌گیرد. پدرش این کلک را چیده بود که پسره باور کند که راستی راستی کاری از دستش برمی‌آید. اما «کاردانی و لیاقت» الکی او خود به‌خود نشان بارز این بود که ما سه تای دیگر دست و پا چلفتی هستیم. بنابراین بیرونمان کردند.

سه رفیق تو کافه‌ای گرد هم نشستیم و به‌شور پرداختیم. آن که به‌خاطر ادبیات زبان ترکی از مدرسه اخراج شده بود، گفت: اینو

فراموش نکنین که حقیر روزی یه نویسنده‌ی بسیار مشهوری خواهم شد، می‌شم و می‌بینین.

آن یکی گفت: من مَث تو، داستان‌نویس سرشناسی خواهم شد. ازم پرسیدند: تو چی؟

- منم... نمی‌دونم چی... می‌خواهم یه چیز سرشناسی بشم.

فهمیده‌ترین ما سه نفر گفت: اگه کسی بخواد یه هنرمند سرشناس بشه، باید زندگی رو حس کنه و بشناسه و بدونه که چیه. ما زندگی و آدم‌ها رو هنوز نمی‌شناسیم.

بعد، از یک داستان‌نویس مشهور امریکایی نام برد که روزی در خدمت جویندگان طلا کار می‌کرد. گفتم: حالا که این طور شد ما هم بریم جستجوی طلا.

بعد، از یک شاعر فرانسوی نام برد که روزی کشیش بود. گفتم: حالا که این طور شد ما هم بریم کشیش بشیم. از یک هنرمند دیگر هم نام برد که روزی خوک چرانی می‌کرد. گفتم: چه خوب، ما هم بریم دنبال خوک چرونی.

اما تو کشور ما نه خوک هست، نه طلا و نه کشیش. گفتم: حالا حالا دارم می‌فهم که چرا ما هنرمندان بزرگ نداریم. آخه هنر و این جور چیزها انگیزه می‌خواد. این جا نه میشه کشیش شد، نه طلا داریم، نه خوک... عجب جای هرزی به دنیا اومدیم. خب، حالا چه جور می‌خواهیم هنرمند سرشناسی بشیم؟

قرار گذاشتیم هرکس دنبال کاری برود تا اول زندگی و مردم را درک کند و بشناسد. یکیمان رفت پی قاچاقچیرگی راستش قاچاقچی

هم نشد. همان روز اول دم لای تله داد و رفت تو هلفدوننی. دیگری ریش و سبیل مصنوعی به خودش بند کرد و رفت که دکان جواهرسازی را بزند. نگو که پیش از وقت یکی دیگر دار و ندار جواهر ساز را زده و برده و رفیق ما گیر افتاد. البته دزدی نکرده. بعدش برای این که لکه‌ی ننگی بر دامن خانواده‌اش ننشیند در راه شناخت و درک زندگی خودکشی کرد.

در این میان کار عاقلانه را من کردم. رفتم در یک کاباره «جانباز» شدم. می‌خواهید بدانید این شغل را چه جوری دست و پا کردم؟ پس گوش کنید: روزی در «بگ اوغلو» در کافه‌ای نشسته بودم و تو فکر این بودم که چه طوری شکمم را سیر کنم. بیست و چهار ساعت می‌شد که چیزی از گلوم پایین نرفته بود. کم مانده بود از گرسنگی ضعف کنم و بیفتم. آدم پهلو دستی‌ام گفتم: چیه جوون؟ مگه خبری شده که شکمت اینجوری قار و قور می‌کنه؟  
حال و وضعم را به‌اش فهماندم.

گفتم: اگه کاری بهت رجوع کنم قبول می‌کنی؟

- آره که می‌کنم. مثلاً چه کاری؟

- ساده‌س. از ساعت ۹ شب تا سه صبح در یک گوشه کاباره می‌نشینم. اگه دیدی که کسی از مشتری‌های کاباره سر میز بدقلقی می‌کنه و جنجال راه می‌اندازه، یقه‌شو می‌گیری و می‌اندازی بیرون.  
برای این که خوب دستگیرتان بشود که کار تازه‌ام چه قدر به‌ریخت من می‌خورد، چند کلمه از خودم می‌گویم. اگر از ناخوشی‌های معمولی مثل سینه پهلو، سیاه سرفه، مخملک، سرخچه، دیفتری و

تب نوبه که معرف حضورتان است، بگذریم، درسته سی و چهار ناخوشی دیگر را پشت سر گذاشته بودم. هیچ یادم نمی‌آید که یک دفعه دعوا مرافعه بکنم و کتک جانانه‌ای نخورم. روزی که تنها سرما خورده باشم یا نزله داشته باشم یا گوشم درد بکند پیش خود حساب می‌کنم که سالم‌تر از هرروز دیگر هستم. قدم یک متر و ۴۶ سانتیمتر است. وزنم با شکم پر زورکی ۴۶ کیلو.

به یارو گفتم: اگه به‌ام می‌گفتین که ساعت سه شکمت رو سیر می‌کنم به شرطی که پر بگیری و بپری، قبول می‌کردم. اما راستش من نمی‌تونم کسی رو بزن. یا به قول خودتون مشتری‌ها رو. اگه یکی از مشتری‌ها خود منو به‌باد کتک بگیره، کار کارباره‌تون دیگه ساخته‌س. عرضه‌شو از دست می‌ده.

یارو گفت: از قضا این کار، کار توه. درست مناسب حال تو.

گفتم: خب، من چه جووری آدم‌هارو کتک می‌زنم؟ چه از دستم برمیاد؟ مگه نمی‌بینی اگه یه کامیون ده تنی از کنارم تند رد بشه من زمین می‌خورم؟

- این که کاری نداره...هرچه من می‌گم تو گوش کن، همه چیز رو به‌راه می‌شه. آدم زدن تو کارباره زور بازو نمی‌خواد. من بهت می‌گم «اینو بزنش!» تو هم میری سر وقت یارو و ترق تروق می‌زنی.

پیش خود فکر کردم که نهایتش این است که یک دست کتک بخورم. اگر هم دیدم که سنبه پر زور است در می‌روم. شناختن زندگی و مردم و هنرمند بزرگی شدن به‌این آسانی‌ها نیست.

حرف یارو را گوش کردم و با شات و شوت شدم «جانباز کاراره».

آن شب با هم رفتیم به کاباره. مرا نشان‌دند جایی میان بار و ارکستر. دلم ضعف می‌رفت. به یارو گفتم: از گشنگی دارم جون می‌دم. یه بشقاب غذا بدین بخورم. پولشو از مزد خودم کسر می‌کنین. چه فرق می‌کنه؟  
گفت: تا کار نکردی یه پول سیاه هم نمی‌دم.

با شکم پر نمی‌توانستم کسی را بزنم، حالا باید با شکم خالی جنگ و دعوا بکنم. معلوم است که همان دقیقه اول مشتری مرا زیر لگد می‌اندازد و لت و پارم می‌کند. این دفعه از صاحب کاباره پرسیدم: مزدم چنده؟ ماهانه‌س؟ هفتگی‌س؟ چیه؟

گفت: معلوم نیس چند بگیری. بسته به آمد کاره.  
هر قدر کتک بزنی همان قدر پول می‌گیری، برای هر کتک کاری دو و نیم لیره می‌دم.

اگر برای کتک خوردن‌هایم پول می‌داد. چیزی نمی‌گذشت که مرد ثروتمندی می‌شدم. اما حیف که کار برعکس بود.  
جاز شروع شد. مشتری‌ها یواش یواش صندلی‌ها را پر می‌کردند. دخترهای کاباره قاه‌قاه می‌خندیدند. این جا و آن جا خودی نشان می‌دادند و رقص هم می‌کردند. من هم از شدت گرسنگی کم مانده بودم که ضعف کنم.

طرف‌های ساعت یازده از سر میزی سر و صدا برخاست. وقتی دیدم همان بلا به سرم آمده که ازش می‌ترسیدم، دلم هری ریخت تو. مشتری داد و بی‌داد راه انداخته بود که: آخه مگه این جا سرگردنه‌س؟ آدمو جلو چشم می‌چاپند. هیچ خجالت نمی‌کشید یه بطری شراب ترشیده رو جای شامپانی قالب می‌کنین به پنجاه لیره؟ بی‌شرف‌ها!...

صاحب کاباره با گوشه‌ی چشم اشاره‌ای کرد.

گفتم: چه کار؟

گفت: حساب یارو رو برس!

هیكل یارو پنج برابر من بود. اگر می‌خواستم با مشت بزنمش، دستم تا شکمش زورکی می‌رسید. بسم‌اللهی از ته دل گفتم و رفتم طرفش. تو دلم می‌گفتم: ای خدا جونم، تو به هر چیز قادری! بازوی منو زور بازوی رستم بده! ای خدا جونم! همین جوری داشتم التماس می‌کردم.

یک سیگار روشن میان دو انگشت داشتم. مشتری مرتب صدایش را بلندتر می‌کرد. پک زنان به‌اش نزدیک شدم. صداهای زیر لبی از گوشه و کنار برخاست: جانباز داره میاد... داره میاد... پیش چشمم بود که به هر تقدیر کتکی خواهم خورد. چپکی پیش یارو رفتم. با هم روبه‌رو شدیم. دیدم اگر بخوام سیلیش بزنم دستم به صورتش نمی‌رسد. سرش داد زد:

- مردکه بشین سرجات! یارو نشست روی صندلی. سیگار وسط

دو انگشتم را فشردم وسط دو ابروش. سیگار خاموش شد. یارو یک دفعه از درد جان نعره زد: آ...خ!...

گفتم: چه خبرت بود؟ حالا چه وقت عرعر کردنته!...

گفت: ما که چیزی نگفتیم، آقا...

- خفه‌شوا نمی‌خوام دست من کشته بشی...

دو تا کشیده از راست و چپ بر دو گونه‌ی یارو نواختم و با شات و

شوت برگشتم نشستم سرجام.

موسیقی رقص شروع شد. کمی بعد صاحب و مدیر کاباره پیشم آمد گفت: خب، کار سختی که نیس!...

گفتم: دو و نیم لیره‌ی منو بده دیگه!...

گفت: حساب و کتاب برای بعد می‌مونه، اگه دلت می‌خواد برو خودت اندازه‌ی دو و نیم لیره چیزی بگیر و بخور.

رفتم طرف بار. دو گیللاس مشروب از دختر پشت بار گرفتم و سر کشیدم. نه این که گرسنه بودم. دلم به هم خورد. در این هنگام از یک میز دیگر سر و صدا بلند شد. زودی به آن طرف رو کردم. این دفعه دو مشتری کت و کلفتی بودند. به هر کدام یک سیلی زدم و سر و صدا خوابید.

آن شب چهار نفر زدم. ساعت سه بعد از نیمه شب کار تعطیل شد. حساب ما هم پرداخت شد. همه‌ش هفت لیره و نیم گرفتم.

فردا شب باز سر کار آمدم. آن شب هم شش نفر زدم. خلاصه چه دردسر بدهم، هر شب آدم می‌زدم و پول می‌گرفت. بعضی مشتری‌ها با یکی دو مشت و سیلی از میدان در نمی‌رفتند. این جوریه‌ها را می‌کشیدم به پستوی کاباره و با چوب می‌زدم. همه‌ش خدا خدا می‌کردم و چشمم اینور و آنور می‌گشت که سر و صدا راه بیفتد و بیشتر پول به دست آورم. بعضی شب‌ها کسی صداش در نمی‌آمد و من یک شاهی هم نمی‌گرفتم. در چنین شب‌هایی اگر یکی کمی بلندتر می‌خندید، روش تشر می‌زدم که: مردکه مگه این جا سر طویله‌س؟ بعد جلو می‌رفتم و یارو را سر هیچ کتک می‌زدم. مدیر کاباره برای این نوع کتک کاری‌ها ۲/۵ لیره نمی‌داد. فقط یک لیره می‌داد. اگر چیزی

هم نمی‌داد، خودم برای این که دستم جرئت را فراموش نکند، برای خاطر خودم چند تایی را می‌زدم. چم کار پاک دستم بود. نمی‌توانستم کتک نزنم. اعصابم ناراحت می‌شد.

راستش خودم هم از این همه گستاخی ماتم می‌برد. آخر پیش از این کی شده بود که جرئت کنم و دستم را روی کسی بلند کنم؟ یواش یواش باورم می‌شد که من هم برای خودم زور و بازو دارم.

شبی سه نفر سر یک میز نشسته بودند. ناگهان یکیشان شروع به بدمستی کرد. دو تا رفیقش هر قدر خواستند آرامش کنند، نشد. از آن هایی نبود که با یکی دو تشر از میدان در می‌رند. هیكلش مثل غول بود. تاکنون کسی مثل او را نزده بودم. راستش ترس برم داشت. نکند این دفعه قرق بشکند.

به طرف یارو حمله کردم. لگدی به شکمش پراندم. مرد که مرتب عربده می‌کشید. لگد دیگری پراندم. کتک که می‌خورد صدایش بلندتر می‌شد. یک صندلی روی دستم بلند کردم و زدم پشت گردن یارو. همه‌ش عربده می‌کشید و ول کن نبود. دیدم که ضربه‌ی صندلی هم آرامش نکرد، پای شکسته‌ی آن را به دست گرفتم و هر سه نفرشان را مثل گوسفند انداختم جلوم که: دِ برید گم شید. نره سگ‌ها!

راستی هم مثل گوسفند سرشان را زیر انداختند و راه افتادند. هر سه تاشان را کشیدم به پستو. با پای شکسته‌ی صندلی افتادم به جان آن که بدمستی می‌کرد و عربده می‌کشید.

آن قدر زدمش که آخرش از پا درافتاد و خورد به زمین. این دفعه به آن دو نفر دیگر رو کردم. یکیشان گفت: نزن برادر، خواهش می‌کنیم.

ما که چیزی نگفتیم. من خودم پامو به این جور جاها نمی‌ذارم. یارو دست از مون برنداشت که بریم یه دقه خوش بشیم و عیش کنیم. ما هم مجبور شدیم و اومدیم. تا این وقت شب همه جا سرکشیده و خواسته دعوا راه بندازه ما جلو شو گرفتیم. اما این جا دیگه نتونستیم. یارو که روی زمین پهن شده بود. کمی به خودش آمد و باز شروع کرد به بد و بی‌راه و عربده‌کشی. آن دیگری‌ها را ول کردم. دوباره با چوب افتادم به جان این یکی. چوب که می‌خورد. پهن می‌شد روی زمین و کمی بعد دوباره حواسش سرجاش می‌آمد و دست به عربده می‌گذاشت.

تا وقت صبح بالا سرش بودم و چند بار درب و داغونش کردم. طرف‌های صبح یارو کاملاً به خودش آمد. من باز چوب را بلند کردم که بزنمش. یک دفعه چوب را از دستم قاپید و خودم را به باد کتک گرفت. ای، ولم کن...

مردکه انگشت‌هاش مثل منگنه بود. دست به هر جام که می‌زد گوشتم را می‌کند. تو دلم می‌گفتم که مرا مثل یک تکه چوب خشک وسط دو تا انگشتش خرد خواهد کرد. از کفلم گرفته بود و تکان تکان می‌داد. من هم تا می‌توانستم بلندتر نعره می‌کشیدم. بعدش بی‌هوش شدم و دیگر ندانستم چه بر سرم آمد.

سه روز تمام از خود بی‌خود مثل جنازه درازکش افتاده مانده بودم. سر هفته چشم‌هایم را باز کردم. یک ماه گذشت تا توانستم به خود بجنبم. دو ماه بعد توانستم سر پا بند شوم.

آن وقت رفتم به کاباره. مدیر گفت: تو که عرضه کار رو پاک از

میون بردی. ما دیگه کاری نداریم که بهت بدیم. ما جانبازی مٹ تورو لازم نداریم. دور شو از جلو چشمم!

گفتم: آخه آقای مدیر، مگه چی شده؟ من هیچ سر در نمی‌آرم. هشت ماه تموم با آبرو و حیثیت آدم زدم و روزگار گذروندم، چیزی نشد. باور کن این یکی تصادفی بود. چرا بیرونم می‌کنین؟

گفت: دهه، احمق به خیالت که خودت اونارو می‌زدی؟ یاروها وقتی همه جارو سرمی‌کشن و خسته می‌شن. آخرش دلشون یه کتک حسابی می‌خواد. مگه کتک نخورن کیفشو کوک می‌شه؟ اگه تو اونارو زنی خودشون می‌رن سرشونو می‌زنن به دیوار، بینیشونو می‌زنن به تیر برق، دهنشونو می‌زنن به سنگ‌های کنار جو که له و لورده بشن. جانباز کاباره، یعنی اون که مشتری‌ها رو فقط سر میز می‌زنه. آدم نفهم. تو چه طور می‌خواهی کسی رو بعد از مستیش هم بزنی؟ برو شکر کن که یارو یه لقمه‌ی چپت نکرده.

از کاباره بیرونم کرد. اما دیگه چم کار دستم آمده بود، رفتم در یک کاباره دیگه کار پیدا کردم. حالا می‌دانستم که وقتی کسی به کاباره آمد و خورد و نوشید، این منم که باید کتکش بزوم و عیشش را تمام کنم. اما هر وقت می‌دیدم که یارو دارد به هوش می‌آید، از کنارش دور می‌شدم.

دیشب مدیر کاباره‌ی اولی به کاباره‌ی ما آمد. اگر مثل بچه‌ی آدم می‌آمد و می‌نشست که کاری باش نداشتم، من هم نامردی نکردم، از دست مدیر و ارباب سابقم گرفتم و کشیدمش به پستو. تا می‌خورد و دم نمی‌زد، زدمش. وقتی هم دیدم دارد به خود می‌آید، در رفتم.

حالا دیگر خوب پول به دست می‌آورم.  
تو فکر این هستم که همین روزها پولی حسابی گیر بیاورم و  
بدهم میزی برای خودم بچینند و بنشینم سرمیز.

\* \*

## خانه‌های لانه مرغی

کرایه‌ی خانه‌ای که ما توش می‌نشینیم نسبت به درآمدمان خیلی زیاد است. اما اگر سطح عمومی کرایه خانه در نظر گرفته شود، این خانه برای ما ارزان تمام می‌شود. این روزها کجا می‌توان چهار تا اتاق مستقل را به ۲۵۰ لیره اجاره کرد؟ ارزان که چه عرض کنم، مفت مفت است. ما بدبختانه چندی پیش با کمال تعجب خبردار شدیم که آپارتمان را یک جا می‌فروشند. چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ کجا می‌توانستیم برویم؟ این هفت سرنانخور را کجا راه می‌دهند؟ به صاحب آپارتمان تلفن کردم و ازش پرسیدم: تموم طبقه‌هاشو می‌فروشین؟

- البته که می‌فروشم. اما برای اجاره‌نشینانم تسهیلاتی قایل می‌شم.

تا «تسهیلات» شنیدم. خوشحال شدم و گفتم: مثلاً چه تسهیلاتی؟

گفت: قسط و این جور چیزها.

- طبقه‌ای که ما توش می‌نشینیم چند می‌شه؟

- هفتاد و پنج هزار لیره

مثل آدم‌های تب نوبه‌ای لرز گرفتم. بعد پرسیدم: خوب،  
تسیه‌لات چی؟

- یه پیش قسط می‌دین و بقیه شو بعدها...

پیش قسط یک معامله‌ی هفتاد و پنج هزار لیره‌ای چه قدر باید  
باشد؟ هفتاد و پنج هزار لیره را هرچند بار هم که تقسیم کنیم هرگز  
قسط اولش تا هفتاد و پنج لیره پایین نمی‌آید. اما آدم وقتی از هرجا  
ناامید شد. به‌خس و خاشاک هم دل می‌بندد. مگر نه این است که  
صاحب‌خانه‌ام آدم دست و دل‌بازی‌یست؟ پس دور نیست که به‌من  
بگوید:

- این که کاری نداره. مگه هرطوری شده ماهانه ۲۵۰ لیره کرایه  
خانه نمی‌دین؟

آن وقت جوابش می‌دهم که آره می‌دهم.

ناچار او هم می‌گوید: خب، تو همین جوری ماهانه ۲۵۰ لیره بده  
تا هفتاد و پنج هزار لیره پرداخت شود.

راستی راستی تنها راه معقولش همین است. در این صورت از  
قرار ماهانه ۳۵۰ لیره می‌توانم بعد از یک سال سه هزار لیره و بعد از  
ده سال سی هزار لیره و بعد از بیست سال شصت هزار لیره و کم و  
بیش بعد از بیست و پنج سال تمام قیمت خانه را به‌اقساط بپردازم و  
صاحب خانه شوم.

گوشی در دستم از صاحب‌خانه پرسیدم: پیش قسط چند می‌شه؟  
گفت: اینو به‌خود کرایه‌نشینان وا می‌دارم.

اگر شما جای من بودید، چه می‌گفتید؟ یک طبقه به‌هفتاد و پنج

هزار لیره. تکلیف من چیست؟ باید هزار لیره از کسی قرض کنم و به عنوان پیش قسط هفتاد و پنج هزار لیره بدهم و بقیه اش بماند و... صاحبخانه وقتی سکوت مرا دید گفت: چه قدر می تونین بدین؟ - کی؟ من؟ راستش من... می خوام بگم که... مگه قسط اولش نیس؟ یه چیزی البته که... می دم... اما... چه جوری بگم... شما نظرتون چیه؟

- چه قدر می تونین بدین؟

راستی چه قدر می توانم بدهم؟ هیچ. آهی در بساط ندارم. اما روم نشد و گفتم: بیست و پنج هزار می دم. - باقیشو؟

- باقیشو هم از قرار سالانه بیست و پنج هزار، در عرض دو سال می دم.

صاحبخانه گفت: باشه. همون طبقه ای که توش می شینید به نام شما ثبت می شه. به کس دیگه ای نمی فروشم. سر فرصت پیش قسط رو می آرید و قباله رو می گیرید.

من رفتم تو فکر. البته که نمی توانستیم طبقه ای را که توش می نشستیم بخریم. اما جلوی آن هایی را هم که می آمدند خانه را ببینند و بخرند، می گرفتیم. هر روز ده نفری برای دیدن آن یکی طبقه می آمدند.

اگر به تعداد زیاد مشتریان نگاه می کردی. می گفتمی که خانه همین روزها به فروش می رود.

تمام افراد خانواده جمع شدیم که تصمیم قطعی بگیریم آخرش

به این نتیجه رسیدیم که: اغلب در روزنامه‌ها آگهی فروش زمین و آپارتمان یا یکی دو طبقه‌ی آن دیده می‌شود. خوب است که با دقت کردن در این آگهی‌ها خانه‌ی مناسبی پیدا کنیم و بخریم.

تمام افراد خانواده به اتفاق آرا این را تصویب کردند. فوری سه تا از روزنامه‌های همان روز خریدیم. نخستین بار بود که می‌دیدم روزنامه‌ها پر است از آگهی‌های جوراجور فروش زمین و خانه.

«خانه‌های لانه مرغی» درسته همان بود که جیب ما اقتضاش می‌کرد. آگهی گل و گشادی تو روزنامه‌ها داشت. نقشه‌اش هم از موقعیت خانه‌ها چاپ شده بود. دو طرف خانه‌ها را دریا احاطه می‌کرد. پسرم تا دریا را دید - منظورم محل دریا در نقشه است - مثل برق به هوا پرید. دخترم از شادی به رقص پرداخت.

دو جور خانه بود: آپارتمان و ویلاهای جداگانه. می‌توانستی در آپارتمان یک طبقه بخری یا یک ویلای جداگانه.

راستش من خودم ویلا دوست داشتم. ببین چه اسم قشنگی دارد: ویلا از منزل کردن در آپارتمان به تنگ آمده بودم. آدم نمی‌داند بالای سرش کی راه می‌رود و پایین پاش کی. ویلا بهتر از همه است. اما ویلاگران بود. شصت و پنج هزار لیره پول می‌خواست. نصفش پیش قسط و بقیه به اقساط هشت ساله. اگر آخرین دینارمان را هم حساب می‌کردیم زورکی می‌توانستیم سی و پنج هزار لیره پول جمع کنیم. اما قیمت یک طبقه از آپارتمان ۲۵، ۳۵ و ۴۰ هزار لیره بود. نصفش پیشکی و بقیه‌اش باز به اقساط هشت ساله خلاصه که اگر می‌خواستیم یکی از طبقه‌های ۲۵ هزار لیره‌ای را بخریم، بایستی ۱۲ هزار و پانصد

لیره پیش قسط بدهیم. می شد گفت که کار تا اندازه‌ای رو به راه است. ۱۲ هزار و پانصد لیره، را به هر تقدیر جمع و جور می کردیم. تصویر آپارتمان هم تو آگهی بود. عرض کنم خدمت آقای عزیزم، نه این که خودم را صاحب یک طبقه از این آپارتمان می دانستم، آن را درست و حسابی هتل هیلتون ثانی می دیدم. بچه‌ها نقشه را از دست هم می قاپیدند. هر کدام یک طبقه‌اش را می پسندید. آپارتمان ۵ طبقه بود. من طبقه‌ی آخر را پیشنهاد کردم. نه این که زن عاقل تر است، گفت: طبقه‌ی پنجم نمی شه. - واسه چی؟

- ممکنه سقف چکه بکنه. اگر هم از آدم‌های طبقه‌های پایین پول بخواهی که تعمیر کنی، می گن که «به ما چه دخلی داره؟ سقف ما که چکه نمی کنه.» اینه که خوبه یک قسمت از طبقه‌ی چهارم را بخریم.

چه فکر عالی و درستی! ما در طبقه‌ی چهارم می نشینیم. اگر سقف طبقه‌ی پنجم چکه بکنه، این دفعه هم ما پول تعمیرکاری نمی دهیم. این بهتر است.

هر طبقه سه قسمت بود. آن قسمت را که کاملاً رو به دریا بود، انتخاب کردیم. بهتر است بگویم که اصلاً خود آپارتمان لب دریا بود. جلوش هم پلاژ، هر طرفش هم دریا.

همه را ساکت کردم و نطقی بدین ترتیب ایراد کردم:

- بچه‌ها، هیچی به پای دریا نمی رسه. نخستین موجود زنده در دریا پیدا شد. حیات بسته به دریاست. اینش درستیه که بابای ما

میمون بوده اما میمون خودش از چی تولید شده؟ ماهی... حتی تو کتاب‌های تاریخ هم دیده‌اید که آدم‌های نخستین چه جوری روی آب در اتاقک‌هایی که از چوب ساخته بودند زندگی می‌کردند.

پسر کوچکم گفت: بابا، مگه ما جزو آدم‌های نخستین هستیم؟  
پسر بزرگم گفت: البته که نیستیم اما از کجا معلوم که آدم‌های  
آخرین نباشیم.

من وسط حرفشان دویدم و گفتم: ما لب آب می‌شینیم. اما عوض  
اتاقک‌های چوبی تو آپارتمان خواهیم نشست.

مطابق نوشته‌ی آگهی تمام دور و بر آپارتمان ما مسکونی بود.  
آپارتمان‌های جوراجوری دوره‌ش کرده بودند. دبستان داشت. بچه‌ها  
فوری جای آن را در نقشه پیدا کردند. از آپارتمان ما تا دبستان چند  
قدم راه بود. علاوه بر پلاژ، کازینو هم داشت. تقریباً صد متر بالاتر از ما  
بیمارستان دیده می‌شد. همه جا مغازه و فروشگاه. بازار هم در یک  
طرف. برق و تلفن هم داشت. آبش از چشمه بود که به‌هرخانه راه  
داشت. پس از این که در آزمایشگاه تجزیه و آزمایش شده بود،  
متخصصان فن نظر داده بودند که بهترین آب در کره‌ی زمین است.

هرسپر آگهی را که می‌خواندیم از شدت شادی فریاد  
می‌کشیدیم. اگر می‌دانستم که پیش بچه‌ها حق و حرمت پدری‌ام  
پامال نمی‌شود پا می‌شدم و بشکن می‌زدم و می‌رقصیدم. اما مادر زخم  
نتوانست جلو خودش را بگیرد. به‌بهانه‌ی این که می‌خواهد بیرون رود  
پا شد و دست گذاشت به‌آواز خواندن و رقص شکم و بشکن زدن:  
مامان، قر... قر... قر... قرداره مینا!...

خود من چنان ذوق زده شده بودم که به زنم گفتم: پاشو زن، پاشو  
اون قهوه رو بیار دم کن بخوریم. همون قهوه که برای پذیرایی از مهمونا  
نگه داشته‌ی. برای یه دفعه مون کفایت می‌کنه.

دست زن من به هرچه بخورد، پر برکت می‌شود. از همون قهوه‌ی  
ناچیزی که نگاه داشته بودیم جلو مهمان بگذاریم، برای من، خودش و  
مادر زنم به هر کدام سه قهوه داد. وقتی گفت که قهوه تمام شد. باور  
نکردم. حتماً یک مقدارش را باز نگاه داشته بود که جلو مهمان بگذارد.  
قهوه را که خوردیم یک دفعه متوجه شدیم که دوازده هزار و  
پانصد لیره پیش قسط لازم است. پول کجا بود. فوری به زنم گفتم: روز  
چهارشنبه دویست لیره بهت دادم اونو بیار...

- دهه... دویست لیره بیارم؟ از کجا؟ ده روز پیش اینو دادی.  
دویست کوروش هم نمونده که بدم.

- آره، این جوری که شما دارین آتش به خرمن می‌زنین، مشکل  
بتونیم از دست کرایه خونه خلاص بشیم.

- با همین دویست لیره می‌خواستی آپارتمان بخری؟

- خدا رو چه دیدی!... دویست تا از این جا می‌بریم، پانصد تا از  
اونجای دیگه، یهو می‌بینی دوازده هزار و پانصد لیره خود به خود جمع  
شد.

مادر زنم گفت: بچه‌ها، من تو یخدون خودم سیصد لیره‌ای دارم.  
پول کفن و دفنمه. اینو به عزیزترین کسانم تو دنیا نمی‌دادم، اما واسه  
خونه خریدن می‌دم. اما شرطش اینه که تا به خونه قدم گذاشتیم،  
پولمو می‌خوام.

- معلومه، ما که نمی‌خواهیم پول کفن و دفن تو رو بخوریم و...  
به پسرم گفتم: یه تکه کاغذ و یه قلم دست بگیر، اینارو بنویس.  
آره بنویس... سیصد...
- پسر بزرگم روی کاغذی نوشت سیصد لیره.  
من گفتم: زیرش هزار تای دیگه بنویس.  
زنم پرسید: این دیگه از کجا؟  
- ده روز بعد از اداره‌ی روزنامه می‌گیرم.  
- خب، پس خرجی خونه چی می‌شه؟  
- حالا این چیزارو ولش! یه سوراخ پیدا کنیم که بتونیم سرمونو  
راحت توش بذاریم. بعد فکر خوردن و نوشیدن هم می‌کنیم.  
پسرم هزار تای دیگه را هم نوشت.  
- چند شد؟  
- هزار و سیصد...  
- دیگه تموم شد. چه قدرش مونده؟  
- یازده هزار و پانصد...  
- پانصد تای دیگه علاوه کن.  
- پول چی؟  
- دایرةالمعارف رو می‌فروشیم.  
- آخه دایرةالمعارف به چه دردت می‌خورد؟ صد دفعه بهت گفتم  
که اینو نخر. هزار و پانصد دادی، حالا می‌فروشی به پانصد لیره.  
- عزیزم، خریدش که بدنتیجه نداد. حالا می‌فروشیم و دست  
خالی نمی‌مونیم. دویست و پنجاه لیره‌ی دیگه هم علاوه کن!

- اینو از کجا می آری؟

- قرض حسین را حساب می کنم. دوازده سال آزرگاره که ازش  
نخواستهام. حالا می رم و می خوام. چند شد؟

- دو هزار و بیست و پنج لیره.

- بد نشد، نصف کردیم.

پسرم گفت: پدر، مگه نمی گفתי عموجون «نجدت» ۱۸۰ لیره بهت  
مقروضه؟

- آفرین پسرم! خوب یادم انداختی ۱۸۰ تای دیگه هم بنویس  
پاش.

وقتی چشمم به چشم زنم افتاد. یکهو گفت: ۳۵۰ لیره هم من  
می دم.

- پس تو گفתי پول تموم شد.

- اینو همین جوری کنار گذاشته بود که یه وقتی به درد می خوره.

- آقا، ببین ۴۷۵ لیره هم از «شناسی» طلبکارم.

راسته که خیلی وقته، اما هرچه باشه بالاخره پوله. بنویس! چند  
شد؟

- سه هزار و سی لیره.

- نگاه کن، چیزی هم از اثاث خونه بفروشیم. چه طوره؟

- مگه ما چی داریم که به درد فروش بخوره؟ مفت بدی کسی

نمی خره.

- این جوری حرف نزن. پسرم تو بنویس دو هزار لیره هم از محل

فروش اثای خونه. بنویس!...سه هزار لیره هم از «هدایت» خودمون

قرض می‌کنیم. آهان، چهار هزار دیگه بنویس.

- اینو از کجا می‌آری؟

- از «صبری» خودمون قرض می‌کنم.

چه دردسر بدهم، دوازده هزار و پانصد را جمع و جور کردیم.

دیدین چه جوری جمع شد؟ خواستن توانستن است. خدا خودش یار و یاور اونایی‌س که می‌خوان خونه و زندگی درست کنن.

فردای آن روز آستین‌ها را بالا زدیم دوازده هزار و پانصد لیره‌ای

که حسابش روی کاغذ آمده بود، دوازده و نیم کوروش به‌دست نیامد.

کسی از بدهکاران قرضش را نداد. یکیش حتی چیزی به‌یاد نداشت.

یکیش هم گفت: راستش تو خودت پانصد لیره به‌من قرض داری.

مادر زخم که اول با آن همه شور و هیجان پول کفن و دفنش را در

اختیار من می‌گذاشت، از دادن پول خودداری کرد و گفت: اگه یهو

بیفتم و بمیرم و کسی نیاد جنازه‌مو کفن و دفن کنه، چی؟

من سخت به‌فکر رفتم. همان وقت یک راه بسیار عاقلانه به‌فکر

رسید: می‌توانستم از اداره حقوق یکساله‌ام را پیشکشی بگیرم. تنها

راه چاره همین بود.

پول را از بانک گرفتم. بهره‌ش هم به‌پای من بود. زخم گفت: خب،

حالا بگو ببینم پول خورد و خوراک یکساله را از کجا خواهیم آورد؟

- بد به‌دلت راه نده! بذار خونه‌رو بخرم، خورد و خوراک مهم نیس.

اگه نه، باس همه‌ش تو کوچه‌ها بخوابیم. یک سال باید در روزنامه کار

کنم و پول نگیرم. نه این که پول را پیشکی گرفته بودم، به‌نظرم

می‌رسید که مفت جان می‌کنم.

پول را گذاشتیم تو جیب. از شادی تو پوست نمی‌گنجیدیم. از کوچک و بزرگ راه بنگاهی را که نشانیش تو آگهی روزنامه بود، در پیش گرفتیم. من خودم مایل نبودم بچه‌ها با ما بیایند. اما آن‌ها بس که ذوق زده شده بودند دست برنداشتند و دنبال ما افتادند.

مطابق نوشته‌ی آگهی ساعت ۱۰ اتوبوسی از جلو بنگاه حرکت می‌کرد و مشتریان را به محل «خانه‌های لانه مرغی» می‌برد.

در بنگاه ماکت و تصویر آپارتمان و ویلاها دیده می‌شد. راستی راستی همه‌شان شاهانه بود. غیر از ما چند نفر دیگر هم بودند. همه‌مان روی هم شانزده مرد می‌شدیم. اما هیچ کدام مثل ما همراه اهل بیت نبود. فقط یک نفر مرد از هر خانواده. چهار تا هم زن بودند. ساعت ده شد. زن چاقی گفت: اتوبوس چرا حرکت نمی‌کند؟

به علت کم بودن مشتری عوض اتوبوس ماشین‌های کوچکی ما را می‌برد. ساعت ۱۱/۵ با سه ماشین کوچک راه افتادیم.

یکی از ماشین‌ها فقط خانواده‌ی ما را سوار کرد. به هر تقدیر، راه افتادیم و از شهر خارج شدیم. پس از یک ساعت راه پیمودن در خارج شهر من به راننده گفتم: آقای راننده، راهوگم نکرده باشیم؟ اون جورها که تو آگهی نوشته بود، نباید دورتر از این بریم.

راننده گفت: من ماشین جلوی رو تعقیب می‌کنم.

ماشین ما سومین و آخرین ماشین بود. باز مدتی راه رفتیم. من باز نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گفتم: نکنه اون جلویی راهوگم کرده باشه!

راننده تند گفت: تو ماشین جلوی خود صاحب ملک نشسته.

یک ساعت بلکه هم دو ساعت دیگر گذشت. شک برم داشت. زنم بیخ گوشی گفت: کاشکی پولو همراه نمی‌آوردیم. آگه سر کوه غارتمون بکنن، کی بدادمون می‌رسه؟

نمی‌دانم چه شد که راننده هم یک بار به شک افتاد و گفت: نکنه پشت سر ماشین دیگه‌ای افتاده باشیم!

بوق زنان سرعت را زیاد کرد و پهلو به پهلو ماشین جلوی قرار گرفت. از توی ماشین داد زد: پس کی می‌رسیم؟

کس دیگری هم از توی ماشین جلوی داد زد: همین نزدیکی‌ها س.

ماشین ما باز از پشت سر به تعقیب آن‌ها پرداخت. از جاده‌ی آسفالته خارج شدیم و در سمت راست وارد یک راه باریکه‌ی خاکی شدیم. مدتی هم در راه باریکه‌ی خاکی راه رفتیم. آن وقت سربالای شروع شد و رو به کوه گذاشتیم. از شدت گرما توی ماشین کباب می‌شدیم، هربار که ماشین ور و ور می‌کرد، راننده زبان به بد و بی‌راه گفتن می‌گشود: آخه مرد حسابی این جا دیگه کجاس؟ پتل پورته، پشت کوه قافه، چیه؟... پناه بر خدا! مگر عقل از سر مردم پریده؟ آخه سر کوه چه جوری می‌شه آپارتمان درست کرد؟

پسر کوچکم گفت: سر کوه که نیس، لب دریاس...

دره، تپه، سرازیری، سربالایی - راه از همه جا می‌گذشت. عقب ماشین تلق تلق می‌کرد. در همین موقع ماشین جلوی یکهو ایستاد. بعدش ماشین دومی و بعدش ماشین ما. پیاده شدیم. نفس عمیقی کشیدم و به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها، منظره‌رو نگاه کنین. عالیه!... بالاخره

رسیدیم.

پسرم پرسید: بابا، کدوم منظره؟

آن قدر پکر بودم که سرش داد زدم: مگه کوری؟ اینهاش مٹ باغ

جنت. چه طبیعت عالی و ماهی!...نگاه کن!

دور و برمان پر بود از تخته سنگ‌های قطعه قطعه شده و داغ.

پیش رومان باز تخته سنگ‌ها، جا به جا، روی هم، گله به گله ریخته

بود. زمین‌شناسان پس از سال‌ها جستجو می‌توانند چنین مکان

مناسبی برای تحقیقات زمین‌شناسی بیابند. هرم آفتاب مثل شعله‌ی

آتش تو صورتمان می‌خورد.

زنم گفت: چه نسیم خنکی از دریا میاد!

در این موقع سه راننده با صاحب «خانه‌های لانه مرغی» شیرین

دعوا می‌کردند. راننده‌ها می‌گفتند که دیگر قدم از قدم برنخواهند

داشت. از همه فضول‌تر هم راننده‌ی ما بود که می‌گفت: آخه آقاجون،

قاطر هم نمی‌تونه از این گردنه‌ها رد شه... کجا رسد که ماشین.

فکر این که داریم صاحب خانه می‌شویم، چنان همه ما را

برداشته بود که زن چاق یک دفعه گفت: واه، چه پیچ قشنگی! مگه

می‌شه ماشین نتونه بره؟

زنم روش را کرد به طرف او و گفت: نه خانم عزیز، هیچ پیچ

ندیدین و خیال می‌کنین که این هم شد پیچ. این که یه راه صاف و

صوف بیشتر نیس.

صاحب کوی ما وقتی دید راننده‌ها حرکت نمی‌کنند، گفت: آقایان

و خانم‌ها! دو قدم بیشتر راه نیس، بفرمایید پیاده بریم.

بعد به‌راننده‌ها گفتم: شما همین جا منتظر بشین!  
یکی از راننده‌ها گفتم: ما نمی‌تونیم منتظر بشیم. آفتاب ماشینارو  
آب می‌کنه.

من به‌راننده گفتم: بسه دیگه کش ندین! نسیم به‌این خنکی‌رو  
نمی‌بینین؟

خودتونو بپایید و جلو باد نایستید که یه وقتی سینه پهلو بشین.  
کتم را کندم و روی بازو انداختم. اگر می‌چلاند مٹ یک سطل  
عرق ازش می‌ریخت.

دل به‌دریا زدم و سر به‌کوه گذاشتیم. اولش کوره راهی ماشین‌رو  
بود. بعدش راه مالرو شد و آخرش اصلاً راهی نبود. همین جوری  
زمین‌های بایر پر فراز و نشیب بود. همه‌مان یک دقیقه از تعریف و  
توصیف منظره‌ی دل‌انگیز اطراف به‌یکدیگر غفلت نمی‌کردیم.

نمی‌دانم چه قدر پیاده‌روی کرده بودیم که یکی از مشتری‌ها  
به‌صاحب ملک گفتم: هیچ معلومه تو کدوم مملکت خارجی راه  
می‌ریم؟

وقتی نگاه‌های تلخ و غضبناک صاحب ملک را دیدم، وسط حرف  
دویدم و گفتم: خواهش می‌کنم آقا، اینجا مٹ ناف استانبول می‌مونه.  
صاحب ملک گفتم: «می‌مونه» چیه بابا! ناف استانبوله دیگه.

گفتم: منظور من هم...

سه چهار تپه دیگر را در زمین‌های پر فراز و نشیب زیر پا  
گذاشتیم. به‌مکان بایر و بی‌مصرفی رسیدیم. خرده سنگ‌ها زیر پامان  
به‌هم می‌خوردند و صدا می‌کردند. زن چاق گفتم: میشه یه دقیقه تو

سایه خستگی در کنیم؟

«سایه» که می‌گفت منظورش کنار یک تخته سنگ داغ و سوزان بود. تخم‌مرغ را روش می‌گذاشتی در دو دقیقه می‌پخت. ماهی «اسقومری» را می‌انداختی آن جا زودی می‌شد یه ماهی دودی خشک و سفت.

مادر زنم گفت: دو قدم دیگه برداریم به سلامتی می‌رسیم خونه‌هامون. بریم. درست و حسابی تبدیل شده بودیم به یک «هیأت اکتشافی» که در جستجوی چیزهای تازه‌ای به جان بیابان‌هایی می‌افتند که پای آدمیزاد بدان‌ها نرسیده.

پسر کوچکم یواش یواش بنای بدقلقی را می‌گذاشت: خسته شدم.

داداش بزرگش گفت: خفه شو پسر، حالا می‌رسیم به خونه‌مون، می‌ریم تو دریا، خستگیت در می‌ره.

اما کمی دیگه که رفتیم خودش گفت: من تشنمه!...

یکی از همراهان صاحب کوی گفت: دیگه چیزی نمونده. یه خرده صبر کن... آب داره مٹ یخ.

خانواده‌ی ما یکی یکی از پا می‌افتادند. پسر کوچک را در بغل گرفتم. دخترم گفت: من دیگه نمی‌تونم برم.

مادر زنم گفتش: بیا دختر، اگه این جا بمونی گرگ‌ها تکه پارهت می‌کنن.

یکی از مشتری‌های مرد گفت: نه خانم، این جورها هم نیس. تو این هوای داغ گرگ کجا بود. این جاها فقط ببر پیدا می‌شه.

بعد از گذشتن از دامنه‌ها و تپه‌ها و کوه‌های بسیاری تازه رسیدیم به کوه بسیار بزرگی. به جرئت می‌توانم بگویم که کوهنوردان به‌سختی می‌توانند بالای آن برسند. من عصبانی شدم و بر سر افراد خانواده‌ام داد زدم که: بد نشد، حالا چه جوری می‌خواهید برید اون بالا؟ نگاه کنین، همه‌شون تنهایی اومدند. شماها چرا افتادین دنبال من؟ خیال کردین من می‌رم سیر و سیاحت؟

کسی از خانواده‌ی ما نتوانست به پای خودش بالا برود. یکی یکی بغلشان کردم یا به پشت گرفتم و بردم سر کوه. تا به‌قله رسیدیم دیدیم جلگه‌ی وسیعی پهن شده. صاحب کوی گفت: اون هاش، رسیدیم. دستم را جلو چشمم گرفتم و به‌سمتی که می‌گفت نظر کردم اما چیزی ندیدم. آن‌های دیگر هم مثل من کردند، گمان نمی‌کنم که آن‌ها هم چیزی دیده باشند. اما مرد مسنی گفت: اوه، راستی چه جای قشنگی!

زن چاق گفت: عالیه!

غیر از دخترم و پسرم همه‌مان هم زبان گفتیم که راستی راستی مکان عالی و با صفایی است.

دخترم گفت: بابا، آپارتمون کجاس؟

گفتم: اون طرف کوه که رسیدیم بالاخره می‌بینیش.

پسرم گفت: بابا، پس دریا کوش؟

- پسر جون، سر کوه که دریا نمی‌شه. اون ور کوه می‌رسیم به لب

دریا.

مسافتی هم در جلگه راهروی کردیم و آخرش رسیدیم به کنار

چند توده سنگ. یک هو دو نفر از جایی جست زدند و بیرون آمدند و ما را استقبال کردند. در طرف راست توده سنگ‌ها، زمین را اندازه یک وجب کنده بودند و یکی از همراهان صاحب کوی گفت: آقایون، همین جاس...

زن چاق گفت: کجا؟

این دفعه یارو خودش جای کنده شده را نشان داد: همین جا!...  
من گفتم: موقعیتش عالیه. آپارتمان کو؟

- اینجاس آقای من. این جا در ورودیشه. البته یه در عقبی هم داره. هر طبقه سه قسمت می‌شه...

توی هوا، بالای زمین کنده شده، قسمت‌های مختلف هر طبقه را با دستش نشان می‌داد و می‌گفت: این جا اتاق خوابه، این جا یه اطاق دیگه. آشپزخانه‌ی بیست در سی و پنج...

آن وقت رو کرد، به من و پرسید: شما طبقه چهارم را خواستین!  
- آره...

با دستش جایی را در آسمان نشان داد و گفت: این جا خونه‌ی شماس... حموم اینجاس... راهرو ورودیش خیلی پهنه. یه وقتی اتاق پذیرایی هم می‌تونه بشه. دو در دو و نیم...

بعد رو کرد به همه‌مان و گفت: روی هم این آپارتمان پانزده قسمت داره...

همه‌مان چشم به آسمان دوخته بودیم.

- از این پانزده قسمت یازده تاش فروش رفته...

مثل این که داریم پرواز مگسی را تو هوا تماشا می‌کنیم،

سرها مان را مرتب اینور آنور می‌چرخانندیم.

- فقط چهار قسمتش مونده.

گویی تنها خودش می‌توانست این بنای افسون شده را ببیند.

- فقط یک قسمتش سه اتاقه‌س و بقیه چهار اتاقه. همان طور که

به چشم می‌بینی از نظر مصالح ساختمانی هیچ عیب و نقصی نداره.

آن‌های دیگر هم حتماً بدتر از ما دچار مصیبت کرایه‌نشینی شده

بودند که هیچ کدام صداس را در نمی‌آورد.

من گفتم: ما خیال می‌کردیم همه چیزش تموم شده.

گفت: اگه تموم می‌شد که زمین خالی دیده نمی‌شد.

مشتری‌های دیگر هم گویی از ترس این که مبادا خانه‌شان را از

دستشان بگیرند، مرا سرزنش کردند: دست و دل بازی رو

باش!... بدنیس. یه آپارتمان حاضر و آماده!...

اما یکی از مشتری‌ها که سخن من بهش دل داده بود، گفت: تو

آگهی نوشته بود که تا ایستگاه راه آهن دو دقیقه بیشتر راه نیس...

صاحب کوی گفت: این دیگه بسته به قوت پای خودتونه. اگه تند

بدوین در کمتر از دو دقیقه هم می‌رسی. ایستگاه همین

نزدیکی‌هاس.

این دفعه باز من گفتم: ترن از جلو ساختمون نمی‌گذره؟ یعنی تو

آگهی اینو نوشته بود...

گفت: درسته. از آپارتمون تا ترن نزدیکترس تا از آپارتمان تا

ایستگاه.

مشتری مسن گفت: پس منظره کو؟

یکی از مشتری‌ها گفت: این توقع دیگه زیادیه...  
 صاحب کوی گفت: این که چیزی نیس، شب مهتابی این جا رو  
 تماشا کنین و ببینین چه قیامته.  
 زنی گفت: آدم از تماشاش سیر نمی‌شه.  
 پسر کوچکم همه‌ش «آب» می‌خواست و داد می‌کشید. من گفتم:  
 نوشته بود که آب هم داره...  
 صاحب کوی به یکی از دو کارگری که ما را استقبال کرده بودند.  
 گفت: آب بیار!...  
 کارگر دوید سر چاه چرخدار و دلو را تو انداخت. آن دیگری گفت:  
 بهترین آب دنیا در همین جاها پیدا می‌شه. هرخونه می‌تونه یه چاه  
 جداگانه هم داشته باشه. در پنجاه شست متری آب بیرون میاد. چه  
 آبی! عین شربت. مث بعضی آبا نفخ نمیاره. هرچه تو شکم بره همان  
 ثانیه هضم می‌کنه. آب کوثر بگم، باز کم گفته‌ام، هرچه سنگ و شن و  
 خرده ریز هم تو شکمتون مونده باشه. می‌شوره و بیرون میاره.  
 کارگر مرتب طناب را توی چاه ول می‌داد. آخرش طناب به آخر  
 رسید و به رفیقش بلندگفت: طناب بیار پسر!...  
 رفیقش دوید و یک چنبر طناب آورد. طناب تازه را به‌نوک اولی  
 گره زدند و باز توی چاه ول دادند. آن هم کفایت نکرد. آن که سر چاه  
 بود به رفیقش گفت: مث اینه که امروز آب ته کشیده، طناب بیار!  
 رفیقش یک چنبر طناب دیگه آورد، آن را هم گره زد و گفت: این  
 جاها از نظر آب مث شهر در مضیقه نمی‌شین. یه پمپ نصب کنی، آب  
 مث سیل بیرون میاد.

نه این که همه‌مان از تشنگی له‌له می‌زدیم. جمع شده بودیم سر چاه.

کارگری که طناب را ول می‌داد گفت: آره مٹ اینه که آب ته کشیده، طناب بیارا!...

رفیقش یک چنبر طناب دیگر آورد.

یکی از مشتری‌ها گفت: تو شهر بی‌آبی امان آدمو می‌بره. اما این دور و برها همه جا را آب گرفته. کافیس که طناب فراوان داشته باشی...

یکی دیگر از مشتری‌ها گفت: آره، این طرف‌ها اگه مضیقه هم باشه. مضیقه‌ی طناب می‌شه.

کارگری که سر چاه بود گفت: مٹ اینه که چاه بی‌ناموس تهش سوراخ شده چی شده که طناب کوتاه میاد. آهای پسر، یه حلقه طناب دیگه بیارا!...

رفیقش باز طناب آورد، تند یگره خورد و توی چاه رها شد. یکهو از ته چاه «گورومب» صدایی آمد. صاحب کوی زودی گفت: شنیدین؟ عجب صدایی! آره، صدای آب گوارا همین جوری‌ها می‌شه. «گورومب، گورومب» تو گوش می‌خونه.

کارگر شروع کرد دلو را بیرون بکشد. اما نه این که طناب‌ها خیلی سنگین‌تر از خود دلو بودند، کارگره خسته شد و سرطناب را داد به دست رفیقش.

پسر کوچکم زر می‌زد و آب می‌خواست.

کارگر دیگر هم خسته شد و سرطناب را باز داد به دست اولی،

آخرش دلو بیرون آمد. اما خالی بود. کارگر گفت: تف!... دلو تهش سوراخه و آب همهش ریخته...

نمی‌شد هم گفت که آب همهش ریخته بود. زن چاق بس که تشنه بود، سرش را برد توی دلو. آب که از گلوش پایین می‌رفت، صدایش را می‌شنیدیم. بعد از زن چاق یکی دیگر از مشتری‌ها دلو را در اختیار گرفت. بعد هم دیگران. هرکس آب می‌خورد. می‌گفت: آه، چه آبی! مٹ شکر، یخ درست و حسابی!

دلو سه دفعه ته چاه رفت و بیرون آمد. آخرین نفری که آب خورد، من بودم. آب چاه جای گفتگو اصلاً نداشت. برای این که نمک دریا و روغن گرچک پیش این آب، جای شربت بود. عیب و ایرادی نداشت مگر این که رنگش قهوه‌ای بود و کم و بیش گل‌آلود. از لب ولوچه‌ی آن‌هایی که آب خورده بودند گل لیز می‌خورد و می‌آمد پایین. گل و لای لب و لوچه‌ام را با دستمالم پاک کردم و گفتم: آب بگم، کم گفته‌ام. آب حیات مقدسه!...

زن چاق گفت: آخه تو آگهی نوشته بود که دور و بر این جا مسکونیس.

صاحب کوی گفت: مگه نیس؟ نمی‌بینین؟ این دو تا مال همین جا هستن.

بعد چادر کارگرها را نشان داد.

- راه اسفالته کو؟

- از این جا که برین پایین، می‌رسین به راه اسفالته. البته یه راه

اسفالته‌ی دیگه هم که از این جا بگذره، می‌سازن.

- راه اسفalte می‌خواد چه کار؟ ماشاءالله همه جاش مٲ بتون  
سفته و سخته.

- مدرسه‌ش کو؟

- مدرسه پشت این تپه‌س... طرف راستش مسجد... پشتش  
بیمارستان، کازینو هم این جا می‌شه. بازار درست وسط کوی قرار  
گرفته.

زن چاق گفت: چه خوب! بشین تو خونهت و صدا کن و بقاله  
هرچه دلت می‌خواد، واسهت بیاره. عالیه!

پسر بزرگم پرسید: دریا کو؟

مادر زنم گفت: اهه، پلاژ کو؟ حمام شن و آفتاب برای رماتیسم  
من لازمه.

صاحب کوی گفت: مادر، همین جاس. نگاه کنین دیده می‌شه...  
هرکس از بالای تپه به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخت. کسی دریا را  
ندید.

صاحب کوی گفت: سروران، دریا از طبقه‌های بالا دیده می‌شه.  
بالای آپارتمان تراس بزرگی درس شده. همه می‌تونن از تراس دریارو  
ببینن و بهره‌مند شوند.

- از طبقه‌های پایین دیده نمی‌شه؟

- چرا. سرتاسر دریای «مرمره» زیر پاتونه. از این جا هم دیده  
می‌شه. نگاه کنین. همین جاس دریاس...

زن چاق گفت: اوه، بهره‌مند شوم. راستی راستی دریاش چه  
عالیه!

یک مشتری عینکی که گویی غیر از دریا همه چیز را دیده. گفت:  
من که نمی‌تونم دریارو ببینم.

صاحب کوی گفت: یه دوربین کوچولو لازم دارین.

زن چاق پرسید: دوربین رو هم خودتون می‌دین؟

صاحب کوی گفت: نه دیگه، اینو خودتون تهیه می‌کنین. ما فقط  
برق میاریم.

- پس کو برق؟

- دستگاه‌های نصب شده، فقط تیرهاش مونده. تنها همینش...

همه خانه‌های تازه‌شان را پسندیدند. صاحب خانه‌ها نقشه‌ای از  
جیبش درآورد. جاهای فروش رفته را با نشان قرمز مشخص کرده  
بودند.

وی گفت: اینا همه‌ش فروخته شده. حالا هرکدام از این یکی‌ها  
رو می‌خوانی نشون کنم.

مشتری عینکی گفت: خونه‌ها کی تموم می‌شن؟

- آقای عزیز، خونه‌ها... الانه دوازده هزار لیره میدین. پی‌ریزیش

که شروع شد پنج هزار لیره دیگه می‌دین. تا تمام شدن پی‌ریزی سه

هزار لیره دیگه. تا طبقه‌ی اول تموم بشه هفت هزار لیره دیگه. تا

طبقه‌ی دوم تموم بشه پنج هزار لیره دیگه. تا طبقه‌ی سوم تموم

بشه ده هزار دیگه. در طبقه‌ی چهارم پنج هزار، و بعدش که می‌خوان

اتاقارو از هم جدا کنن، دو هزار دیگه. وقتی هم در و پنجره نصب

می‌کنین و شیشه می‌اندازن. ده هزار. اسباب‌کشی که می‌کنین پنج

هزار اونوقت باقیشو به اقساط هشت ساله می‌پردازین.

۱۲۰ ..... ترجمه‌های به‌رنگ

بعد رو به‌منشی‌اش کرد و گفت: برای دوازده هزار لیره قبض بده  
به آقایون.

زن چاق گفت: تو آگهی که قرارتون جور دیگه‌ای بود.  
مستری عینکی گفت: قرارش دوازده هزار پیشکی بود، بقیه‌ش  
به اقساط.

- منم همینو می‌گم. پی‌ریزی که شروع شد پنج هزار، تموم که  
شد...همه‌ش قسطی‌س...

یکی از مشتری‌ها گفت: ما که این جا منظره‌ای ندیدیم.  
زن چاق گفت: حالا منظره سرش را بخوره، دریا کو؟ راه کو؟  
یکی دیگر گفت: نه آب داره، نه برق داره...به‌چیش دل خوش  
کنیم؟

من گفتم: خونه هم که نیس. باز اگه خونه بود، یه چیزی بود.  
یکهو به‌سمتی که ماشین‌ها رو گذاشته بودیم، راه افتادیم. سر راه  
به‌یکدیگر می‌گفتیم که هیچ تنابنده‌ای این جا بند نمی‌شود.  
افتان و خیزان رسیدیم به‌همانجایی که ماشین‌ها را گذاشته  
بودیم. یکی از راننده‌ها تاب نیاورده و رفته بود.  
همه‌مان توی یک ماشین تپیدیم. نصف شب بود که به‌شهر  
رسیدیم.

روز بعدش رفتیم به‌کوی دیگری به‌نام «صد و یازده خانه» که  
سراغش را باز در روزنامه گرفته بودیم. صد مرتبه بدتر از اولی بود.  
حالا درست سه ماه است که پول دستمان. دنبال خانه می‌گردیم  
دیروز عصر به‌زنم گفتم: چه قدر پول مونده؟

زنم گفت: درست هزار و سصد و هشتاد لیره.  
از دوازده هزار لیره پول همین باقی مانده بود. همهش را مشروب  
خورده بودم.  
- برو یه بطری... بخر بیار جونم. سفره را هم پهن کن یه کم می  
بزنیم.

آن طبقه از ساختمان که ما توش می نشینیم، داشت فروخته  
می شد. ما هنوز نتوانسته بودیم خانه‌ای پیدا کنیم. پولی هم که بابت  
حقوق یک ساله از اداره گرفته بودم، تمام شد. حالا دیگر می شود گفت  
که یک سال تمام باید جان بکنم و یک شاهی پول نگیرم.

\* \*



## ابزاز ظریف

این را از من قبول کنید که اگر نمی‌خواهید به دردسر بیفتید باید از زندگی آن‌هایی که وقتی تو مخمسه گیر کرده‌اند، درس بگیرید. ممکن است که روزی کاری پیش بیاید و بخواهید که بروید به آنکارا و مثلاً به‌آشنایی بگویید: سفارشی به آنکارا ندارید که؟ او هم بسته‌ای به‌دستان داده بگوید: اگه زحمتی نداشته باشه، اینو در آنکارا به‌فلانجا بدین.

مبادا که کلاه سرتان برود! بسته‌ی هیچ کس را قبول نکنید باید سرگذشت مرا بشنوید و آن وقت بدانید که چه درس پر قیمتی به‌شما می‌دهم.

قضیه پیش درآمدی هم دارد که اول باید آن را بشنوید. راستش من اهل شوخی و مزاح هستم. عادت داشتم که هرچند گاه پا پیچ یکی از دوستان بشوم. یکی از همین دوستان آدمی بود که همیشه از - خیلی ببخشید - عیاشی‌هاش دم می‌زد. همین که کسی گیرش می‌افتاد که به حرف‌هاش گوش کند. زودی داستان عیاشی‌هاش را شروع می‌کرد. ما همه‌مان می‌دانستیم که همه‌ش چاخان سر هم می‌کند. روزی پیش خودم گفتم «که بیا چنان بازی سرش در بیاور که

خودش بگوید ای والله! کاغذ سفیدی برداشتم و به زبان دختر خانمی نامه‌ای به‌اش نوشتم. هرکلمه‌اش مثل یک مروارید. مثلاً که دختره نوشته‌های او را در روزنامه خوانده و ماتش برده و طالب آشنایی است، یک کیف قرمز به دست ساعت سه بعد از ظهر فلانجا چشم به راه دوخته.

نامه رسید. دوستم از شادی دیوانه می‌شد. سر و وضعش را آراست. صورتش را مثل آینه برق انداخت و رفت به وعده گاه. درست دو ساعت و نیم انتظار کشید. ما هم از کافه‌ی روبه‌رو تماشاش کردیم. بعدش نامه‌ی دوم دختر رسید. یک کار مهمی پیش آمده بود. عذر می‌خواست و می‌گفت که همین چهارشنبه ساعت چهار بعد از ظهر در ایستگاه راه آهن «باکیر کوئی» چشم به راهش هست. باز به علت گرفتاری نیامد. عذر می‌خواست و اظهار امیدواری کرد که بتواند روز پنجشنبه در اسکله‌ی «پاشا باخچا» هم دیگر را ببینند. آن جا هم نیامد. نامه نوشت که در «لونت» ملاقات کنند. بعدش معلوم شد که نویسنده‌ی نامه‌ها شوهر دارد. نمی‌توانست از چشم شوهر حسودش دور شود و بیاید. به خاطر همین بود که وعده گاه را می‌برد به جاهای دور. در «بویوک کادا»، در «کیل یوس»، در «فلوریا»، در «اوخ میدانی»...  
قضیه دو سه ماهی طول کشید. باز هم دنباله می‌داشت. که زد و دوستم زن گرفت و از سر کشیدن به سوراخ سمبه‌های استانبول خلاص شد.

این بازی را هم سر دومی آوردم:

وی مقاله‌ی تندی در باره‌ی اداره‌ی انحصارات نوشته بود سه روز

بعدش از اداره‌ی انحصارات یک صندوق به‌اش رسید پر از لیکور، شراب پر کف و ودکا. راستش او خودش چنین خیال می‌کرد. صندوق در بسته را نشان ما داد و باد به‌غیب انداخت. عصری هم صندوق را گذاشت تو اتومبیلی و برد به‌خانه‌اش.

آن جا هم لافزنان به‌زن و مادر زن و بچه‌هاش گفت: اگه ما دو خط چیز بنویسیم، هرکی باشه کارش تمومه.

ببین، اداره‌ی انحصارات یه صندوق مشروب حق سکوت بم داده. البته که ما با این صندوق‌ها ساکت نمی‌نشینیم. همین فردا چنان مقاله‌ی تندی بنویسم که خودشون بگن ای والله!...

موضوع مقاله‌ی دوست ما انتقاد از سفت بودن چوب پنبه‌ی سر بطری‌های عرق خرما بود.

آن روز پس از مبلغی چاخان بافتن به‌زنش گفت: اینو باز کنین ببینم!

صندوق را با شور و هیجان باز کردند. خیال می‌کنید چی توش بود؟ یک مشت خیار پوسیده و چروک خورده.

مادرزنش که دو به‌دستش افتاده بود، خیار بزرگی دستش گرفت و مسخره‌کنان گفت: آخرش معلوم شد که آقا چه ریختی نویسنده‌اس! این شوخی زننده کار کی بود؟ این که دیگر گفتن لازم ندارد.

مدیر داخلی روزنامه‌مان سومین کسی بود که بازی سرش آورده بودم. وی چیزی نمی‌خواند مگر تابلوهای ترامواها و اتوبوس‌ها را. کسی هرگز ندیده بودش که روزنامه بخواند. فقط علاقه داشت که «فال ستاره» را در روزنامه دنبال کند. «فال ستاره» را من می‌نوشتم. اما او

خبری نداشت. هرروز صبح زود روزنامه را باز می‌کرد که ببیند فال ستاره برای آن‌هایی که تاریخ تولدشان مثل اوست، چه گفته. یک دفعه در ستون روز تولد او چنین نوشتم: تا از دستتان برمی‌آید به دوستانتان کمک کنید. اگر یکی از دوستان قرض خواست مضایقه نکنید. شما یکی بدهید، خدا هزار تا برمی‌گرداند.

بعد از ظهر هم رفتم پیشش و سیصد لیره ازش قرض خواستم. آدم خسیسی بود. اگر «فال ستاره» را نخوانده بود سیصد «کوروش» هم نمی‌داد. گفت: کی پس میدی گفتم: تا آخر هفته...

سیصد لیره داد. تا آخر هفته برسد، در «فال ستاره» برایش چنین نوشتم: اگر دوستی به شما مقروض باشد زیاد فشار نیاوریدش که پولتان را پس بدهد. چون که این روزها بخت به شما روی خواهد کرد و پول هنگفتی به دستتان خواهد رسید. باز هم کمک کنید. وگرنه بخت برمی‌گردد.

آن روز دویست و پنجاه لیره‌ی دیگر گرفتم. گرفتم و گرفتم تا جمع پولی که ازش در آورده بودم به ششصد لیره رسید. روزی با اطمینان به توصیه‌ای که در «فال ستاره» نوشته بودم، دویست لیره‌ی دیگر خواستم. یک دفعه داد کشید. گم شو، فال ستاره و بخت را فلان فلان کردم!

من هم پا به دو گذاشتم.

باید بدانید که کم و بیش، پا تو کفش دوستان دیگرم هم کرده بودم. نگو که این‌ها همه‌شان دست به یکی شده‌اند و قرار گذاشته‌اند که خود مرا دست بیندازند و بلایی سرم بیاورند تا عقلم سرجاش بیاید.

برای انجام دادن کار واجب خواستم سفری به آنکارا بکنم. طبق معمول به دوستانم گفتم: سفارشی به آنکارا ندارید که؟ گفتند: چرا، یه بسته هست که باید هرچه زودتر به اداره برسه. اونو ببر.

کمی بعد بسته‌ی طناب پیچ شده‌ای آوردند. طناب را گرفتم و دیدم که بسته از جاش تکان نمی‌خورد. گفتم: آهای، این توش چیه؟ گفتند: یکی از ابزارهای یدکی دستگاه «تلسفوکسپریتکس».

- می‌خواستین بدین باربری.

- رفیق، مگه دیوونه شده‌ی؟ مگه می‌شه داد باربری؟ یه ابزار خیلی خیلی ظریفه. اگه محکم بذاریش زمین یا یکی یواشکی بخوره به اون، می‌شکنه. ابزار خیلی خیلی ظریفیه...

- بدین پست!...

- تو دیوونه‌ای. مگه می‌شه یه ابزار مث اینو داد پست؟ دویست و پنجاه هزار لیره پولشه. تو این بحران ارزی تا اینو وارد کنیم پدرمون دراومد. اگه پست گمش کرد... دویست و پنجاه هزار سهله که پانصد هزار هم بدیم پیدا نمی‌شه.

چه فرق می‌کند که راز بسته را برای آخر داستان نگاه دارم؟ همین حالا می‌گویم. توی بسته چهار تا سنگ گذاشته بودند. از آنهایی که تو فرش پیاده‌روها به کار می‌رود. هرگز همچو بازی و شوخی به فکرم نرسیده بود.

گفتند: مبادا که یه لحظه ازش غفلت کنی. از پیش چشمت دور نکن. مبادا هم که بدی حمال و فلان واست حمل کنه، ها! یه دفعه دیدی که زد به جایی و ابزار از کار افتاد. کسی هم که این جا نیس

تعمیرش کنه. به پا... که ابزار بسیار حساسیه.

ابزار بسیار حساس را برداشتم. از در که بیرون می‌رفتم گفتند: در آنکارا به هرکسی پشت اومد نده. همه تون جمع شین و بسته رو باز کنین. صحیح و سالم بهشون تسلیم کن. حتی خوبه صورت جلسه هم بکنین.

اگر می‌خواهید بدانید که من چه حالی داشتم و زیر چه مسئولیت بزرگی بودم، شما هم مثل من فرض کنید که در دستم به جای سنگ ابزار بسیار سنگین و پر قیمت و ظریف و حساس قرار داشت.

وای خدا، چه مسئولیت بزرگی! ابزاری به قیمت دویست و پنجاه هزار لیره. بی‌نهایت ظریف و حساس. یک تکان بخورد از کار می‌افتد. تعمیر کردنی هم نیست.

پانصد هزار لیره بدهی باز نظیرش پیدا نمی‌شود. چه عزایی! از ترس این که یک دفعه طناب پاره شود، زهرترک شده بودم. بغلش کردم. لعنتی چه قدر هم سنگین بود. یک حمال استخواندار و دلخواه من زورکی می‌توانست حملش کند. تا پای سر بالایی «بابعالی» عرق‌ریزان پایین آمدم. مردم هم که راه رفتنشان را هیچ وقت بلد نیستند. یکی تنه می‌زند. یکی هل می‌دهد. یکی با آرنج می‌زند. بسته را پیش سینه‌ام گرفته بودم. درست مثل یک بچه قنداقی.

- برادر، یواش...

- آگه یواش نشیم، چی می‌شه؟

- دهه، مگه نمی‌بینی دارم یه ابزار خیلی ظریف می‌برم؟

۔ حالا یکی به ابزارت...

اگر کسی فحشت بدهد چی می کنی؟

من؟ عصبانی هم شود و دو تا بیخ گوشم بخواباند، باز دست روش بلند نمی کنم. ابزار خیلی ظریف است... بهتر این است که راه خودم را بگیرم و بروم. ابزار پیش سینه ام کشان کشان آمدم و رسیدم به «سیرکه چی» اینجایش باز بدتر. چهل مرد از یک اتوبوس پیاده می شوند. عقاب دیده اید که چه جوری بچه ش را می پاید؟ من درست مثل او بال روی ابزار حساس کشیده پیش خودم گفتم: محض این که دیدم دیگه کسی پیاده نمی شود، تو می تیم، که یکهو یکی پشت پایی به من زد و زمین خوردم. من قل خوردم و او تپید تو اتوبوس. می بینید آدم وقتی ابزار ظریفی حمل می کند، چه قدر هم زبر و زرنگ می شود؟ چه دردسر بدهم دست از جان خودم شستم که بتوانم ابزار را بیایم. به خاطر همین بود که دمر و زمین نخوردم و به پشت افتادم. ابزار ماند رویم. هزار شکر که چیزیش نشد. شد یا نشدش هم که معلوم نبود... یک تکان خرابش می کرد، شاید هم کرده بود. یواشکی بلند شدم. نمی شد سوار اتوبوس و فلان شوم. رفتم طرف تاکسی ها. رانندگان فیس می کردند و حاضر نمی شدند مرا ببرند. من التماس می کردم: برادرجون، واسه خودم نیس. واسه این ابزار ظریفه. ضرری که نداره. هرچی خواستین می دم.

تا «قره کوی» پنج لییره باشد، پنجاه تا هم بخواهد می دهم. ماشین تکان تکان می خورد. فکر که می کردم ممکن است یکی از سیم های ابزار پاره شود، دلم شور می زد.

- آقای راننده، خواهش می‌کنم کمی آهسته برانید!

تاق، توق... مثل این که وقتی خیابان‌های استانبول را می‌کشیدند هیچ به فکر ابزارهای ظریف نبودند، تا ابزار ظریف به «قره کوی» برسانم، از تاب و توان رفتم. دیدم که دیگر نای جنب خوردن ندارم. باربری صدا کردم. تابه‌اش بگویم که «تکونش ندی!» طناب از دستش در رفت و بسته افتاد. ای داد و بیداد... دو تایی دست بگیربان شدیم. پیش خودم گفتم: دیگه چشمم از این ابزار ظریف آب نمی‌خوره. تا آخر عمرم تلاش کنم نمی‌تونم خسارت رو جبران کنم. اینم هس که اگه ابزار خراب بشه از کار بیرونم می‌کنن. اگر اینو بتونم صحیح و سالم به جاش برسونم، از مخمسه رها می‌شم.

خودم هم نمی‌دانم که با چه مصیبتی ابزار ظریف را به کشتی رساندم. آن روز دریا طوفانی بود. کشتی که تکان تکان می‌خورد، قلبم از حرکت باز می‌ایستاد. نمی‌توانستم از خودم دورش کنم و بگذارم گوشه‌ای بماند. مسافران دیگر که حال و تلاش مرا می‌دیدند، به پرس و جودم می‌گرفتند که این تو چی هست. بهشان می‌گفتم:

- آقای من، ابزار بسیار ظریفیه. پانصد هزار لیره هم بدی، نظیرش پیدا نمی‌شه. تو این بحران ارزی پدرمون دراومد تا اینو خریدیم یه سیمش که پاره شه، دیگه کارش تمومه. کسی هم که از عهده‌ی ساخت و تعمیرش برنمی‌آید.

دردسرتان ندهم، هرچه معلومات از ابزار ظریف داشتم، هزار تا هم روش می‌گذاشتم و قالب می‌زدم. بعدش هم ترس برم داشت که نکند یکی به سرش بزند که بیاید ابزار گران قیمت را بدزددا!...

رسیدیم به «حیدرپاشا». باربران هجوم آوردند که: آقا کجا ببریم؟ مگر می‌شد داد دست باربر؟ محکم گرفتم میان دو بازویم و هماغوش با آن سوار ترن شدم. در واگن تختخواب‌دار نفسی به‌راحت کشیدم. پیش خودم گفتم: دیگه این دفعه ابزار ظریف را ول نمی‌کنم برم جای دیگه‌ای، به‌رستوران که می‌رفتم غذا بخورم، ابزار ظریف هم در بغلم بود. بعدش که خواستم بخوابم باز نتوانستم از خود دور کنم و بر چشم بد لعنت! - یک دفعه ترن تکانی خورد و پایم در رفت. من افتادم یک طرف و ابزار طرف دیگر. قدیمی‌ها گفته‌اند: هرچه سنگ است، به‌پای لنگ است.

در ابزار ظریف دیگر چیزی از ابزار بودند نمانده بود. هی بد و بی‌راه بود که می‌دادم. به‌آن‌هایی که این را داده بودند دست من. تو کوپه‌ی تختخواب‌دار دو نفر بودیم. من در بالا خوابیدم. از ترس این که مبادا ابزار از آن بالا بیفتد، دلم شور می‌زد. از همسفرم خواهش کردم که بگذارد من در پایین بخوابم.

گفتم: تو دستم ابزار ظریف...

راضی شد، اما از نگاهش که به‌ابزار ظریف دوخته بود، خوشم نیامد. تا صبح خوابم نبرد.

رسیدم به‌آنکارا. با هزار مصیبت ابزار را به‌اداره مورد نظر بردم. تمام همکاران را جمع کردم. موضوع را قشنگ روشن کردم و گفتم:

- اکنون پیش چشم همه بازش می‌کنیم و به‌شما تسلیم می‌شه. نمی‌خوام که بعد جای حرفی بمونه.

فکر می‌کنید رییس اداره چه گفت؟ گفت:

- امشب از استانبول تلگراف کرده بودند که ابزار عوضی اومده.  
 باس برگردونی سرچاش که بفرستند به «ازمیر».  
 تف!... پس از این همه عرق‌ریزی و تلاش باید برگردانم.  
 - گفتم: همین امروزه این جا بمونه، من برم کارهامو رو به‌راه کنم  
 و برگردم.

گفتند: چکارش داریم ما، خراب می‌شه... نمی‌تونیم نگه داریم.  
 نه توانستم تو هتل بگذارمش و نه پیش کسی امانت بگذارم. آخر  
 ناسلامتی من تو آنکارا کار واجب داشتم. پیش دو وزیر، سه مدیر کل و  
 یک مدیر بانک رفتم. همه‌ش هم ابزار ظریف تو بغلم. ازم می‌پرسیدند:  
 اون چیه؟ به‌همه‌شان می‌گفتم: ابزار بسیار ظریفیه. اگه پانصد هزار  
 لیره هم بدی یافت نمی‌شه. یک سیم ازش پاره بشه...  
 فقط من می‌دانم که ابزار ظریف را با چه مکافاتی به‌استانبول  
 برگرداندم. محض این که پام به‌اداره‌ی روزنامه رسید، همه‌شان دوره‌ام  
 کردند و گفتند: بازش کنین یه نگاه ببینمش، ممکنه چیزیش شده  
 باشه...

بازش کردند. سه سنگ مخصوص پیاده‌رو از توش درآمد.  
 همه‌شان از خنده روده‌بر شدند. خشم به‌سرم زد. یکی از سنگ‌ها را  
 برداشتم و طرفشان حمله کردم. همه‌شان در رفتند. سنگ را پشت  
 سرشان پرت کردم. شیشه‌ی در خرد و خاکشیر شد.  
 حالا از سرگذشت من درس عبرت بگیرید و اگر کسی بگوید «لطفاً  
 این بسته‌رو...» مبادا که بسته‌مسته‌ای قبول نکنید.

### سنفونی بند کفش<sup>(۱)</sup>

در سلول نمره چهار مرد متهم با قد و قواره‌ی کوتاه و لاغرش مثل یک جوال خالی زغال در گوشه‌ای کز کرده بود. این سومین روزش بود. تنهایی بیشتر رنجش می‌داد تا گرسنگی و سرما. یک گوشه سست و کرخت کنج شده بود.

سلول نمره چهار دو متر عرض داشت، سه متر طول و دو و نیم متر بلندی. درست به اندازه‌ی یک خم پانزده متری.

سلول نمره چهار پنجره نداشت.

سلول نمره چهار روشنایی نداشت.

وقتی مرد متهم را به سلول نمره چهار می‌تپاندند، کراوات، کمر بند، ساعت و بند ساعت، زنجیر کلید، کفش‌ها و بند کفش‌ها را ازش گرفتند. مثلاً برای این که تو سلول با این‌ها خودکشی نکنی. سنجاق زیر یقه‌ی کت و قلم خودنویشش را هم گرفته بودند که نکند یک دفعه

---

۱- سنفونی آهنگی است که برای ارکستر تنظیم می‌شود و معمولاً چهار قسمت (مرومان) دارد. طرح عادی سنفونی بدین ترتیب است: آلگرو (ضرب تند)، آدازیو (ضرب آرام)، اسکرتسو (یا «مینویه» که حالت رقص دارد)، آلگرو.

دوبت: آهنگ برای دو ساز. آندانته: ضرب نسبتاً آرام (تندتر از آدازیو). م.

این‌ها را فرو کند به یک جاییش و خودش را بکشد.

قصد داشتند که متهم سلول نمره چهار را زنده نگاه دارند.

از آن جا که یک ذره روشنایی به سلول نمره چهار راه نمی‌یافت، مرد متهم حساب شب و روز و وقت از دستش در رفته بود. نمی‌دانست چه وقت و چه ساعتی است. با این که سه روز بیشتر نبود که این جا چپانده بودندش، اما به نظرش می‌رسید که پنج یا ده روز است.

متهم سلول نمره چهار توی خودش جمع شده، مثل یک چیز گردی سرجاش کز کرده بی‌حرکت مانده بود.

سلول نمره چهار در کوتاهی داشت و این در اندازه‌ی کف دست سوراخی داشت که با یک تخته‌ی متحرک جلوش گرفته شده بود. یک تور سیمی هم از زیر تخته جلو سوراخ را می‌گرفت.

نگهبان سلول نمره چهار زود زود تخته‌ی متحرک را کنار می‌زد و بعد از آن که متهم را از زیر چشم می‌گذراند دوباره دریچه را می‌بست. متهم کوتاه قد و لاغر سلول نمره چهار، یخ کرده و کرخت و کنجله. تو فکر گربه‌اش بود که تنها و گرسنه در خانه مانده تو فکر که می‌رفت دریچه تق می‌کرد و باز می‌شد و تق می‌کرد و بسته می‌شد.

متهم سلول نمره چهار تو فکر گل‌هاش بود که نکند از بی‌آبی بیژمرند. دریچه تق می‌کرد و باز می‌شد و تق...

متهم سلول نمره چهار همین جوری تو فکر پاریس بود که هرگز ندیده بودش. تق!... خودش... گل‌ها... پاریس... تق!... گربه پاریس تق! پاگر تق بهل تق ریس تاق...

صداها و افکار گوناگون تو مغز و گوش‌های متهم سلول نمره چهار

درهم می‌رفتند و بزرگ می‌شدند. دریچه که تق می‌کرد به‌نظرش می‌رسید که یک ساختمان بزرگ در اثر زمین لرزه ویران شده و همه چیزش می‌ریزد و نعره می‌کشد.

تق! کلید چراغ برق بیرون زده شد.

لامپ ده واتی سلول نمره چهار روشن شد. اما نه این که گرد و خاک روی لامپ نشسته بود و به‌علاوه یک تور سیمی هم دورش گرفته بودند، روشنایش خیلی کمتر از لامپ ده واتی بود. گرفته در سلول نمره چهار باز شد. یک پلیس آگاهی تو آمد. در بسته شد.

متهم به‌خود آمد و پاشد. پلیس آگاهی هیکل گنده‌ای داشت و دست‌هاش را پشتش زده به‌هم می‌مالید.

#### دوئل سرفه

مدتی تو صورت هم خیره شدند. متهم شروع کرد به‌سرفه کردن. پلیس آگاهی هم سرفه کرد. متهم با صدای مرده‌ای باز سرفه کرد. پلیس آگاهی بلندتر سرفه کرد. متهم یواش‌تر سرفه‌ای دیگر کرد. پلیس خیلی بلند سرفه کرد. صدای هر سرفه‌ی مرد متهم را پلیس با سرفه‌های صدادار خودش خفه می‌کرد. آخرش پلیس چنان به‌سرعت سرفه کرد که متهم دیگر کوتاه آمد.

#### آداژیو

بعدش به‌هم خیره شدند. پلیس چنان نگاه تلخی کرد که متهم تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت. پلیس مدتی متهم را دور زد و چند باره از سر تا پاش را ورنده کرد و بعدش به‌صدایی ملایم گفت:

سلام...

متهم مشکوک گفت: سلام...

پلیس محجوبانه پرسید: تو اسمت چیه؟

- موتیرا.

- چی گفتی؟

یک دفعه دیگر داد کشید:ها؟

- موتیرا.

کمی ساکت ایستادند. پلیس دست‌هاش را که به پشت زده بود، پایین آورد. متهم را زیر نظر گرفت. بعد دو قدم از او دور شد و به صدایی مهربان گفت: من تازگی‌ها این کاره شده‌م. همین یه هفته‌س. اولین کار مهمی که به‌ام رجوع می‌کنن شما هستین.

رفتارش جوروی بود که گویی با دوستی درد دل می‌کند.

- گویا شما به‌سوالات کسی جواب نمیدین، به‌من که این جوروی

گفتن. به‌ام گفتن که همه چیز و بهتون بگم. اینو گفتن. شما دیگه

چیزی رو نگفته نمی‌ذارین. به‌ام می‌گین، نه؟

هردوشان ساکت شدند.

- باهاس همه چیز به‌ام بگین...می‌فهمین آقای...آقای...چی؟

- موتیرا.

- آقای موتیرا، باهاس همه چیزو بگین...پنهون نکنین...برای این

که این وظیفه به‌عهده‌ی منه. این اولین وظیفه‌ی مهم‌اس که به‌ام

رجوع می‌کنن. اگه از عهده‌ش برنیام، همیشه...حرفمو می‌فهمین؟

مدتی ساکت شد...

آندانته

- خواهش می‌کنم دهننتون رو نبندین. بفهمین چی می‌گم،  
 بفهمین... اگه نه... آخه چه جوری بگم، منو مجبور نکنین... من  
 نمی‌خوام چیز... بکنم... فهمیدین؟  
 باز مدتی صداسش را برید.

- منو مجبور نکنین که برخلاف میل خودم کاری بکنم،  
 آقای... چی؟  
 - موتیرا.

- آقای موتیرا. خواهش می‌کنم کمی هم انسانیت به خرج بدین،  
 لطفاً حرف بزنین... من شمارو اصلاً نمی‌شناسم، نمی‌دونم کی هستین.  
 اول دفعه‌س که می‌بینمتون. شما هم منو همین طور... باز که چیزی  
 نمی‌گین... برای من خیلی سخته کسی رو که اول دفعه‌س می‌بینمش و  
 باهاش صحبت می‌کنم. بززم. آسون نگیریدش. اما بهام گفتن که  
 باهاس بزمنتون. گفتن که به حرف نیاین همه چی رو بروز ندین،  
 بزمنتون.

پلیس یک قدم عقب‌تر کشید. متهم یک قدم به او نزدیک شد.  
 - آخه شما نمی‌دونین، من تو زندگیم کسی رو نزده‌م. نه،  
 نمی‌تونم... به قد و قواره‌م نگاه نکنین. دل نازکم، مهربونم... تو زندگیم  
 کسی رو نزده‌م، حتی بچه‌هامو...

یک قدم دیگر عقب‌تر کشید. متهم باز یک قدم نزدیک شد.  
 - اما شما خوب کاری نمی‌کنین که حرف نمی‌زنین... اگه شما رو  
 به حرف نیارم، منو اخراج می‌کنن... دیگه نمی‌گن که آخه تازه شروع

به کار کرده‌م. باور کنین که کارمو ازم می‌گیرن، آقای...چی؟

- موتیرا.

- بله آقای موتیرا، منو بیرون می‌کنن...باز بیکار می‌مونم و

اونوقت...

پلیس خواست که باز یک قدم عقب‌تر برود که به دیوار برخورد. تو

سلول جا برای عقب‌نشینی نمانده بود. متهم قشنگ تو روش ایستاد.

- وجدانتون اجازه می‌ده من بیکار بمونم؟...دو تا بچه دارم،

آقای...چی؟

- موتیرا.

- آقای موتیرا، دو تا بچه دارم.

پلیس به دیوار تکیه داده بود.

- چه کمر شکنه! خدای من، چه سخته!...چه سخته آدم کسی رو

که همین حالا صورتش رو می‌بینه کتک بزنه...

کنار دیوار چمباتمه زد.

- تازه کسی روهم که می‌شناسم باز نمی‌توانم بزنم...بهتون دروغ

نمی‌گم. من تا حال کسی رو نزده‌م، اما خودم خیلی کتک خوردم. بابام،

ننه‌م منو می‌زدن، معلم‌ها منو می‌زدن... برادرهام منو خیلی زده‌ن...

بعدش روی زمین نشست.

- ماه‌ها بیکار موندم. زندگی بدی داشتم...اگه بدونی چه‌ها کشیدم

تا پلیس شدم!...اگه بدونی!...اگه بگم دلت به‌حالم می‌سوزه. اینه که

نمی‌خوام به‌ام بگن که دس و پا چلفتی، تو لیاقت این کارو نداری، و

بیرونم بکنن. آسمون که به‌زمین نمیاد، کمکم کنین!...

پلیس به صدای خفهای بریده بریده سرفه کرد. متهم هم که بالای سرش سر پا ایستاده بود، سرفه کرد. به نوبت سرفه می کردند. (دوئل سرفه) هر قدر که پلیس به صدای خفه تری سرفه می کرد، متهم صدایش را بلندتر می کرد.

پلیس یکهو جست زد و ایستاد و داد کشید: شما منو شکنجه میدین... شما حق ندارین، آقای... چی؟

- موتیرا

- آقای موتیرا، استدعا می کنم منو تو هچل نذارین که لگدتون بزنم... از دستم بر نمی آید... بت بگم که من نمیتونم... استدعای عاجزانه دارم که حرف بزنین، یه چیز بگین...

کمی سکوت کرد، بعد با صدای خواب آلودی ادامه داد: من وضع شمارو خوب می فهمم، آخه شما هم وضع منو در نظر بگیرین... من خودمو جای شما می ذارم و به خودم میگم که آیا اگه من جای اون بودم خود به خودی یعنی پیش از اون که کتک پخورم، چیزی بروز می دادم؟ ازتون چیزی کم نمیشه، شما هم خودتونو جای من بذارین. دلتون می خواد اخراجم کنن و بیکار بمونم و زن و بچه هام گشنه بمونن؟ معلومه که دلتون نمی خواد... حالا که این طور شد، پس حرف بزنین... این وظیفه به عهده منه که کتکتون بزنم... اگه بتونم شمارو به حرف بیارم، در اولین دفعه توانسته ام لیاقت خودمو ثابت کنم... محض خاطر انسانیت، کمکم کنین!...

پلیس در سلول قدم می زد و با یک مشت به کف دست دیگرش می کوفت و خودبه خود می گفت: ای خدا جونم، تو خودت بم زور بازو

ده!... خودت بهم جسارت ده!... آخه چه طور میشه کسی رو همین جوری و ایستاده کاری به کار آدم نداره، کتک زد؟... ای خدا جونم!... بعد رو کرد به متهم.

- حالا که این طور شد پس خودتون کمکم کنین، فقط کمک کنین. یه کاری بکنین که من عصبانی بشم و از کوره در برم و شمارو بزنم. یه کاری بکنین. یه چیزی بگین، آقای... چی؟  
- موتیرا.

- آقای موتیرا، آسمون که به زمین نمی‌آد منو عصبانی‌ام بکنین. عصبانی‌ام بکنین که بتونم کتکتون بزنم. استدعا می‌کنم... مدتی قربان صدقه‌اش رفت. بعد که دید خواهش و قربان صدقه کاری از پیش نبرد، گفت: حالا بهام حق بدین که من گناهی ندارم. خودتون می‌خواهین که کتک بخورین... اما من... من... من...

ساکت شد. بعد به لحن جالبی گفت: یه چیزی بهتون اعتراف کنم که این فقط لطف خداس که منو پلیس کرده یه چند روز دیگه هم بیکار می‌موندم، کار به جاهای باریک می‌کشید، می‌رفتم دنبال غارت... دزد می‌شدم... اما اینک پلیس هستم... اینم هس که شاید شما هم دزد شدین برای این که پلیس نشدین. سرگذشت خودمو می‌گم، میل دارین بشنفین؟

پلیس و متهم روی زمین رو به روی هم نشستند.

- من خیلی مصیبت دیدم... خیلی سختی کشیدم آقای... چی؟

- موتیرا.

- آقای موتیرا، یه چیزی بهتون بگم. اما خواهش می‌کنم یه

کلمه‌ش هم بیرون درز نکنه. یه وقتی خود منو هم پلیس زد... حالا وضع منو خوب می‌فهمین؟ منو تو کلانتری زیر مشت و لگد انداختن، بعدش که معلوم شد گناهی ندارم، ولم کردن. اینش هس که معلوم شد من گناهی ندارم، اما راستی راستی این جوریه‌ها هم نبود. من خیلی گناه داشتم. دروغ گفتم و جون در بردم. شما هم یه دروغی بگین تا کتکتون بزنم که چرا دروغ سر هم می‌کنین!...

هر دو سکوت کردند.

- من نمی‌تونم این همه وقت پیش شما بمونم و بهونه‌م این باشه که حرف نمی‌زدین... ما فوق‌هام بدشون میاد، ازم می‌پرسن که این همه وقت پیش یه متهم چه کار می‌کردم. آقا، شما با زندگی من بازی می‌کنین، منو از کارم باز می‌دارین...

خودش پا شد و از یقه‌ی متهم گرفت و او را مثل یک جوال خالی بلند کرد. بعد یک دستش را دوستانه بر شانه‌ی متهم گذاشت و گفت: شما متهم هستین و حق دارین که حرف نزنین، اما منم یه نفر پلیس و حق دارم که کتکتون بزنم و وادارتون کنم که حرف نزنین، مگه نیس؟ امیدوارم که اینو دیگه قبول داشته باشین، با وجود این کمک نمی‌کنین که وظیفه‌مو انجام بدم... یه علتی بتراشین که بزنمتون. کارمو آسون کنین، مگه سخته؟ یه کمک خیلی جزیی هم نمی‌تونین بکنین؟

یکهو دستش را بلند کرد که بزند، اما... بعد هر دو دستش را پایین ول داد. همین جوری چند بار این کار را کرد، اما هر دفعه بی‌آن که چیزی بکند دستش را پایین انداخت. آخرش هر دو دست را دوستانه بر شانه‌های متهم نهاد و به‌مهربانی گفت: یه قراری بذاریم، یه قرار

پنهونی. اما خواهش می‌کنم یه کلمه‌ش هم بیرون درز نکنه. شما فرض کنین که من محکم می‌زمنتون و دست به‌هوار بذارین... به‌صدای بلند التماس کنین. طوری فریاد بکشین که هرکی از بیرون بشنفته خیال کنه من شمارو می‌زنم و شما از درد جون نعره می‌کشین. چه طوره، آقای... چی؟

- موتیرا.

- قبوله، آقای موتیرا؟ یاالله، مثلاً که دارن کتکتون می‌زنن داد

بزنین ببینم...

خم شد و دگنگی از زمین برداشت و افزود: منم با این اینور و اونور می‌زنم که مثلاً دارم شما رو می‌زنم و سر و صدا بلند می‌شه. خب، پس قرارشو گذاشتیم، د شروع کنین به‌داد و فریاد... بلندتر نعره بکشین که از بیرون بشنفن... یاالله!...

(سکوت)

- خیلی لجباز هستین، آقای... چی؟

- موتیرا...

- آقای موتیرا، اگه از صدام شناخته نمی‌شدم، خودم جای شما

نعره می‌کشیدم. اما می‌ترسم بدونن و اخراجم کنن...

شروع به‌التماس کرد.

- استدعا می‌کنم روی من تشر بزنین... خواهش می‌کنم، کمکم

کنین... یا حرف بزنین یا بهونه‌ای دست من بدین که کتکتون بزنم... یه

کم عصبانی‌ام بکنین... منو از کوره در ببرین...

## آلگرو

پلیس دست‌هاش را روی هم به‌سینه‌اش گذاشت، بعد به‌پشت زد و در حالی که آن‌ها را به‌هم می‌مالید مدتی دور متهم چرخید. بعد تنه‌ای به‌متهم زد و انداختش به‌زمین. زودی از کرده‌ش پشیمان شد و گفت: ببخشین!...

کمکش کرد که پا شود.

باز دورش چرخید. این دفعه با آرنج زد و باز به‌زمینش انداخت. آن وقت متهم را بلند کرد و داد کشید: آخه شما هم یه چیزی به‌من بکنین!...

زیر لب زمزمه کرد: نمی‌تونم عصبانی بشم... نمی‌تونم... نمی‌تونم...

دوباره زیر لب گفت: باز که این بندکفش لعنتی باز شد!...

آن وقت خم شد که بندکفشش را ببندد. اما آن را چنان محکم کشید که پاره شد و یکهو دادش بلند شد: یه چیز درس و حسابی ندیدیم. همه‌ش بندهای تاب رفته... پست فطرت‌ها... از کجا بیارم هر هفته یه جفت بند بخرم؟... مگه کار تموم شده که هر هفته پنجاه کوروش بدم و بندکفش بخرم؟.

رفته رفته عصبانی می‌شد و بلندتر فریاد می‌زد: مگه چی می‌شه بندهای درس و حسابی بفروش!... خب، بگو ببینم چی می‌شه!... یه دفعه که بکشی، پاره میشه... کلاهدارهای بی‌شرف!...

چنان داد و بیداد راه انداخته بود که متهم از ترسش به‌گوشه‌ای پناه برد.

- همین دفعه‌ی اول که می‌بندیش پاره می‌شه... بی‌شرف!...

بی‌ناموس!... پدر سگ!...

ناگهان از خود بی‌خود شد و سیلی محکمی بیخ گوش متهم گذاشت بعدش مات و متحیر به دستش خیره شد و ناگهان سیلی دیگری زد. آن وقت با خوشحالی گفت: زدم!...دیگه می‌تونم بزنم، آقای...چی؟

- موتیرا...-

- آره آقای موتیرا، دیگه می‌تونم بزنم!...

- آره دیگه، بعد از این همیشه می‌تونین بزنین.

پلیس با سیلی و مشت و لگد و اردنگی افتاد به‌جان متهم. از این دیوار به آن دیوارش می‌کوفت و داد می‌کشید و فحش می‌گفت.



### گورستان خانوادگی

بهار بود و هوا ملایم، در ایستگاه «یشیل یورت» مسافران منتظر قطار بودند. سالن انتظار پر بود. نیمکت‌های بیرون هم باز پر بود. عده‌ای قدم زنان این طرف آن طرف می‌رفتند.

در سالن انتظار زنی که یک بچه قنداقی بغلش بود جلو خانم مسنی سر پا ایستاده بود و با او که روی نیمکت نشسته بود حرف می‌زد.

زن بچه‌دار گوشتالو بود و به‌همین جهت با این که بیشتر از سی سال نداشت، بزرگتر از سنش به‌نظر می‌آمد. موهای مشگیش را در آرایشگاه فر گذاشته بود. صورت گرد و پوست سفیدی داشت. گونه‌های سفیدش پر و برجسته بود. دامن باد کرده‌ای از ابریشم به‌تن داشت. با یک دست بچه‌اش را گرفته بود و در دست دیگر چمدانی یخدان مانند دیده می‌شد. کوتاه قد و خپله بود. ساق‌های ریخت یک تنگ بود. کفش‌های بی‌پاشنه‌ی نازکش هم قدش را کوتاه‌تر نشان می‌داد.

از خانم مسن روبه‌روش پرسید: ببخشین خانم، ممکنه بگین کجا

تشریف می‌برین؟

- میرم استانبول... پیش دو مادام به «جان قورتاران»<sup>(۱)</sup> میرم.  
 - خیلی خوب. من هم میرم استانبول... آخه ما گورستان خونوادگی داریم... میرم گورستان خونوادگیمون یه وقتی ماشین سواری هم داشتیم. اما از وقتی تو آپارتمان منزل کردیم، جا برای نگهداریش نشد و شوهرم فروختش ماشین داری برای اونایی که منزل شخصی ندارن و در آپارتمونا می‌شینن کار مشکلیه... راستی تو سالن انتظار نشستن هم خیلی ناراحت کننده‌اس... من اصلاً عادت نکرده‌م. اگه سواریمون رو نفروخته بودیم، در یه چشم به هم زدن می‌رفتم گورستان خونوادگیمون...

- گورستان خونوادگیتون کجاس؟

- مال ما؟ چیز... چی چی بود؟ خدایا... همیشه یادم بود، حالا یهو فراموش کردم... عجب کاریه!... نوک زبونمه... بذار فکر کنم. آها، پیدااش کردم: در گورستان «عصری». (به دور و برش نگاهی کرد ببیند که کسی می‌شنود یا نه) یه وقتی گورستان خونوادگیمون تو «مولانا قاپی» بود. بعدش شوهرم از اون جا خوشش نیومد، گفت که قبرها کهنه شده‌ن و داد گورستان خونوادگیمون رو انتقال دادند به گورستان عصری.

- گورستان عصری کدوم طرفه‌اس؟

- راستی نمی‌دونین؟ در «شیشلی» اس دیگه. جای هرمرده‌ی بی‌سروپایی نیس. گورستان خونوادگی ما هم همینجاس. شما هم گورستان خونوادگی دارین؟

- البته که داریم... مگه ممکنه نداشته باشیم؟

- آخه بعضی‌ها ندارند... (برای این که همه بشنوند، صدایش را بلندتر کرد.)

کسی که صاحب خونواده شد، البته که یه گورستان خونوادگی هم براش لازمه... خودتون واردین که گورستان خونوادگی چه قدر کارها رو آسون و راحت می‌کنه.  
- مثلاً چه طور؟

- همین جوری دیگه. مثلاً می‌تونن سر قبر همه‌ی مرده‌ها زودی بری و برگردی. دیگه از این قبرسون به‌اون قبرستون، از اون قبرستون به‌این قبرستون نمی‌ری... وقت می‌گیره... اما گورستان خونوادگی این دردسر رو نداره... همه‌شون ردیف هم خوابیده‌ن... خدا نصیب هر خونواده‌ای بکنه...  
- کی هاتون اون جا هستن؟

- تو گورستان خونوادگیمون؟ همه‌ی قوم و خویشای شوهرم اونجاس... عموهاش، پدرشوهرم، خواهر شوهرهام... بعدش زن اولش... من زن دومش هستم. خدمتتون عرض کنم که اولیش مرده...  
- خب...

- من پندر شوهرمو هیچ ندیدم. حالا دارم میرم گورستان خونوادگی سر قبرش.

- گیشه باز شد. من باس بلیت بخرم.

زن چاق این را گفت و پاشد رفت.

زن دارنده‌ی گورستان خانوادگی کنار زن بسیار شیکی جا گرفت و گفت: راستی خانم، چه آدم‌های عجیب و غریبی تو دنیا هستن!...

خانم خیلی شیک جوابی نداد. ولی خودش دنبال سخن را گرفت. مثلاً بگیرم همین خانم را که الانه داشتم باهاش حرف می‌زدم... آخه چه لزومی داره که آدم سینه جلو بده و هی به این و اون بگه که ما هم گورستان خونوادگی داریم؟ البته نداشتن، دروغی می‌گفت. خب، نداشته باشن. به ما چه؟ کدوم قانون می‌گه که همه باید گورستان خونوادگی داشته باشن؟ من نمی‌دونم این آدم‌ها چرا دروغ می‌گن... مگه چه عیبی داره که کسی گورستان خونوادگی نداشته باشه؟ همه که نمی‌تونن پولشو داشته باشن... مگه نیس، خانم؟ فقر که عیب نیس. خدا خودش همه‌رو صاحب گورستان خونوادگی بکنه!... اینو که دیدین، اصلاً قیافه‌اش نشون نمی‌داد که گورستان خونوادگی داشته باشن. ببخشین‌ها، جسارت می‌کنم، گورستان خونوادگی شما کدوم طرف‌هاس؟

- در «سامسون»...

- واها!... چه دور! مال ما در «شیشلی» اس. قبرستون عصری رو که می‌شناسین؟ همونجاس، شما قبرستون عصری رو دیدین؟ چه جای با صفایی!... اما راستش زمین‌هاش خیلی گرونه. اما، خیرشو ببینه، جای پر منظره‌ایه. چه هوای خوبی هم داره. ایستگاه اتوبوس هم همون نزدیکی‌هاس. به‌علاوه خوب هم نگهداریش می‌کنن. معلومه که هرکسی نمی‌تونه از اونجا زمین بخره و گورستان خونوادگی درس کنه. خیلی گرونه... البته این خودش یه حسنه. هرکی باید پاشو اندازه‌ی گلیم خودش دراز کنه... هرکی برای خودش جایی داره. مگه نیس خانم عزیز؟ گفتین مال شما کدوم طرف‌هاس؟

- در «سامسون»...

- به هر حال، اون طرف‌ها خیلی ارزون می‌شه گورستان خونوادگی درس کرد.

خانم شیک لب‌هاش را جمع کرد و لبخندی زد و بی آن که جوابی بدهد، پاشد و رفت.

زن دارنده‌ی گورستان خانوادگی نگاهی به‌چپ و راستش کرد. وقتی دید کسی نیست که سر صحبت را باز کند، رفت آن سر سالن. آن جا زن لاغر، کوتاه قد و سبزه‌ای پیدا کرد و گفت: هه، تو «سامسون» گورستان خونوادگی کجا بود؟

زن لاغر سبزه که از چیزی سر در نیاورده بود، گفت: با منید خانم؟

- می‌گه که در «سامسون» هم گورستان خانوادگی هس...

- کی؟

- همین خانمی که الانه باهاش حرف می‌زدم... مگه جا قحطه که مردم برن اونجا گورستان خونوادگی درس کنن؟ به خیالش که من گولشو خوردم... برو بابا، من این قدرها هم خل نیستم! تو استانبول، آره باورم می‌شه. دروغ شنیده بودیم، اما این جوری شاخدارش نه... شما می‌دونین گورستان خونوادگی ما کجاس؟ در قبرستون عصری.

- خب!...

- هم خوبه و هم هواش بی‌اندازه لطیفه...

- در قبرستون «توپ قاپی» هم گورستان‌های خونوادگی خوبی

هس.

- مگه مال شما هم اونجاس!

- نه... ما گورستان خونوادگی و فلان نداریم. مال دیگران رو

دیدم... چه گورستان‌های زیبایی!...

- خوب شد که گفتین. کدوم طرف؟

- «توپ قاپی»...

- حالا که این قدر تعریفش می‌کنن به شوهرم میگم یه گورستان

خونوادگی هم اونجا بخره... یه وقتی گورستان خونوادگی ما در

«مولاناتپه» بود شوهرم گفت که این جا دیگه کهنه شده و خوشم

نمی‌آید. اون وقت گورستان خونوادگیمون را نقل کردیم به قبرستون

عصری. گفتین که شما گورستان خونوادگی ندارین...

- نه...

- وای، وای... ناراحت نشین. انشاءالله شما هم روزی صاحب

گورستان خونوادگی می‌شین. ما از خیلی قدیم‌ها داریم. حتی پیش از

شوهر کردن، مادر شوهرم در باره‌ی من پرس و جو کرده بود که ببینه

خونواده‌ی من قبرستون خصوصی داره یا نه. اون می‌گفت که با

خونواده‌ای که قبرستون خصوصی نداشته باشه، نمی‌تونیم وصلت

کنیم. بعد که خیلی پرس و جو کرد و فهمید که ما هم گورستان

خونوادگی داریم، اونقدر شاد شد که نگو. اما بعضی‌ها چشم دیدن

کسی رو ندارن... یکی از این بیچاره‌ها پیش مادر شوهرم رفته بود و

گفته بود که اونا گورستان خونوادگی ندارن. اون که نشون شما داده‌ن

مال کسی دیگه‌اس. البته و البته که با این سخن‌چینی‌ها و حسودی‌ها

می‌خواستن دختر خودشونو قالب کنن. راستی راستی بعضی‌ها چه

قدر بد دل و حسود میشن!...

زن لاغر سبزه پشت سر بچه‌ای دوید و داد زد: نرو بیرون، الانه  
قطار می‌رسه...

زن دارنده‌ی گورستان خونوادگی باز آدم‌های سالن را از نظر  
گذراند. دید که کسی نیست که بشود برایش حرف بزند، بیرون رفت.  
یک نظر به نیمکت‌ها و آدم‌ها کرد. بعد خودش را کنار یک زن سی، سی  
و پنج ساله جا کرد و گفت: ببخشین، شما کجا تشریف می‌برین؟  
- میرم استانبول...

من هم اونجا میرم. گورستان خونوادگی‌مان اون طرفه‌اس. میرم  
اونجا. شما هم گورستان خونوادگی دارین؟  
- آره...

- جسارته، مال شما کدوم طرفه؟

- در «بیک»...

- جای خوبیه... اما «بوغازایچی»<sup>(۱)</sup> رو خیلی دوس دارم. این زنکه‌رو  
که دیدین؟... (به‌زنی که کمی پیش با او حرف می‌زد، اشاره کرد) گویا  
گورستان خونوادگی اونام هم تو «سامسون»س...

وقتی دید جوابی از طرف صحبتش درنیامد. خودش افزود:  
میگم‌ها، خانم، هوا یهو گرم شد، مگه نیس؟  
- آره...

- راستی تو این هوای گرم یخچال چه قدر به‌درد می‌خوره... حتماً  
که یخچال دارین؟

- آره...

- چند پایه‌س؟

- نمی‌دونم. راستش نگاه نکرده‌م. در هر صورت چهار پایه خواهد داشت. برای این که قشنگ می‌ایسته و تکون هم نمی‌خوره.

- مال ما هشت پایه داره... یکیش داشتیم فرسوده شد، نوش خریدیم، کهنه‌ش فقط در دسر داره...

- آره...

- ماشین لباس‌شویی رو هم عوض کردیم و تازه‌ش خریدیم. امروز و فردا هم می‌خواهیم جاروی برقی‌مونو بدیم به یکی و خودمون تازه‌شو بخریم. من می‌گفتم که بفروشیم. اما شوهرم، بلاش به دور، بس که دست و دل بازه گفت که می‌خواهیم بفروشیم که چی؛ همین جوری می‌دیمش به یه خونواده‌ی بی‌چیز. ما ماشین سواری هم داشتیم. وقتی تو آپارتمان منزل گرفتیم و دیدیم که جا برای نگهدارنش نداریم، شوهرم می‌خواد باز یه سواری نو بخره... گفتین که گورستان خونوادگی شما در «بیک» س، آره؟

- آره...

- کی هاتون اونجا هستن؟

- گورستان خونوادگی ما خیلی قدیمی‌س.

- خیلی قدیمی؟ وا! چرا تازه‌شو درس نمی‌کنین؟ مال ما هم یه وقتی در «مولاناتپه» بود. شوهرم، بلاش به دور، گفت که اونجا دیگه کهنه شده و خوشش نمیاد. تو گورستان تازه برای مادر شوهر قبر خوبی درس کردیم. دورش را زنجیر کشیدیم و سنگ مرمری هم روش

گذاشتیم. پول مٹ ریگ خرج کردیم. بالاخره این کار یہ روزی می شد.  
هرچه زودتر بهتر. دنیا آخرش مرگه. خانم!...  
- آره، اما مرگ هرچه دیرتر بیاد بهتره.

- مادرشوهرم میگه یہ درخت انجیر هم کنار قبر بکاریم، انشاءالله  
با دست خودم می کارمش. چشم بد به دور، مادرشوهرم را خیلی دوست  
دارم. روی قبر مادرشوهرم یک سنگ مرمر کت و کلفت قرار داره. دور  
قبر زنجیر کشیده شده. یہ نهال انجیر هم بکاریم. خب، محل گورستان  
خونوادگی شما چگونه؟ زیباس؟

قطار برقی وارد شد. مسافران از هرطرف دویدند. زن دارندهی  
گورستان خونوادگی، بس که شلوغ بود، نتوانست به واگن همان خانمی  
سوار شود که داشت باهاش صحبت می کرد و به واگن دیگری سوار شد.  
جای خالی یافت و نشست. طرف راستش یک مرد و طرف چپش یک  
بچه نشسته بود. رفت به جای خالی دیگری. به زن پهلویش گفت:  
خانم، شما هم به استانبول تشریف می برین؟  
- آره...

- من هم...میرم اونجا به گورستان خونوادگیمون. حتماً شما هم  
دارین...

- نه...

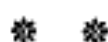
- اه...خب، پس خونواده تون چه کار می کنه؟  
- چگونه مثلاً؟

- خدا نصیب نکنه، مثلاً اگه یکیتون بمیره...

- نه، ما گورستان خونوادگی نداریم.

خواهر، گورستان خونوادگی کلی آسایش و راحتی داره. همه شون ردیف هم، جلو چشمت میشن... گورستان خونوادگی ما تو قبرستون عصری اس... اون طرف‌ها رفتین؟ پس برین و تماشا کنین، عالیه... آخه «شیشلی» هرچی باشه، جای اعیان و اشرافه...

قطار به «سرکه چی» رسید. زن دارنده‌ی گورستان خونوادگی از قطار پیاده شد. بچه در بغلش یک راست رفت به «مؤسسه کار و کاریابی».



### چکمه‌های یک «پاشا»ی بازنشسته<sup>(۱)</sup>

- نگاه کنین ببینم! بیاین اینجا...هرکی هس بیاد...چیزمنو

بیارین. یاالله، چرا ایستادین؟ زودی چیزمنو بیارین!

- چی خواستین؟

- چیزمو دیگه...

- چی چیتونو؟

- اسمش چی بود؟ نوک زبونمه،ها! یادم نمیاد.

- دواتونو خواستین؟

- نه بابا، چیزمو...همون که قدیم‌ها هم می‌پوشیدم...

- کلاهتونو؟

- واسه سر نیس، پا می‌کنن.

- چه جوریه؟ ریختش...

- مگه نمی‌شنفین که می‌گم پا می‌کنن؟

- آهان، جوراب‌هاتونو...

- چه جورابی بابا، جورابارو که پوشیدم...اینهاش! آی خدا،

---

۱- از دوستانم حسین خشکباری که کتاب «چگونه کودتا کردیم» را در اختیارم گذاشت - و این قصه از آنجاست - تشکر می‌کنم. م.

«پاشا» درجه‌ای است در آرتش ترکیه معادل سرتیپ. م.

اسمش پاک یادم رفته. شما هم یادتون نیست؟

- گفتین جوراب نیست؟

- مگه غیر از جوراب چیز دیگه‌ای پانمی‌کنن؟ اینو که من می‌گم

روی جوراب می‌پوشن.

- آهان، دم پایاتونو خواستین...

- نیست جونم، مگه با دم پای می‌شه رفت بیرون؟ اینو که من

می‌گم وقتی بیرون میرن می‌پوشن.

- حالا شد... کفشاتونو می‌خواهین...

- نه

- پاپوش؟

- نه

- پافزار، پاتاوه، گالش...

- اینا که همه‌شون یکیس. اینا که من می‌گم ساق‌هاش بلند.

- بعله!... پوتینارو می‌خواهین.

- پوتینرو دیگه از کجا درآوردین؟ این که من می‌گم ساق‌هاش

خیلی بلند.

- حالا معلوم شد... پوتینای ساقه بلندرو می‌خواهین.

- ولش کنین بابا، گفتم پوتین موتین نیست.

- خب، پس چیه؟

- اگه بدونم چیه که خودم می‌گم. من همین قدر می‌دونم که

ساق‌هاش تا ران آدم می‌رسه.

- نکنه چکمه باشه!

- آهان! خودشه. چکمه‌های منو بیارین!

مگه چکمه هم داشتین؟

- نداشتم؟ البته که داشتم. مگه اون قدیم‌ها چکمه پام نمی‌کردم؟

عکس‌هام هم نشون میدن...

- ما که هیچ ندیدیم یه دفعه چکمه پاتون بکنین.

- شما هنوز بچه‌این. کجای دنیا رو دیده‌این؟ شما هنوز بچه‌این.

- پس شما چکمه هم پاتون می‌کردین!...

- آره که می‌کردم. اما اون قدیم‌ها، خیلی قدیم‌ها...چهل سال،

پنجاه سال، صد سال، شاید هم بیشتر...آه، عجب روزهایی بودن! اون

روزها کسی در چکمه پوشیدن به پای من نمی‌رسید.

- اونا دیگه کهنه شده‌ن...

- چی کهنه شده‌ن؟ همه‌ش چهل سال بیشتر که نیس. عیسی

۱۹۶۵ سال پیش به دنیا اومده. اما مٹ اینه که همین دیروز بود. یاالله

اونو بیارین...چیزمنو بیارین...اسمش چی بود؟ چی گفتین؟

- چکمه.

- آره، آره...چکمه‌مو بیارین. من چکمه‌هامو می‌خوام. چکمه‌هامو.

- می‌خواهین چکار؟

- چکمه‌رو چکار می‌کنن؟ البته که پا می‌کنم د زود باشین بیارین!

- ببینی اینا کدوم سوراخی هستن؟

- من چه می‌دونم. بگردین پیدا کنین. حتماً که تو خونه‌س.

- بیرون از خونه که جایی نگذاشته‌این؟

- نه بابا، پام تو چکمه چه جووری میشه جا بذارم؟ چرا وایستادین

تو صورتم زل می‌زنین؟ دِ برین دنبال چکمه‌هام بگردین!

\* \*

خانم، پسران، داماد، عروس‌ها، نوه‌ها، خدمتکاران، بچه‌ها و آشپز  
برای پیدا کردن چکمه‌هایی که چهل سال قبل پوشیده می‌شد، به تمام  
سوراخ سنبه‌های خانه سر کشیدند. نه چکمه پیدا شد و نه چیزی که  
کمترین شباهتی به چکمه داشته باشد...

- یه نگاه هم به صندوق خانه بکنین!

- چیزای کهنه و اشغال رو کجا تلنبار کردین؟

- تو صندوق خرده ریز هم نبود؟

- گنج‌ها رو هم بگردیم.

- رختچین رو گشتین؟

- نکنه تو خونه‌ی قدیمی جا گذاشتیم!

- زیر صندلی‌ها و کاناپه‌ها رو بگردین...

- ممکنه تو گنج‌های آشپزخونه...

- اونجا می‌خواد چکار؟...

- آره بابا اونجور جاها نمی‌شه.

- به کهنه‌خر نداده باشیم؟

- به خورجین نگاه کنین، خرده‌ریز توی اونه.

- یه تخت کفش لاستیکی پیدا کردم. اما همه جاش سوراخ

سوراخه.

- ولش کن بابا، اون نیس!

- نکنه تو آلاچیق باغچه افتاده مانده!...

- آخه پس کجاس؟ شاید اصلاً نیس...
- ممکنه تو کشو کفش اشکاف باشه.
- نه، اول از همه اونجارو نگاه کردم.
- چیزرو نگاه کردین؟
- آره!...
- آهان، ایناهاش!...
- بنداز دور بابا! چکمه‌ی زنونه‌س...
- پیداش کردم! پیداش کردم!
- کجا بود؟
- تو اتاق زیر سقف، لای جوال‌های کهنه...
- چکمه هامو بیارین!...
- اینارو که نمی‌شه پوشید... گرد گرفته... چرک و سیاه...
- پاکش کنین، واکسش بزنین، برکش بندازین!...
- توش عنکبوت‌ها لونه گذاشته‌ن.
- تمیزش کنین!
- کپک زده.
- پاکش کنین!
- رنگ و روشن رفته، نمی‌شه پوشید.
- می‌دیدم واکسش می‌زنن!
- مٹ تخته خشک شده‌ن.
- روغن مالیش می‌کنیم!
- پوستش ترک ترک شده.

- باشه...

- پاشنه‌اش در رفته.

- می‌دیم پینه‌دوز درس می‌کنه!

- روش هم سوراخه.

- می‌دیم وصله‌ش می‌کنن.

- حالا می‌خواهین راستی راستی اینارو بپوشین؟

- البته!...

- پاتون می‌کنین؟

- به‌خیالتون چکمه‌رو پام نکنم، چکار بکنم؟

- یه جفت نوش بخریم...

- نمی‌شه. پام به اینا انس گرفته...

\* \*

- بیارین ببینم... چکمه‌هامو بیارین دیگه! اول لنگه‌ی راستشو... د

به‌جنب، بسم‌الله!... نشد بابا. منو دیگه چرا هل می‌دین؟ چکمه‌ها رو

هل بدین طرف من... یه کم دیگه... ها، ماشاءالله!... یاالله، همه با هم!

هو... پ! یه دفعه‌ی دیگه غیرت کنین. هو... پ! یه کم تو رفت.

- عوضی می‌پوشین، این مال پای چپتونه.

- وای خدا!... پاک یادم رفته... این که پای راستمه... پای چپم کو؟

چیزو می‌گم... لنگه‌ی چپشو... اونو بیارین!... خب، نگاه کنین، از اول

شروع می‌کنیم... این جور ی نه، پدرمو درآوردین!... یه وقتی بود که

اینارو در یه چشم به‌هم زدن به‌پام می‌کردم و راه می‌افتادم... دیگه

گذشت، آره اون دور و زمونه‌هایی که چکمه آسون می‌رفت پای آدم،

گذشت! زمونه پاک خراب شده!... یاالله باز هم هل بدین! بابا منو نه،  
چکمه رو هل بدین. بجنبین! یه دفعه‌ی دیگه همه با هم! یک، دو،  
سه!... هو... پ! بابا سعی نکنین منو تو چکمه بتپونین، چکمه رو به پام  
کنین...

- تنگ شده.

- کی تنگ شده؟ پای منو می‌گین؟

- چکمه تون...

- چاره‌ی دیگه‌ای نداره، باس اینو به پام کنین!

- وای! بخیه‌ش در رفت.

- چکار کنیم، پاره شد...

- بذار بشه... چرا تو نمیره؟ مگه اینا چکمه‌های خودم نیس؟

- به خدا مال خودتونه.

- هل بدین طرف من!... یه کم دیگه... به جنب!... محکم‌تر؟ غیرتتون

کو؟... نشد بابا... دارین پکرم می‌کنین. شما هیچ تو زندگیتون ندیدین

چکمه رو چه جوری پا می‌کنن؟... شکر! شکر! یکیش تموم شد... اون

یکی رو بیارین!

- قوزک پاتون بیرون زده.

- باشه. نوک پام که تو رفته بسه... خب، ببینم!...

- پاره هم شده...

- باشه... یه کم صبر کنین... محکم بگیرین... یواش بابا!... داره میره!

میره! میره!... به جنب دیگه!... آهان، حالا دیگه تموم شد. خب، حالا

پاشم و یه کم راه برم... آخ!... بگیریدم! منو بگیرین!... چه قدر هم تنگه!

وای، منو کشت! زود باشین اینارو در آرین! وای، میخ‌هاش ور اومده.  
پامو سوراخ سوراخ کردا...

دِ به‌جنبین در آرین!... بکشین!...

- آخه بیرون نمی‌اید.

- پس چه جوری تو رفت؟

- بیرون نمی‌اد.

- ببرین!

- کارد کدوم وره؟

- یه تیغ؟...

- ریش تراش برقی نمی‌شه؟

- یکیتون چاقو بدین!

- تیغ سلمانی نمی‌شه؟

- مگه هستش؟

- نه... اگه بود خوب می‌شد.

- بابا با دستتون بکشین پاره‌ش کنین...

- پاره نمی‌شه.

- وای، مردم!...

- آهان، دراومدا!

- آخیش!... راحت شدم. جونم خلاص شد... دِ به‌جنبین برام دکتر

خبر کنین! یه دکتر بیادا! زود باشین تلفن کنین بیادا!

## محمود و نگار

آی برادر، آی آقای روزنامه‌نگار هرچه بهات می‌گویم یادداشت کن و تو روزنامه‌ات بنویس تا جهانیان بخوانند و گوشه‌ای از سرگذشت ما را بدانند.

اسم من محمود است و اسم او نگار. زیر عنوان «محمود و نگار» بنویس تا ملت بخواند و گریه کند و گریه کند و بخواند... صد یک آن چه بر سر ما آمد هرگز بر سر «اصلی و کرم»، «یوسف و زلیخا»، «فرهاد و شیرین» و «طاهر و زهره» نیامده بود. آه که چه‌ها کشیدیم، سرگذشت آن‌های دیگر به‌پشیزی نمی‌ارزد.

اجنبی زیر سایه‌ی دموکراسی قباله‌ی مملکت را به‌نام خود کرد و آب از آب تکان نخورد، اما ما نتوانستیم زنی را مطابق فرموده‌ی خدا و شرع جناب پیغمبر به‌عقد خودمان درآوریم و خانه و زندگی درست کنیم.

یک سیگاری روشن کن و ببین چه می‌گویم... ما از خانواده‌های اسم و رسمدار «آق سو» هستیم. همسایه‌ای داریم به‌نام «حمزه افندی» حمزه افندی دختری دارد به‌نام نگار. حالا که دیگر کار از کار گذشته، خوب است تا آن جا که زبانمان یاری می‌کند وصف نگار را

برایتان بکنم. نگار بی مثل و همتاست. تا دنیا دنیا بوده و هست، مثل او را ندیده و نخواهید دید. چه نگاری! اگر خاک هفت کشور را زیر پا بگذاری، نگاری مثل این گیر نمی‌آوری. تو قهوه‌خانه‌ی «پیلیبیک عثمان» عکس ملکه‌ی زیبایی دنیا را زده‌اند. والله بالله که این ملکه‌ی زیبایی لیاقتش را ندارد که سگ خانه‌ی نگار من باشد یا خاک کف پای او باشد. تا از دور ببینیش دلت «تاپی» تو می‌ریزد و انگار که می‌خواهد پر بگیرد و برود به آسمان‌ها. گیسوهاش تا قوزک پاش می‌رسد. هر مژه‌اش مثل یک تیر، انگار که سینه‌ام را سوراخ می‌کند.

ابروهای سیاه پرپشتش مثل کمان، اندام خوش ترکیبش مثل اندام اسب دو ساله کشیده است. آخ... امان از دست نگار من، امان! پوستش مثل مرمر، خالش چه خالی! کمر باریک. پاهاش مثل کبوتر، خودش مانند گل معطر و شیرین زبان است. آخ... امان از دست نگار من، امان! مادرش نگار را که زاده با روغن و عسل شستشوش داده. دهنش مثل گل است، دندان‌هاش مروارید، راه رفتنش مثل کبک با ناز. آخ... ای نگار آهو چشم من، ای نگار شیرین دهن من! امان از دست تو! انگشتهاش مثل آب زلال روان می‌شود، در سینه‌اش دو تا مرغ عشق پهلو به پهلو خوابیده‌اند که منقارهایشان به پیراهن پر گل و برگش فرو می‌رود. آخ... ای نگار من، آخ... نگار من راه نمی‌رود، ناز می‌کند و می‌خرامد کبک حنا بسته هستی، فرشته هستی، پری هستی، چه هستی، آخر دختر یزید، مرا کشتی؟...

آقای روزنامه نگار با حرف و زبان نمی‌شود گفت که چه هست. ما پاک عاشق و کشته‌ی نگار شدیم. دواي دردم پیدا نشد. جگرم آتش

گرفت. آهم پر دود شد. گریه که می‌کردم خون از چشمهام می‌ریخت.  
 قصه‌ی دردناک من بر سر زبان‌ها افتاد. آخرش دیدم که کم مانده  
 بسوزم و خاکستر شوم، نامه‌ای نوشتم. روی نامه پرنده‌ای کشیدم و  
 زیرش هم دلی سوخته. نامه را با آتش سیگار سوراخ سوراخ کردم تا  
 نگار بفهمد که از دستش چه می‌کشم و چه طور قلبم از آتش عشقش  
 سوخته و سوراخ سوراخ شده. دو خط شعر هم برایش نوشتم:

انار منی، نگار منی؟

بگو، آیا تو یار منی؟

در آتشت می‌سوزم

آیا تو هم به‌نار منی؟

با یک شیشه عطر گل سرخ در دستمالی ابریشمی پیچیدم و یک  
 «ننه پنبه» ای داریم، باه‌اش فرستادم پیش نگار. جوابش تا عصر رسید.  
 آی دختر یزید معاویه!... یک شعری تو نامه‌ش نوشته بود که دست مرا  
 از پشت می‌بست:

آتش نیستم، نگارم      از هجرت بی‌قرارم

همان طور که می‌دانی      آتش در سینه دارم

از دوریت می‌نالم      به تو امیدوارم

شوی دیگر لازم نیست      محمود بی‌مثالم!...

دیگر نمی‌شد جلویم را گرفت. از آتش عشق نگار سر به‌کوه و  
 بیابان گذاشتم. چنان می‌رفتم که گلوله تفنگ ژاندارم‌ها به‌گرد پایم  
 نرسد. کوه و بیابان را زیر پا گذاشتم و گاه‌گاهی می‌ایستادم و شعر نگار  
 را می‌خواندم و آب چشم، روان می‌کردم و گاهی هم می‌خندیدم. آخر

دختره تو این زبان عسل را از کی یاد گرفتی. الهی، زبانت را بخورم که می‌گوید «محمود بی‌مثالم!»...

شروع کردیم به‌نامه نوشتن و درد دل. وقتی دیدم که آتش درونم دیگر دارد خفهام می‌کند و خاکستر می‌کند، مادرم را فرستادم پیش ننه نگار به‌خواستگاری. پدرم به‌پدرش گفت. راضی شدند. پس از خرم‌نکوبی جشن نامزدی گرفتیم. چنان که دوستان و خویشان انگشت به‌دهان ماندند. دشمنان را دیگر چه عرض کنم.

پس از جشن نامزدی پدرم تو قهوه‌خانه گفته بود: این جشن مارو پاک ورشکسته کرد. باشه عروسی سر بگیره، ما هم ورشکسته بشیم... قسمت به‌خدا برای خاطر همچو عروسی ارزش داره که آدم ورشکسته بشه.

قرار بود که سال دیگر عروسی بکنیم من به‌جای خود، نگار وقت خرمن را ثانیه شماری می‌کرد. به‌خوشی و سلامتی خرمن را هم جمع و جور کردیم. تمام کارها رو به‌راه شد. عروسی حتماً سر می‌گرفت، اما یکهو دید پدر نگار گفت: من نمی‌تونم دخترمو دست پسر اون مردکه بدم!...

- چرا؟

من نمی‌تونم دخترمو بدم به‌پسر یه آدمی که عضو حزب مخالف منه!...

آخر بابا این دیگه چه حرفی است؟ بیا از خر شیطان پیاده شو. نشد که نشد. بدبگیری را می‌بینی آقا؟ تا آن وقت تو ولایت ما مخالف و موافق و همچو اداهایی نبود. اما تا خواستیم عروسی کنیم یکهو سر و

کله‌ی دموکراسی هم پیدا شد و مردم به دو دسته تقسیم شدند. ما شانس نداریم. برای این که ما جزو یک دسته شدیم و پدر نگار جزو دسته‌ی دیگر. پدرم تا شنید که پدر نگار چه گفته دست به داد و فریاد گذاشت که: من نمی‌تونم دختریه آدم خائنی رو که عضو حزب مخالف منه تو خونهم راه بدم!...

این دموکراسی هم برای آمدن عجب وقتی پیدا کرد. اگر دو سه روز پیش از آمدن دموکراسی عروسی می‌کردیم، دیگر کسی کاری به کار ما نداشت. آخر دموکراسی، مگر برایت نامه‌ی فدایت شوم نوشته بودیم؟ پس این همه سال کجا بودی که یکهو سر و کله‌ات پیدا شد و چسبیدی بیخ خر ما؟ نمی‌گوییم هیچ وقت نمی‌آمدی، اما دست کم مهلت می‌دادی که ما عروسی می‌کردیم بعد می‌آمدی. آسمان که به زمین نمی‌آمد.

من در آتش می‌سوزم. نگار می‌سوزد. اما چه می‌شود کرد.  
دختره را تو کاهدانی، صحرا و مزرعه تک و تنها که گیر می‌آوردم  
ازش می‌پرسیدم: تو می‌گی آخر و عاقبتمون چی می‌شه؟  
می‌گفت: نمی‌دونم.

- نمی‌دونم چیه؟... همین جووری اون قدر می‌سوزیم که خاکستر بشیم. بیا فرار کنیم...

فکر می‌کنید چه جوابی داد؟ گفت: هرچه پدرم بگه من اونو می‌کنم.

- پس این جووری منو دوست داشتی؟

- دوستت که دارم...

نگار مثل شمعی روشن روز به روز می‌سوخت و تمام می‌شد. من هم در روشنایی او مثل پروانه چرخ می‌زدم و می‌گشتم. من در کار پدرم حیران مانده بودم. می‌گفتم که آخر پدر مگر حزب قحط شده بود که رفتی در حزب مخالف اسم نوشتی؟ مادرم از یک طرف التماس می‌کرد و من از طرف دیگر، اما مگر این پدر ما دو کلمه حرف حسابی سرش می‌شد. می‌گفتم:

- بسه دیگه، رحم کن، بیا برگرد و در حزب دیگر اسم بنویس...

- بهه!...

- چه فرق می‌کنه، بیا حزبت رو عوض کن و دس دختر رو بدیم

دس پسر مون و اونوقت بازگرد به حزب اولت.

پدر نگار هم که اصلاً حرف سرش نمی‌شد:

- آقاجون، حزبت رو دو سه روزه عوض کنی چی می‌شه؟

- مگه دیوونه شدین؟ اگه حزب رو عوض کنم، پاک خونه خراب

می‌شم. مگه می‌شه از بانک وام نگرفته حزب رو عوض کرد؟

بز لجباز را آسان‌تر از پدر نگار می‌شد پا به راه کرد. این دیگر

شورش را در آورده بود. یک روز دیگر به تنگ آمدم و سر راهش سبز

شدم و کارد به سینه‌اش گذاشتم که: خب حرف حسابت چیه؟

گفت: دس نگه‌دار پسر جونم، نکن. هیچ معلوم نیس که آخر و

عاقبت حزب ما چی بشه. دختره در هر صورت مال توه. انگار که تو

بغلته. تا انتخابات مهلت بده، بعد کار تمومه. اگه حزب ما نتونست

کاری از پیش ببره، دختره مال تو...

- ممکنه حزبتون شکست بخوره؟

- خدارو چه دیدی، ما شکست می‌دیم. اینو فقط خودت بدون.  
تا انتخابات سه سال وقت بود. پدر نگار از یک طرف و پدر من از  
طرف دیگر تلاش می‌کردند که برنده‌ی انتخابات بشوند.  
سه سال تمام مثل مشعلی که آتش گرفته باشد سوختیم و  
ساختیم. وقتی انتخابات تموم شد و حزب حمزه افندی شکست  
خورد، او حزبش را عوض کرد. ما هم خرمن را جا به جا کردیم...  
- حالا دیگه دختررو بده...

- نمیدم...

- چرا؟

- من نمی‌تونم دخترمو بدم دست پسر یه آدم بی‌شرفی که عضو  
حزب مخالف منه!...

نگو که حزب اولی با این وعده وعید که «تو رو وزیر اجاق و کوره  
می‌کنیم، پدرم را اغوا کرده و پدرم رفته در آن حزب اسم نوشته، و  
حمزه افندی هم که عضو حزب دیگر شده بود.

پدرم تا حرف عروسی به‌میان می‌آمد از کوره در می‌رفت:

- من نمی‌تونم عروسی رو که دختر یه آدم بی‌شرفی از حزب  
دیگه‌س تو خونه‌م راه بدم!...

آخر، پدر اگر می‌خواستی حزبت را عوض کنی، پس چرا پیش از  
انتخابات نکردی؟ کم مانده بود که ناخوش بشوم و تو رختخواب  
بخوابم. حالا چه خاکی بر سرم کنم؟ آخر حمزه افندی تو چرا  
نخواستی پیش از انتخابات حزبت را عوض کنی؟... نگار زاری می‌کرد،  
من آب چشمم بند نمی‌آمد. پدرم هم که همه‌اش لج می‌کرد و از خر

شیطان پایین نمی‌آمد. پشت سرم گفته بود که: بش بگین این دختره رو... ولش کنه. اگه یه دفعه‌ی دیگه بشنم که باز داره براش پیغوم می‌فرسته، دیگه اونو پسر خودم نمی‌دونم تو خونه راهش نمی‌دم. حمزه افندی هم صد بار لجبازتر از پدر من بود. گفته بود که: اگه یه دفعه‌ی دیگه بشنم که نگار باز پسر اون مردکه‌ی بی‌شرف رو نومزدش می‌دونه، قسم به شرافتم اگه زنده بذارمش. می‌زنمش... نگار و من هریک از طرفی خودمان را می‌خوردیم و دندان روی جگر می‌گذاشتیم. عشق و محبت هیچ آداب و اصولی نمی‌شناسد. آخرش روزی نگار پیغام فرستاد که: الهی دورت بگردم، محمود جونم!... بیا دو تایی فرار کنیم. من دیگه نمی‌تونم تحمل مخالف موافق دموکراسی را بکنم.

چه خوب! یک شب قرار و مدارش را گذاشتیم که من بروم پشت بام خانه آن‌ها و نگار را از رختخوابش بردارم و فرار کنیم. من و دو تا از رفیق‌هام پشت اسب آمدیم رسیدیم به در خانه نگار.

- نگار... با توام!...

- نه، نمیام...

- مگه خودت نگفتی بیا فرار کنیم؟ حالا دیگه چرا نمی‌آیی؟

- قربونت برم محمود جونم، شیر جونم! من که پشیمون نشدم، پدرم پشیمون شده. دیروز خودش به مادرم گفت. آخه نه این که پدرم وام خواسته که تراکتور بخره و اونا نداده‌ن. می‌خواد از حزب بیرون بیاید. خوبه یکی دو روز دیگه صبر کنیم.

- آخ، قربون قدت، دو روز سه روز چیه؟ دو ماه صبر می‌کنم.  
خودت سالم بمونی...

روز بعد حمزه افندی از حزب بیرون آمد و در حزب پدر من اسم نوشت. پیش خودم می‌گفتم که حالا که هردوشان را در یک حزب گیر آورده‌ام، باید زودی عروسی را راه بیندازیم. اما پدرم یکهو گفت: من نمی‌تونم دختر یه آدم بی‌شرفی رو تو خونه‌م راه بدم!...

- آخه پدر. این دیگه چه حرفیه؟ حمزه افندی هم جزو حزب ما شده.

- کدوم حزب ما؟ من دیروز از اون یکی حزب دراومدم.  
رفتم سر حمزه افندی گفتم: دستم به دامننت حمزه افندی... خودت می‌دونی...

- من یه همچو دختری ندارم که بدم دس پسر یه آدم بی‌ناموسی  
مث او!...

آدم‌های مسن دلشان به حال ما سوخت و رفتند پیش پدرم که:  
آخه بابا، این کار چه دخلی به حزب داره؟ اگه محمود و نگار زن و شوهر بشن کجای حزب خراب می‌شه؟...

- شماها سر در نمیاری... اینا مربوط به دموکراسی است. اگه پسرم دختر یه آدم بی‌شرفی از حزب مخالف رو بگیره، منو اخراج می‌کنن. تنها اینش نیس که نباس باهاشون وصلت کرد، حتی یه سلام و علیک ساده هم جایز نیس.

- بهه، آخه پدر تا دیروز که خودت...

- دیروز رو ولش... از مخالف خونی خیری ندیدیم. کم مونده بود که

خونه خراب بشیم. از وقتی دس از مخالف خونی برداشتیم، یه نفس راحتی کشیدیم.

- دق می‌کنم، پدر...

- هنوز صبر کن، احمق! چه وقت ترکیدنت شده؟ یه کم صبر کن وام بگیرم... تا انتخابات دیگه خیلی وقت نمونده. خدا رو چه دیدی، اگه حزب ما شکست خورد، من و حمزه افندی می‌شیم عضو یه حزب، ما که با اون پدر کشتگی و فلان نداریم... اون وقت شما هم عروسی می‌کنین.

شکست حزب پدرم را ثانیه شماری می‌کردیم. او هم به حمزه افندی پیغام فرستاد که: جانم حمزه افندی، یه کم تکون بخور بلکه تونستیم حزب ما رو شکست بدیم و دس دختر تورو بدیم دس پسر من، اگه نه این بیچاره‌ها از غصه پاک آب می‌شن.

پیغامی هم از حمزه افندی به پدرم رسید که: حمزه افندی سلام مخصوصی دارد و عرض می‌کند که هیچ نگران نباشید. بچه‌های ما راستی راستی می‌توانند باز هم فداکاری کنند.

دیگر فداکاری محل نداشت... اگر چند سالی هم می‌گذشت. نگار می‌شد یک زن نازا و من هم مثل یک کدوی تخمی، می‌شدم پوک و پیر و پاتال با یک لا پوست.

انتخابات شروع شد. حزب پدرم شکست نخورد چه پیش می‌آمد؟ پدرم گفت: من از یه حزبی که مٹ سنگ محکمه و تکون نمی‌خوره، بیرون نمیام!...

حمزه افندی گفت: ولدالزنا هستم اگه یه دفعه دیگه حزبم رو

عوض کنم!...

نگار را ازم پنهان می‌کردند. حتی صورتش را نمی‌دیدم. رفتم پیش حمزه افندی و افتادم به پاهاش که: پدرم یه ذره رحم نداره. اگه دلت به من نمی‌سوزه، دست کم به دختر خودت بسوزه. اینو بدان که آخرش خودمو می‌کشم.

- چه خوب! یه نفر از حزب پدرت کم می‌شه، این گرفتاری هم از بین میره.

- آقا من مال هیچ حزبی نیستم.

- باشه. سر و ته یه کرباسین. مگر نه اینکه که پسر اون بی‌شرفی؟ نگار نتوانست جلو خودش را بگیرد و خود را به در طویله دار زد. اما مادرش در آخرین نفس سر رسید و طناب را برید و دخترش را نجات داد. بعد حمزه افندی دید که چاره‌ای دیگر ندارد از حزب خودش استعفا کرد و داخل حزب پدرم شد. من تا این خبر را شنیدم دویدم پیش پدرم. در خانه نبود. رفته بود برای گوش دادن به سخنرانی یکی از رهبران حزب مخالف که به «آق سو» آمده بود و نطق می‌کرد. وقتی پدرم به خانه آمد، دیدیم که دو چشمش مثل دو چشمه است.

- پدر، چی شده؟

پدرم وقتی که میتینگ حزب مخالف را شنیده بود. پیش خود گفته بود که: پس این طور!... یعنی ما تا حال چیزی نمی‌دونستیم. نگو که مارو گول زده‌ن. دیگه یه دقیقه هم در این حزب بند نمیشم! همان دقیقه استعفانامه نوشته داخل حزب دیگر شده بود. بدبیاری را می‌بینید؟ اگر یارو یک روز دیرتر می‌آمد و نطق می‌کرد،

حالا ما هم زن و شوهر شده بودیم.

یک سال دیگر گذشت. یک روز پدرم...مست و خراب گفت: زودی

یه تلگراف بزنین به آنکارا!

- تلگراف برای چی؟

- بنویسین «از آن جا که تمام حقایق فاش شده، من به همراهی

هفده نفر از اطرافیانم استعفا می‌کنم».

- پدرجون، آخرش کار عاقلانه رو تو کردی!...

متن تلگراف را خودم نوشتم و همان دقیقه به پستخانه بردم.

پیغامی هم به نگار فرستادم که: مبادا از حمزه‌افندی غفلت بکنین که

یهوه بره حزبش رو عوض کنه. خوب مواظبش باشین، عروسی سر

بگیره، بعد هرکاری می‌خواد بکنه.

نگار هم پیغامی برای من فرستاد که: پدرم به خاطر وام، میونه‌ش

با حزب به هم خورد و از حزب دراومد...محمودجون هیچ معلوم نیس

آخر و عاقبت این کارها کجا بکشه. امشب بیا دو تایی فرار کنیم. در رو

باز می‌ذارم. تو اتاق دست چپ منتظرتم.

آخیش!...حالا شدی یک دختر حسابی! اینرا از اول بگو. دوازده

سال تمام انتظار کشیده بودیم. من شده بودم چهل ساله و نگار هم

شده بود سی‌شش ساله.

شب شد. با ساقد و شهام بر پشت اسب نشستیم و جلو خانه

حمزه افندی کمین کردیم. من دزدکی خودم را تا خانه کشاندم و تو

رفتم. در باز بود. یک نفر تو اتاقی که نگار گفته بود نشسته بود. کلید را

زدم. اهِه، این که مادر نگار است! لباس پوشیده و حاضر و آماده

بقچه‌ای زیر بغل منتظر بود.

گفت: دیاالله، زودی در بریم...

گفتم، کجا؟

- مگه قرار نبود فرار کنیم؟

- چه فرار کردنی؟ مگه حواست پرته؟ نگار کو؟

- نگار؟!...وای خدا! محمود جونم. همین زودی‌ها فراموشم کردی؟

نگار خودمم...

- تویی؟ وای بر من!

پیش خود گفتم که زیر کاسه نیم کاسه‌ای است. نکند مادر نگار از دست حمزه افندی به‌تنگ آمده و می‌خواهد به کمک من فرار کند؟ دور هم نیست. اما یک پیرزن...

یکهو دست‌هاش را دور گردنم پیچید. اما پیچیدن همان و عقب کشیدن همان. در روشنایی چراغ نگاهی به‌ام کرد داد زد: وای!  
گفتم: چیه؟

- خیال کردم محمود هستی.

- آهه، پس کی هستم؟

- تو پدرش نیستی؟

- هیس...این چه حرفیه...بس که از دوری دخترت مٹ مشعل

آتش گرفتم و سوختم، این جور می‌شدم.

- کدوم دختر من؟

- کی می‌خواهی باشه؟ نگار بی‌وفا...

- نگار منم دیگه...

- قسم بخور!

به خدا، به امام... از دوری پسرت محمود بس که سوختم اینجوری  
شدم.

- پس منتظرم باش اسبو بیاورم دم در...

این را گفتم و بیرون آمدم. بی آن که ساقدوش‌ها مرا ببینند در  
رفتم. از آن زمان تاکنون یک دفعه هم نشده که قدم به «آق سو»  
بگذارم.

وای نگار جانم! وا... ی!... بنویس آقا جان، بنویس زیر عنوان  
«محمود و نگار» بنویس.

\* \*

## خرابکار

نشسته بودند روی صندلی‌های بیرون قهوه‌خانه‌ای که روبه‌روی شهرداری بود. هوا هم چنان گرم بود. مگس‌ها حال و حوصله‌ی پرواز کردن و وزوز نداشتند. گرما که آب استخر وسط میدان کوچک را بخار می‌کرد، تابلوی «هتل آینه‌بند» به‌لرزه می‌افتاد.

آقای دبیر گفت: یک نفر به‌تنهایی چکار می‌تواند بکند؟ او خودش هم راضی نیست کار به‌اینجاها بکشد، اما یک مشت اجامر و اوباش دوره‌اش کرده‌اند و دست و پاش را بسته‌اند. همه چیز را صحیح و سالم به‌نظرش می‌رسانند، دروغ‌های شاخدار سر هم می‌کنند، سیاه را سفید جلوه می‌دهند و کج و معوج را راست. او هم باور می‌کند. کف دستش را بو نکرده که بداند به‌اش دروغ می‌گویند... یکی هم دل و جرئت ندارد که بلند شود و بگوید: «حضرت اشرف، شما را گول می‌زنند، راستش این است که من می‌گویم.» و ته و توی کار را در بیاورد. همه‌ی گناه‌ها را به‌گردن او می‌اندازیم. آخر با یک گل که بهار نمی‌شود... اگر حقیقت را به‌اش بگویند و او همه چیز را بداند، مگر باز هم از این کارهای احمقانه می‌کند؟

یوسف دلال شهرداری گفت: درسته، اینش درسته. اما مگر فهم و

شعورش از ما کمتر است؟

مصطفی سلمانی گفت: آقای معلم درست می‌فرمایند. دور و بری‌هاش او را گمراه می‌کنند. اگر کسی نباشد که حقیقت را بگوید، او از کجا بداند که اوضاع از چه قرار است و زیر کاسه نیم کاسه‌ای است؟... آدم که این قدر ساده لوح شد، خیلی چیزها را برعکس می‌کند...

کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی ثبت احوال و آمار- که قهوه‌ی محلی ساخته شده از نخود بو داده - می‌خورد - گفت: حقیقت همین است. ما عادت داریم هرکار بدی را به‌او نسبت بدهیم در حالی که آن بیچاره اصلاً تقصیری ندارد. همه‌ی تقصیرها به‌گردن انگل‌هایی است که او را دوره کرده‌اند و پاک از راه به‌در برده‌اند و کاری به‌این ندارند که چند و چون اوضاع را به‌اطلاع او برسانند. اگر یک دفعه هم که شده بویی ببرد... وگرنه به‌خودی خود آدم بدی نیست...

عارف آقا در حالی که دانه‌های درشت تسبیحش را به‌صدا درمی‌آورد، گفت: اجازه بدهید دو کلمه هم من عرض کنم. آدمی به‌آن سن و سال که چنان مقامی را اشغال کرده، مگر دختر پا به‌بخت است که سخن این و آن را باور کند و گول بخورد... این‌ها را باش! نکند موهاتان را تو آسیاب سفید کرده‌اید که هنوز عقل به‌سرتان برنگشته... شما هیچ نمی‌دانید که چه‌طور شد اسم خرابکار روی من گذاشتند؟ دوازده، سیزده سال پیش بود. ما شهرداری داشتیم به‌نام دکتر مظفر...

یوسف دلال گفت: می‌شناسمش «آلاگوز مظفر» را می‌گویی. حالا

از بازرگانان معتبر استانبول است.

عارف آقا دنبال سخنش را گرفت: خودش است... دو پاش را تو یک کفش کرده بود که بروم در حزب آن‌ها نام‌نویسی کنم. آخر بابا، ما کجا و شما کجا. شکر که از حزب واحدی نیستیم... می‌گفت: «این‌ها به جای خود، حالا بیا و نام‌نویسی کن، تا بعد...» یارو نظر دیگری داشت. نه این که رفقاییش به‌اش حسودی می‌کردند، این هم می‌خواست که با جمع کردن قوم و خویشاش برای خود جا پای محکمی درست کند. دختر کوچک مرا دادیم به فرهاد، پسر «آلاگوز» و با رییس شهرداری قوم و خویش شدیم. بعد هم به کمک مظفر در حزب نام‌نویسی کردم. این دفعه دو پاش را کرد تو یک کفش که باید در انتخابات شهرداری آشکارا دست به فعالیت بزنی. بنی‌آدم همیشه خام است، چیزی را که یک بار تجربه شده، باز می‌خواهد که تجربه بکند... ما هم گفتیم هرچه بادا باد، و وارد فعالیت‌های انتخاباتی شهرداری شدیم. خدا بی‌امرزش «رشید افندی» پیش‌نماز مسجد جامع به‌ام گفت: «فرزندم، رشید آقا، دیگر با این سن و سال خود را پست نکن. یک دفعه دیدی که نتوانستی جلو زبانت را بگیری و حرفی از دهنت در رفت و شدی مسخره‌ی مردم، بازیچه‌ی بچه‌ها، اما من دیگر خودم را آلوده کرده بودم و نمی‌توانستم پا پس بگذارم، رفته رفته بیشتر وارد معرکه شدم. چطور شدم، خودم هم نفهمیدم.

برادر، حزب بازی چیزی است مثل قماربازی... یک دفعه هم که خودت را آلوده‌اش کردی، دیگر هرگز نمی‌توانی کنار بکشی... در این اثنا شایع شد که یکی از حضرت اشرف‌ها از آنکارا می‌آید به بازرسی...

مصطفی سلمانی پرسید: کدام یکیشان، عارف آقا؟

عارف آقا گفت: نمی‌دونم کدام، مصطفی، گویا در وزارت کشاورزی بود، چی بود... انجمن شهرداری ما به جنب و جوش افتاد. دکتر مظفر توی قصبه عرق‌ریزان اینور و آنور می‌دوید. به‌اش گفتم: «آقا مظفر، چته هی مثل مار گزیده‌ها به‌خودت می‌پیچی؟ اگر یکی هست که بیاید این جا، چیزهایی هم هست که ببیندش. قدم رنجه فرماید، تشریف بیاورد، روی چشم جا می‌دهیمش.» گفت: «اوه، این چه حرف‌هایی است می‌زنی؟ آدم بسیار سخت‌گیری است، پدرمان را درمی‌آورد... یک دانه برنج تو دکان‌های بقالی پیدا نمی‌شود، صابون هم مثل آن، شکر هم. اگر بو ببرد، نمی‌توانیم جان سالم از دستش در ببریم... اگر بپرسد: کو دبیرستانان، کو راهتان، آبتان، چه خاکی به‌سر کنیم؟... وای، وای!... نمی‌گذارد آب خوش از گلومان پایین برود، خانه خرابمان می‌کند...» گفتم: «عزیزم آقا مظفر، آخر مگر تو باعث این ریخت و پاش هستی؟ گرفتم که صابون نیست، اما ما که نیامدیم صابون‌ها را تو آب بیندازیم و از کفشان حباب درست کنیم و بفرستیم به‌هوا! شکر که زیر دست و پا نریخته بود ما بیاییم بکشیم به‌زلفهامان! آب نیست، نیست که نیست. مگر ما آب‌ها را خشکاندیم؟ هیچی نیست، خیلی خوب. فراهم می‌کردند، می‌شد. دبیرستان نیست، مگر آن‌ها، دبیرستان بنا کرده‌اند که ما خرابش کرده باشیم؟ مگر ما راه‌ها را خراب کردیم؟... آره مظفر... اگر دلسوزی می‌کردند، حالا همه چیز داشتیم. تو هیچ خجالت نکش فرزند. ما اینیم، بیاید و ببیند...»

هرچه به‌اش گفتیم، گوش نکرد. چرت اعضای انجمن شهرداری

پاره شد و شروع به فعالیت کردند. دو روزه تمام دکان‌های بقالی پر شد از برنج و صابون و شکر. به نقاط دور و بر سفارش کرده بودند و از چهار گوشه‌ی قصبه برنج و شکر سیل آسا وارد می‌شد. اگر خود قصبه برنج و این چیزها ندارد، که ندارد. تا حضرت اشرف قصد کند که به فلان جا سفر کند، گونی‌های برنج و صندوق‌های شکر پیش از او وارد آنجا می‌شود. راه از ایستگاه تا قصبه را با نمد و فرش پوشاندند. این دیگر برای چه؟ آخر تو نمی‌دانی حضرت اشرف هر قدر هم هوشیار باشد، دیگر با وجود نمدها و فرش‌ها خرابی راه‌ها را حس نمی‌کند... این همه نمد و فرش و قالی را از کجا آوردید؟ در تمام قصبه‌ها قرار بر این است که فرش و قالی‌هاشان را به یکدیگر امانت بدهند... اگر حضرت اشرف بخواهد تو قصبه گردش کند و جاهای دیگر را هم ببیند، چه؟ فکر این را هم کرده‌ایم، یک عده اجیر شده‌اند که تا حضرت اشرف از راهی رد شد، فرش‌ها را زودی جمع کنند و از پس کوچه‌ها ببرند و پهن کنند تو آن یکی گذرها. تمام گذرهای قصبه درست مثل اتاق‌های اداره‌های دولتی قالی فرش می‌شود...

حضرت اشرف آمد. در ایستگاه پیشواز کردیم. دسته‌ی موزیک شروع به زدن کرد. پیشاپیش دسته‌ی موزیک روی پارچه‌ای چنین نوشته شده بود: دسته‌ی موزیک شهرداری. ای داد و بی‌داد، خدایا ببینی از کدام وقت شهرداری ما صاحب دسته‌ی موزیک شده!... تا آن جا که ما می‌دانیم تو قصبه فقط یک نفر سورناچی داریم که کولی است و دو نفر هم دهل زن. تمام مجالس جشن و عروسی را همین سه تا گرم می‌کنند.

مظفر را گوشه‌ای گیر آوردم و پرسیدم: «تو، این دسته‌ی موزیک را از کجا گیر آوردی؟» گفت: «حالا صدات را درنیاور برادر، کرایه کردیم.» دسته‌ی موزیک بخش را آورده بودند.

بچه‌ها ردیف شده بودند و داد می‌زدند: زنده با...دا...در جلوشان هم چلواری را به دو چوب نصب کرده بالا گرفته بودند که روش نوشته شده بود: دبیرستان...

- ای مظفر خانه خراب، ما دبستان را سال گذشته زورکی تأسیس کردیم، آخر جایی که دبستان نباشد، دبیرستان از کجا پیدایش شده؟ - صدات در نیاید برادر، تقاضا کردیم و بخش دار هم موافقت کرد که دبیرستان مرکز بخش سه روزه به قصبه‌ی ما انتقال بیابد. دوره‌ی دوم دبیرستان را هم قرار بود بیاوریم که فرصت نشد.

تفا!...بی شرف‌ها، لابد اگر فرصت می‌شد هیچ خجالت نمی‌کشیدید و دانشگاه هم با خودتان می‌آوردید تأسیس می‌کردید. دخترها هم صف کشیده بودند. یکیشان از صف خارج شد و دسته‌گلی تقدیم حضرت اشرف کرد. دکتر مظفر گفت: این‌ها هم دانش‌آموزان «موسسه‌ی دختر» هستند که مال قصبه‌ی خودمان است...

داشتم دیوانه می‌شدم. خودم را پشت دیگران پنهان کردم و به سر و صورتم زدم. وای که این‌ها هیچ حیا نمی‌کنند و با سر بلندی حضرت اشرف مسنی را گول می‌زنند! آخرش دیدم که نمی‌توانم تحملش را داشته باشم، گذاشتم و رفتم به خانه. عصر مظفر آمد پیش من، گفت: دستم به دامن‌ت، امشب به افتخار حضرت اشرف، شهرداری

ضیافت بر پا می‌کند، تو هم باید بیایی. گفتم: برو گم شو از جلو چشمم، بی‌عرضه! مرحوم پدرت خوب دور و زمانه‌ای فوت کرد، اگر نه، همین حالا تو میدانچه به صورتت تف می‌کرد و از تخت و تا می‌انداختت.

- دستم به دامن‌ت!...

- نه پسرم، نمی‌آیم!

- دست بردار خواهش می‌کنم!...

- گفتم که برو!

- عارف آقا، بی‌تو ضیافت پا نمی‌گیرد.

- بهتر است دو کلمه به بخشدار بنویسید برایتان «عارف آقا»

بفرستد، گم شو!

چند نفره دست و پای مرا گرفتند و زور زورکی بردند به ضیافت. گویا ضیافت بی‌وجود من پا نمی‌گرفت. قرار بود حضرت اشرف یک یک اعضای شهرداری را مورد تفقد قرار دهد. رفتم. سفره‌ای پهن شده بود که در کاخ پادشاهان هفت دولت روی ارض هم نظیرش پیدا نمی‌شود. همه خوردند و نوشیدند و سر صحبت باز شد.

حضرت اشرف گفت: در کارخانه‌ی «آداپازاری» یک نوع درشکه ساخته می‌شود که مخصوص دهقانان است، شما هم از آن‌ها خریده‌اید؟

همین مظفر خودمان یکهو دهنش را باز کرد و گفت: خدا عمر عطا کند، زیر سایه‌ی توجهات جنابعالی هر یک نفر دهاتی یکی دو درشکه دارد...

تو دلم به خودم گفتم: آره مظفر کور خواندی، حضرت اشرف دیگر

از آنهاش نیست که بتوانی گولش بزنی. این خودش می‌داند که دهاتی‌ها درشگه مرشگه‌ای ندارند. صبر کن، همین حالاست که تو صورت همه‌ی شما اجامر و اوباش تف کند و من هم بیفتم دستش را ببوسم!

حضرت اشرف گفت: خیلی متشکرم. چند درشگه برای رفع احتیاج قصبه‌تان خریده‌اید؟ یکی از اعضای شهرداری گفت: اجازه بفرمایید من عرض کنم حضرت اشرف.

بعد از جیبش دفتری بیرون آورد و شروع به خواندن کرد: در ماه مارت شش هزار، در ماه نیسان نه هزار، در ماییس یازده هزار، در حزیران شانزده هزار درشگه خریدیم. ولی از آنجا که رفع احتیاج نکرد، سی هزار درشگه‌ی دیگر به کارخانه سفارش کردیم.

آهان، حالا دیگر بلاتان سررسید و می‌بینید که حضرت اشرف چه جوری به صورتتان تف می‌کند. ای بی‌دین‌ها، پست فطرت‌ها، این لاف و گزاف‌ها را از کجا یاد گرفته‌اید!... شماره‌ی درشگه‌ها از شماره‌ی مردم قصبه بیشتر شد. اگر هم تمام مملکت تبدیل به کارخانه‌ی درشگه‌سازی بشود، از عهده‌ی ساختن این همه درشگه بر نمی‌آید.

حضرت اشرف گفت: خیلی متشکرم، داریم کندوهای مدرن درست می‌کنیم، شما هم خریده‌اید؟

یکی از اعضا گفت: زیر سایه‌ی حضرت اشرف، خیلی خریده‌ایم، الان یک خانه‌ی روستایی محض نمونه پیدا نمی‌شود که کمتر از ده پانزده کندو داشته باشد.

وای بر تو، بی شرف، وای!... یک ذره سرخی هم به صورتش نمی دود، بی حیا! آقایان شما که این طرفها زاده اید و بزرگ شده اید، هیچ دیده اید که محض نمونه یک نفر کندو نگهدارد؟ از پدرانتان چنین حرفی شنیده اید؟ زمین های ما کوهستانی است و بادگیر است و اصلاً زنبور اینجاها بند نمی شود. مگر حضرت اشرف خودش این را نمی داند؟ بی شرف، همین حالا مچت را می گیرد و می بینی!...

حضرت اشرف گفت: درآمدش چطور است؟

- همین قدر می توانم عرض کنم که عسلها با خوردن تمام نمی شود و با ترن می فرستیم به آنکارا و استانبول، باز هم تمام نمی شود.

من بیخ گوشی به مظفر گفتم: حالا اگر هوس عسل بکنند، چه؟ یک ذره عسل برای چشیدن هم که شده پیدا نمی شود. این حرفها را بگذار برای بعد. چندین قوطی عسل خریده ایم. آخر نه این که حضرت اشرف به زنبورداری علاقمند است، هر جا که می رود همین حرف را می پرسد. ما هم روی این حساب پیش از وقت همه چیز را آماده کرده ایم.

حضرت اشرف گفت: روزنامه ها می نویسند که برنج پیدا نمی شود. این طرفها هم برنج قحط است؟

- خدا نکند... همین قدر عرض کنم که زیر سایه ی حضرت اشرف این دور و برها همه اش شالیزار است...

تفا!... جلو چشم همه بیچاره پیرمرد را دست می اندازند! بگو ببینم این قصبه کی شده که روی شالیزار به خود ببینند؟ تو کوه لم یزرع

و بایر خدا برنج به عمل می‌آید؟... صبر کنید، حالا یک دقیقه صبر کنید. حضرت اشرف قصد دارد بداند که بی‌شرفی را تا چه حدی رسانده‌اید و آن وقت همین بطری عرق را یکهو برداشته و همه‌تان را جلوش انداخته و خواهید دید که چه جوری بیرونتان خواهد کرد...

حضرت اشرف گفت: خیلی متشکرم، خیلی متشکرم. اگر اطرافیان و اوباش قصبه‌ی ویرانه‌ای آدم را چنین گول بزنند، کیست بگوید که اطرافیان بالادست چه جوری گول می‌زنند؟ همیشه کار بر این است که اجامر و اوباش محلی چنین بکنند. حالا پس تقصیر حضرت اشرف‌ها چیست؟ بیچاره‌ها را گمراه می‌کنند. وای بر ما که کسی جرئت ندارد پا پیش گذارد و حقیقت را به این‌ها بگوید تا بدانند که زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای هست... ما را باش که همیشه تقصیرها را گردن آن‌ها می‌اندازیم. بیچاره حضرت اشرف، دلم به حالش می‌سوزد... صبر کن، حالا همه چیز را به‌اش خواهم گفت...

حضرت اشرف گفت: وضع آب چطور است؟

یکی از اعضا گفت: خدا را شکر، آب فراوان است. آب مثل سیل به طرف مزرعه‌ها جاری است. توی هرخانه‌ای آب مشروب جاری است.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از جا پریدم و داد زدم: حضرت اشرف، شما را گول می‌زنند، گمراه می‌کنند. همه‌اش دروغ سر هم می‌کنند!...

دکتر مظفر دامن کتم را گرفت و کشید. یکی از اعضا بازویم را گرفت. یکی هم برای این که خفه بشوم، اردنگی به پشتم نواخت.

گفتم: این‌ها حیا ندارند، هیچ خجالت نمی‌کشید حضرت اشرف را دست می‌اندازید؟

آن‌ها هی تلاش می‌کنند که ساکت بکنند و من هم مرتب داد می‌زنم و کشمکش میان ما در گرفته است. من هرآنچه گفتمی است به حضرت اشرف می‌گویم: حضرت اشرف، همه‌ی کارهای این‌ها سر هم‌بندی است، دروغ است... همه‌اش ما بیست درشگه دیده‌ایم. آن‌ها چه درشگه‌ای، زوار دررفته و نه این‌که چوب‌هاش خیس و کج و کوچ بود، هیچ دهقانی رغبت نکرد حتی دست به آن‌ها بزند. تمام درشگه‌ها تو ایستگاه تلنبار شده. مانده تو زمین‌های ما محض نمونه یک کندو پیدا نمی‌شود. این طرف‌ها کوهستانی است و باد نمی‌گذارد حتی یک دانه زنبور جان بگیرد و بپرد. هرچه به شما گفته‌اند، دروغ بوده... گفتند شالیزار داریم... اسغفرالله، تو خاک و زمین ما اصلاً چنین چیزی دیده نشده... مگر آب داریم که شالی هم داشته باشیم؟... البته چند کیلویی سولفات مس وارد شد، اما آن هم نصیب چند تا آدم زیرک و قلچماق شد و دردی را هم دوا نکرد. این او‌باش جنابعالی را گمراه می‌کنند.

همه چیز را گفتم. اعضای شهرداری می‌خواستند مرا بیرون بکنند، من چسبیده بودم به‌میز و هرچه آن‌ها مرا به‌طرف بیرون می‌کشیدند میز هم همراه من کشیده می‌شد به‌طرف در. رومیزی را گرفتم. کم مانده بود که اشیای رومیز بریزد به‌زمین و خرد و خاکشیر شود. دکتر مظفر چنان پشتم را گرفته می‌کشید که شلوارم افتاده بود روی ساق‌هایم.

من که حرف می‌زدم، صورت حضرت اشرف رفته رفته جدی‌تر

می‌شد. سیبل‌هایش سه دفعه بالا و پایین رفت. مثل روز روشن بود که سخت عصبانی شده است و مسلم است که بعد از پی‌بردن به حقایق تو صورت این بی‌شرف‌ها تف خواهد کرد. ناگهان فریاد زد: بیرونش کنید!...

چهار دست و پایم را محکم گرفتند و انداختند بیرون. یعنی چه؟ داشتم از حیرت شاخ در می‌آوردم. تمام شب مثل دودکش ترن «پوف!... پوف!...» کردم و خوابم نبرد. فردای آن روز دنبالم آمدند که حضرت اشرف تو شهرداری منتظر من است.

رفتم. تو اطاق فقط ما دو نفر بودیم. گفت: نگاه کن ببینم، نکند تو خودت را عاقل‌تر از من می‌دانی!  
- توبه استغفرالله!...

- این، خود ما هستیم که کارخانه‌ی درشگه‌سازی راه انداختیم. حالا تو فکر می‌کنی که نمی‌دانیم چند دستگاه درشگه این طرف‌ها فرستاده شده؟  
- می‌دانم...

- پس اگر می‌دانید، تو چرا آب سرد تو آش گرم ما ریختی و مجلس را بهم زدی؟ یعنی من این قدر احمقم که نمی‌دانم تو این زمین‌های کوهستانی و بی‌آب برنج به‌عمل نمی‌آید؟  
- غیر ممکن است ندانید...

- به‌خیالت که من نمی‌دانم این طرف‌ها زنبور بند نمی‌شود و تو می‌دانی، ها؟ مگر ما خودمان نمی‌دانیم چه قدر دوا‌ی سمپاشی به‌اینجا فرستاده‌ایم؟ ما که مجسمه‌ی مومیایی نیستیم این‌ها را

ندانیم. مگر عقلمان به اندازه‌ی تو نیست؟  
- استغفرالله!...

- پس حالا که این طور شد چه مرضی داری که همه چیز را ریخته و پاشیده نشان بدهی؟ چرا خرابکاری می‌کنی؟ ما که مضایقه‌ای نداریم، هرچه از دستمان برآید، می‌کنیم... اگر هر آدم خرابکاری بیاید و شکایت کند که فلان چیز نیست، به همان چیز نایاب است، آن یکی کار خراب است، این یکی کار خراب است و یک دقیقه هم آرام نگیرد، مثلاً چطور می‌شود؟... نتیجه‌ی خوبی می‌دهد؟... ما هم خودمان به اندازه‌ی تو چیز می‌دانیم...  
گفتم: ببخشید، جهالت کردم.

حضرت اشرف به خوشی و شادمانی قصبه را ترک کرد. مرا هم به نام خرابکار از حزب اخراج کردند. از عضویت شهرداری هم استعفا کردم.

کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی ثبت احوال و آمار گفت:

منظورتان چیست؟ به هر حال تقصیر به گردن اطرافیان و اوباش است... کسی نشده که حقیقت را به ایشان بگوید.

عارف آقا عصبانی پا شد و گفت: بهه، آن‌ها خودشان ارادل و اوباش را دورشان جمع می‌کنند که بهشان دروغ بگویند... و الا آدم راستگو توی مملکت فراوان است. چه کسی به آن‌ها گفته که ارادل و اوباش را دور خود جمع کنند؟... حالا بگو تقصیر به گردن اطرافیان است... آره، تو بمیری. آن‌ها اگر یک روز دست از این اطرافیان اوباششان بردارند نمی‌توانند سر سالم بمانند. مرداب نباشد، نیلوفر

کجا سبز می‌شود؟ آن‌ها بخصوص همه‌ی تقصیرها را به‌گردن اطرافیان می‌اندازند که تو و من گمراه بشویم و خودشان پاک و معصوم به‌نظر بیایند...

بعدش گذاشت و رفت. یوسف دلال گفت: من این چیزها سرم نمی‌شود. همه‌ی تقصیرها به‌گردن اطرافیان است که حقیقت را به‌حضرت اشرف نمی‌گویند...

از مجموعه‌ی «محمود و نگار».

## قصه‌های مهدی حسین





## در باره‌ی مهدی حسین

مهدی حسین در سال ۱۹۱۹ به دنیا آمد. داستانهای او را می‌توان اوج رئالیسم اجتماعی ادبیات آذربایجان دانست. رمان‌های او از جمله «آبشرون»، «سحر» به ۲۵ زبان ترجمه شده و نمایشنامه‌هایش بارها به روی صحنه آمده است.

قصه‌ای که می‌آید از مجموعه‌ی قصه‌های او به نام «شمشیر آتشین» ترجمه شده و نام اصلی‌اش هوپ - هوپ (تخلص صابر) است. حوادث این قصه در حدود سال‌های ۱۹۰۷-۱۹۰۸ در باکو اتفاق می‌افتد، زمانی که میرزا علی‌اکبر صابر به تازگی مجبور به ترک زادگاه خود «شماخی» شده بود. صابر یک پیشه‌ور ساده بود و در شماخی مغازه‌ی صابون‌پزی داشت. منتهی گاه‌گاهی هم شعر می‌گفت. ابتدا اشعارش بیشتر نوحه و این‌طور چیزها بود. به تدریج مضامین خود را عمومیت داد و اشعار ساده‌ای نوشت که مردم را خوش می‌آمد و دهان به دهان انتشار می‌یافت. اما شعر او همچنان در تحول بود و روزبه‌روز بیشتر در جریان زندگی اجتماعی قرار

می‌گرفت.

کم‌کم شعر برای صابر از صورت یک تفنن خارج شد و شاعر هوشیار دریافت که محیط زندگیش سرشار از جور و ستم است و او ناچار باید در شعر و زندگی خود یکی از دو جانب ستم‌دیدگان یا ستمگران را انتخاب کند. ستم‌دیدگان در اسارت و بی‌خبری به‌سر می‌برند و فرهنگ پوسیده‌ای که با آن مسموم‌شان کرده‌اند، بزرگترین مانع‌رهای آنهاست و راه خود را انتخاب کرد. این دیگر برای پاسداران ظلمت و خاموشی قابل تحمل نبود. پس سوداگران شهر، پیشه‌ور خرده پا را بایکوت کردند. قرار شد هیچ‌کس به صابر صابون‌پز پیه (از مواد اولیه صابون) نفروشد. در نتیجه صابر مجبور شد بساطش را جمع کند و به‌باکو مهاجرت کند. به‌این ترتیب بود که صابر توانست با جریان ادبی «ملانصرالدین» آشنا شود و رابطه برقرار نماید. در این مکتب او هم آموخت و هم آموزش داد. صابر به‌کمک دوستانش معلومات خود را بالا برد و جهان‌بینی روشنی پیدا کرد و به‌تدریج یکی از پایه‌های جریان ادبی ملانصرالدین شد که سهم فراوانی در بیداری و تحرک انقلابی ملل خاورمیانه به‌عهده داشته است. (مجله ملانصرالدین که از سال ۱۹۰۵ به‌مدیریت جلیل محمدقلی‌زاده در تفلیس منتشر می‌شد در ایران به‌شدت ممنوع بود. با وجود این که به‌زبان آذری نوشته می‌شد، تقریباً در سراسر ایران خواننده داشت. علاوه بر این در تمام سرزمین‌های مسلمان‌نشین روسیه، در ممالک تحت رقیبت عثمانی، شمال آفریقا و هندوستان دست به‌دست می‌گشت.)

صابر با این که فقط توانست در قسمت کوتاهی از زندگی خود، توانایی‌های هنریش را در خدمت میلیون‌ها اسیر و بی‌خبر قرار دهد -

چون، در سال ۱۹۱۱ در سن ۴۹ سالگی درگذشت - با وجود این به خاطر همین قسمت کوتاه زندگیش بود که به تدریج در قلب توده‌های مردم جا گرفت و کلامش همچون سلاحی که فقط جانب پیشرو را به کار می‌آید در پهنای آفاق و درازای نسل‌ها انتشار یافت.





به کوه دیر سالی مانده‌ام  
که در دریا می‌ایستد.

«صابر»

## پسرک روزنامه‌فروش

۱

پسرک روزنامه‌فروش وقتی جلو دکان‌های بقالی رسید گردن  
چون نخ گلابی خودش را سیخکی گرفته، با تمام زوری که داشت فریاد  
زد:

- ملانصرالدین، ملانصرالدین!...

کربلایی ریش‌حنایی که روی چهار پایه دم در دکانش چرت  
می‌زد مثل این که به پهلویش سقلمه زده باشند چندشش شد. ترسیده  
چشم‌هایش را باز کرد. به پسرک که درسته بیخ‌گوشش با صدای زیلی  
جیغ می‌زد، چپ، چپ نگاه کرد. رؤیای کنونیش از تمام نعمت‌های  
دنیا شیرین‌تر بود: ...اگر چه حالا چشم‌هایش به پسرک خیره شده بود،  
خیالش در آن دنیا بود.

پسرک بعد از آن از روی قصد - تنها برای برخوردن به عزت نفس  
کربلایی - باز هم صدایش را پر زورتر می‌کرد و عطالت عنود حاکم  
بردکان‌ها و سکوت مرگ حیات از پا افتاده را بر هم می‌زد:

- ملانصرالدین، ملانصرالدین!...

کربلایی از خواب شیرین پرید. دور و برش را ورنانداز کرد و خواست به این پسرک نر که هرروز، آن هم در این وقت روز، جان به لبش می‌رساند درس عبرتی داده باشد. هرچه جستجو کرد سنگ و کلوخی نتوانست گیر بیاورد.

بدن زار و نزارش را، که تریاک مقوا مانندش کرده بود، زورکی جمع و جور کرده هن و هن‌کنان پاشد و با صدایی که گویی از ته چاه می‌آمد، سر پسرک نعره کشید:

- تخم مول! چه طوق لعنتی شده‌ی و چسبیده‌ی بیخ خر من!  
پسرک با فریادی پر زورتر از اولی کربلایی را پاک به خر شیطان سوار کرد: ملانصرالدین!...

- زهرمار ملانصرالدین، درد و مرض ملانصرالدین!...

آخه تخم سگ، من از کی روزنومه خون شده‌ام؟

پسرک که قبلاً راه فراری در نظر گرفته بود. شروع کرد گفتار و رفتار کربلایی را با مهارت یک هنرمند تقلید بکند: مثل او پشتش را قوز کرد، گردنش را باز هم بیشتر کشید، چشمهایش را دراند، و درسته مثل او با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، گفت:

- زهرمار خودتی، درد و مرض خودتی! هیچ از آن ریش و پشمت

خجالت نمی‌کشی؟

کربلایی تمام نیرویش را به یک جا جمع کرده به طرف پسر رفت. پس از چند قدم که فرارش داد خجالت کشد و ایستاد. پسرک انگار منتظر همین بود تکیه‌اش را داد به دیوار.

دکاندارها که به تماشا بیرون آمده بودند، وضع خنده‌آور کربلایی

را دیده قاه‌قاه می‌خندیدند. او هرروز با پیش آوردن چنین وضعی آلت خنده‌ی مردم می‌شد. دیگر پاک آبرویش رفته بود. گاه می‌شد که مشتری‌ها هم عوض خرید سبدهایشان را زمین می‌گذاشتند و خنده‌ی سیری می‌کردند. درست یک ماه می‌شد که پسرک روزنامه‌فروش هرروز همین وقت به‌دکان کربلایی نزدیک شده و داد می‌زد: «صدا»، «حقیقت». هفته‌ای یک بار، روز انتشار «ملانصرالدین» عیدش بود. زود زود می‌گفت: «کربلایی، عمو ملا شکل تو را کشیده، بگیر نگاه کن». «کربلایی بابات اینه». و کربلایی، از خود بی‌خود شده دنبالش می‌گذاشت. گاه می‌شد که موقع هجوم بردن، یک لنگه کفشش این‌ور، یک لنگه‌اش آن‌ور می‌افتاد و پا برهنه دنبالش می‌کرد. نمی‌توانست بگیردش پکرتر از پیش برمی‌گشت. در این وقت عده‌ی کسانی که دست روی شکم گذاشته می‌خندیدند باز هم زیادتر می‌شد. کربلایی پی‌فرصت می‌گشت که ازش انتقام بگیرد. هرروز دوز و کلکی جور کرده می‌خواست دم پسرک را به‌تله بیندازد اما آخر سر باز هم خودش آلت خنده و مسخره می‌شد. بازار کربلایی روز به‌روز کسادتر می‌شد. تاب همه چیز را داشت مگر این یکی. برای جان به‌در بردن از دست پسرک در فکر چاره بود. پسرک باز هم ازش دست‌بردار نیست. متلک بارش می‌کند و تا حد خستگی می‌خندد.

- کره خر، دست بردار از من!...

- ازت نمی‌رنجم کبلاایی، تو جای بابای منی.

- خوب، اگه دستم بیفتی...

- کفشتو بپا! گمش می‌کنی کبلاایی...هاها...هاها...

پسرک با تمام کسانی که به روزنامه‌ها و مجله‌هایش بی‌اعتنایی می‌کردند همین معامله را می‌کرد. انتقام می‌گرفت.

کربلایی هم پاک به‌تنگ آمده از زور عصبانیت خون‌خونش را می‌خورد.

در همین آن دستی به‌شانه‌ی پسرک خورد. خنده‌اش یک دفعه پاک برید. مثل این که چیزی در گلویش گیر کرد و ماند. از جا جست و به‌جلو پرید. پس از این که ده - دوازده قدمی به‌جلو دوید و گردن کشید که پشت سرش را ببیند، صاحب دست را که نخست خیال می‌کرد از نزدیکان کربلایی است شناخت: مشهدی بیگ<sup>(۱)</sup> بود. او صحنه‌ای را که میان کربلایی و پسرک روی داده بود، از اول تماشا کرده بود. مشهدی بیگ در نبش ایستاده حرف‌ها را آشکارا می‌شنید و حرکت‌های خنده‌آور را به‌روشنی می‌دید.

پسرک، که قلبش سخت می‌زد و چشم‌های از ترس دریده‌ی خود را از دکان کربلایی بر نمی‌گرفت به‌مشهدی بیگ که باز هم در همانجا ایستاده لبخند می‌زد، نزدیک شد. پسرک در میان این انسان‌ها که به‌جای نوازش و مرحمت با فحش و تحقیر از او استقبال می‌کردند، تنها دوستش را شناخت و شاد شد. از میان دسته‌ی روزنامه و مجله‌های زیر بغلش یکی را در آورد و فرز پیش برد:

- مشتری، بفرما. شماره تازه است. «عموملا» نیکلا را خوب دست

۱- مشهدی بیگ عزیز بیگ اوف از رهبران انقلابی باکوویکی از ۲۶ تن کمپسارهای جمهوری آذربایجان که در یورش ضد انقلابی ۱۹۱۸ که توسط انگلیسی‌ها و به‌دستاری سرمایه‌داران محلی ندارک شده بود، تیرباران شدند. بعد از آن حزب «مساوات» تا بازگشت مجدد حکومت سرخ حدود یکسال و نیم حکومت کرد.

انداخته!

مشهدی بیگ دست به جیب برد و پول درآورد. مجله را گرفت.  
- روزنامه هم داریم، مشتری... «حقیقت»، «صدا»، «قاسپی»  
نمی‌خواهی؟ جانت به سلامت، همین بسم است...  
بعد پول نقره را گرفت و کربلایی را نشان داد و گفت:  
- اون مردک لامذهب، چشم دیدن «ملانصرالدین» رو ندارد. عمو  
ملا مرد خوبیه. انتقام منو از اینا می‌گیره.

مشهدی بیگ به چشم‌های آبی بچه که با صمیمیت می‌درخشید  
نگاه کرد. بچه‌ای که در نخستین نگاه می‌شد فهمید که زیرک و چالاک  
است. قضاوت‌های ساده‌اش را گوش می‌داد و می‌فهمید که می‌خواهد  
چه بگوید، اما گویی حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند، باز هم لبخند  
می‌زد.

پسرک هم در نگاه‌های ساکت و پر معنای دوستش تنها محبت  
می‌دید و این را هم می‌فهمید که او به انسانهایی که هر دقیقه، هر ساعت  
با آن‌ها برخورد می‌کند، شباهتی ندارد. مشهدی بیگ را خیلی وقت  
بود که می‌شناخت. اما هنوز نمی‌دانست کیست.

پسرک با دیدن این که او مانند دیگران با بچه‌ی روزنامه فروش  
بی‌کسی با بی‌انصافی رفتار نمی‌کند و خیلی مهربان و ملایم است، با  
سادگی مخصوص کودکان از ته قلب شاد می‌شد که در دنیا دست کم  
یک دوست برای خودش دارد.

یک دفعه به پول نقره‌ی کف دستش نگاه کرد. مشهدی بیگ از  
روی عادت اکنون هم پول مجله را دو برابر داده بود.

- مشتری، بقیه پولتو بگیر...

مشهدی بیگ که سخت تو نخ بچه می‌رفت و گاهی دقیقه‌ها فکر بچه تصورش را می‌انباشت، پشت لبخندهای معصوم این بچه‌ی خندان اندوه و رنج پنهانی، نافهمیدنی و ژرفی را با تمام هستیش حس می‌کرد: اگر هم چشم‌های آسمانی او بخندند، سایه‌های گسترده دور و بر پلک‌های او پاک شدنی و از بین رفتنی نیستند، این‌ها یادگارهای شکنجه‌ها و رنج‌ها هستند.

- مشتری، بقیه پولتو بگیر...

صدا کمکی می‌لرزید. مشهدی بیگ می‌دانست که بچه می‌خواهد چه بگوید.

- او نم مال تو... پدر مادرت کجا هستند؟

- من اونارو ندیده... منو خاله‌م بزرگ کرده. حالا هم با دست رنج خودم... زندگی می‌کنم...  
- درسم می‌خونی؟

- بله، تو کلاس سومم... مشتری اجازه بده من بروم، روزنامه‌ها می‌مانند روی دستم.

- برو فردا که درست تموم شد بیا به این نشانی...

مشهدی بیگ نشانی خانه‌اش را نوشت و به او داد و به‌درشک‌های که در ده، پانزده قدمیش توقف کرده بود سوار شد و رفت به طرف بالا. مشهدی بیگ «ملانصرالدین» را ورق زد. اول تصویرهایش را تماشا کرد، بعد بعضی مقالاتش را خواند. هوا که یواش، یواش تاریک شد مجله را تا کرد و تو جیب گذاشت. اما باز هم فکرش پیش او بود. از

زبان ساده و شوخ «ملانصرالدین» خیلی خوشش می‌آمد. آثار شاعران آن زمان را نیز که سر شک خون می‌باریدند، می‌خواند. مشهدی این قدرها دستگیرش شده بود که «ملانصرالدین» زندگی و مردم را دوست داشتنی‌تر می‌کند. رنج و شادی انسان‌ها را می‌تواند برجسته‌تر نشان دهد. عقیده‌ی شخصی مشهدی بیگ چنین بود: «وقتی انسان‌گریه می‌کند نیرویش تحلیل می‌رود و برای مبارزه میلی درش باقی نمی‌ماند. هدف ادبیات اصیل امیدوار کردن خواننده است. ادبیات باید به همراه نشان دادن تلخی‌های زندگی، خواننده را به مبارزه تشویق کند.»

یک دفعه پسرک روزنامه‌فروش و سخن او را که درباره‌ی «ملانصرالدین» گفته بود به یاد آورد و به او حق داد: راست می‌گوید. «ملانصرالدین» انتقام می‌گیرد.

درشکه جلو مدرسه‌ای ایستاد. مشهدی بیگ پول درشکه‌چی را داد و به یکی از کلاس‌ها نزدیک شد. درس شروع شده بود. آدم‌هایی که در حیاط بودند به کلاس‌ها می‌رفتند.

مشهدی بیگ در را باز کرد و از معلم عذر خواسته تو رفت و کلاهش را برداشت. در این کلاس دوازده کارگر درس می‌خواندند. آن‌ها مشهدی بیگ را پیش پیش می‌شناختند. معلم چشم‌هایش را از او برنمی‌گرفت. می‌خواست ببیند چه می‌گوید.

مشهدی بیگ پهلوی یکی از کارگرها نشست و گفت: شما مشغول باشین. من، همینجوری به درستان گوش می‌دهم.

معلم از رفتار این بیگانه چیزی دستگیرش نشد. کلاس را از زیر

چشم گذراند، آنی مکث کرد بعد به کارگر پیری رو کرد و گفت:  
- بخوان ببینم...

کارگر پیر شروع کرد به هجی کردن. تا کلمه‌ها و حرف‌های مشکل را درست تلفظ کند خیلی عرق کرد. معلم و دوستان به کنار، بیشتر از مهمان خجالت می‌کشید. مشهدی بیگ از معلم پوزش خواسته گفت:  
- از آنچه می‌خواند سردر نمی‌آورد. نوشته به زبان مشکلی است. از هوپ - هوپ چیزی بدید بخوندند...

معلم تا این حرف را شنید مور مورش شد و با تعجب به مشهدی بیگ نگاه کرد. دست‌هایش که کتاب را گرفته بودند لرزیدند. گویی زیر سر این آدم که هیچ انتظار آمدنش را نداشت و هر دقیقه پوزش می‌خواست و کم مانده بود که خودش شروع به درس کند، دوز و کلکی بود. از خودش پرسید: «این کیه؟ چه کاره است؟ به چه اختیاری در کار من دخالت می‌کند؟» بعد چشم‌هایش را به زمین دوخت.

مشهدی بیگ با گفتن نترسید، نترسید... از هوپ هوپ چیزی بدید بخوندند... معلم را بیشتر خجالت داد.

آخرش معلم جواب داد: آخر در این کتاب از اثرهای او چیزی نیست.

مشهدی بیگ ملانصرالدین را از جیبش درآورد:  
- ایناهاش، بفرمایید...

شک و شبهه در چشم‌های سیاه معلم که به مشهدی بیگ دوخته بود، می‌درخشید. آن‌هایی که در کلاس بودند این را درک نکردند. تنها مشهدی بیگ دریافت که معلم از روی احتیاط نمی‌خواهد شعر هوپ -

هوپ را بخواند.

معلم اعتراض کنان گفت: ببخشید... یک دفعه... آخر این خوب نیست.

مشهدی بیگ از دخالت در کار او باز هم پوزش خواسته گفت: من درستان را برایتان آسان می‌کنم. کارگر از این شعر بهتر سر درمی‌آورد. هم زحمت شما و هم زحمت آن‌ها هدر نمی‌رود.

معلم پاک سرخ شده بود. کم مانده بود که همین دقیقه از چشم‌های شفاف ژرف و نافذ و سیاهش اشک بریزد. از تدریس شعر هوپ - هوپ نمی‌ترسید. از مشهدی بیگ هم خجالت نمی‌کشید. هیچ کدام از شاگردان هم لوش نمی‌دادند. اما باز هم نمی‌خواست شعر «ملانصرالدین» را بدهد بخوانند. چون کسی که با این همه شرم و حیا به کلاس دوازده نفری فعله‌ها درس می‌داد، معلمی که تا اسم هوپ - هوپ به میان می‌آمد چنین سرخ می‌شد و نه شاگردان و نه مشهدی بیگ او را نمی‌شناختند، خود صابر بزرگ بودا...!

با این حال از ته دل از پیشنهاد مشهدی بیگ خوشش نیامد. اما دیگر رویش نشد اعتراضی بکند. روزنامه را گرفت و به فعله‌ی پیر داد. فعله هجی کرد و یک بار که خواند مصرع اول را از بر کرد:

فعله، ئوزونی سن ده بیرانسانی سانیرسان؟

مشهدی یواشکی خندید. بعد خواست معلم را سر شوق بیاورد:

نگاه کن، می‌بینید؟

اما با دیدن ناراحتی بیشتر او تعجب کرد و گفت: شما چرا

دلواپسید؟

این حرف‌ها باقیمانده شور و شوق صابر را هم از بین برد. کمی بعد که شاگرد‌ها هم صدا شعر را می‌خواندند او پیشرفت محسوس درس را نسبت به شروع کلاس دید و خودبه‌خود سر ذوق آمد و شعر را داد که فعله‌های دیگر هم بخوانند. چند دقیقه که گذشت سدّ میان معلم و مشهدی بیگ برداشته شد. حالا نه مشهدی بیگ مرتب پوزش می‌خواست و نه معلم از رفتار و حرکت او تعجب می‌کرد<sup>(۱)</sup>.

- می‌بینید آقا معلم؟ اگر شما همیشه شعرهای اینجوری را بدهید بخوانند هم خودتان خوشحال می‌شوید، هم فعله‌ها و هم ما...

صابر باز هم به‌روی مشهدی بیگ نگاه کرد. کلمه‌ی «ما» را طور دیگری تعبیر کرد. با فهم این که این «ما» کیست عرق سرد بر پیشانی‌ش نشست: «نکند فهمیده که هوپ - هوپ منم! از کجا، از کی؟» مشهدی بیگ پاشد، کلاش را برداشت با صمیمیت دست معلم را گرفته گفت: به سلامت، از درس دادنتان خیلی خوشم آمد. اما شعرهای هوپ - هوپ را زیاد بدهید بخوانند.

صابر تا دم در او را همراهی کرد. تا چند دقیقه همان‌طور نگاهش می‌کرد: «این چه دردسری بود تویش افتادم. تازه از دست مردم «شماخی» جان به‌در برده‌ام. اینجا هم راحت‌م نخواهند گذاشت؟» به‌خود آمد، عرق پیشانی‌ش را پاک کرد بعد رو به‌فعله پیر کرد و گفت: - این کیه؟

- نمی‌شناسیدش؟ مشهدی بگه، دیگه. آق معلم، پسر بسیار ماهی‌یه.

۱- ای فعله، تو هم خوردت را داخل آدم حساب می‌کنی؟ مصراعی از شعر بلند صابر.

صابر همان طوری که درس می‌داد فکرش پیش او بود. آمدن غیر منتظره و عجیب او، طرز دست دادن تعجب‌آور او را به یادش می‌آورد و به‌روی فعله‌ها نگاه می‌کرد.

حالا دیگر همه‌ی کلاس می‌دانست که فکر معلم پی درس دادن نیست، پیش مشهدی بیگ است.

۲

صابر با بیتابی سه چهار روز انتظارش را کشید اما از مشهدی بیگ خبری نشد. خواست از فعله‌ها پرس و جویی بکند اما بنا به ملاحظاتی منصرف شد. همیشه پس از درس که به‌خانه برمی‌گشت تنها به‌او فکر می‌کرد. چهره‌ی این آدم ناشناس که غیر منتظره به کلاش وارد شده بود پیش چشمش مجسم می‌شد. ریش سیاهش، که کمکی شبیه ریش خود او بود، لباس تر و تمیزش، چشم‌های پر بی‌حرکتش گویی او را تعقیب می‌کردند. به‌چه منظوری آمده بود؟ چرا فقط خواندن شعرهای هوپ - هوپ را توصیه می‌کرد؟

صابر در این باره زیاد فکر کرد اما به نتیجه‌ای نرسید. حالا افسوس می‌خورد که چرا آن روز نپرسیده بود مقصودش چیست؟ سر راه مدرسه و سر راه خانه همه جا، در کوچه و بازار، میان آدم‌ها با چشم‌هایش او را می‌جست. با خود می‌گفت: «اگر تصادفاً ببینمش درست یک ساعت باش حرف خواهم زد، جواب پرسش‌هایی را که از چهار پنج روز به این‌ور ناراحتم کرده‌اند از او خواهم گرفت و تا پرده از این راز برنگرفته‌ام دست بردار نخواهم بود، اما حیف. از بدشانسی

هیچ جا نمی‌دیدش. چند بار خواست نشانی خانه‌اش را از فعله‌ها بپرسد و برود ملاقاتش کند اما پیش خود می‌گفت شاید صلاح نباشد بروم و این فکر را از سر به‌در کرد.

پسرک روزنامه فروش که صابر را از همان مدرسه‌اش می‌شناخت عصر با فریاد «صدا»، «حقیقت»، «کاسپی» از جلو منزل صابر می‌گذشت. صابر مطابق معمول پنجره‌اش را باز کرد و صدایش زد و نامه‌ای را که تازه نوشته و تمام کرده بود به‌او داد و چند بار تکیه کرد که:

- مواظب باش دست هیچ کس ندهی. راست می‌بری و در ایستگاه تفلیس به‌همان مرد می‌دهی!

پسرک گفت: چشم آقا معلم، خاطر جمع باش. و نامه را گرفت و باز صدایش را بلند کرد و راه افتاد. سر راه چند تا «حقیقت» فروخت و پولهایش را گرفت. شماره‌ی تازه‌ی ملانصرالدین در نیامده بود، این بود که از جلو دکان کربلایی بی‌سر و صدا رد شد. یک دفعه مشهدی بیگ به‌یادش افتاد. چون از آن روز به‌بعد سه بار به‌در خانه‌ی مشهدی بیگ رفته بود و خانه را خوب می‌شناخت. دیگر پرس و جویی نکرد، یک راست به‌در نزدیک شد و زنگ زد. از پسته خانم که در را باز کرد سراغ مشهدی بیگ را گرفت. زیاد معطلش نکردند. یک دقیقه بعد پسته خانم با اجازه‌ی شوهرش پسرک را تو برد. مشهدی که تازه از سر کار برگشته بود سرمیز نشسته بود و غذا می‌خورد. دوستش را که دید او را هم به‌خوردن دعوت کرد.

بوی آبگوشت وسط سفره که به‌دماغ پسرک خورد. دهنش آب افتاد اما باز هم سر میز نشست، لبخند زنان گفت:

- سلامت باشی.

مشهدی بیگ یک دفعه‌ی دیگر که تعارف کرد راضی شد. روزنامه‌های زیر بغلش را با سلیقه جلو پنجره گذاشت و در جایی که پسته خانم نشانش داد نشست. تا حال غذای اینجوری ندیده بود. نان سفیدی که توی آبگوشت زعفراندار ترید کرده بودند زیر دندانش مزه می‌کرد. حالا دیگر اسم دوست قدیمیش را هم یاد گرفته بود. دیگر خوشش نمی‌آمد همین طوری به‌اش بگوید «مشتری». «مشهدی دایی» صدایش می‌کرد. مشهدی بیگ هم اسم او را یاد گرفته بود. همین طوری که غذایش را می‌خورد می‌گفت:

- پولاد، امروز پرس و جویی کردم و دیدم نامه‌هایی را که به‌ات داده بودم به مقصد رسانده‌ای. خیلی خوب!... پسته خانم، بشقاب پولاد را پر کن!

- نه، مشهدی دایی. سلامت باشی. من سیر شدم. زود زود خوردنمو نبین. خوردن اینجوری رو روزنامه‌ها یادم داده‌اند. مشهدی بیگ نگاهش کرد و لبخند زد.

- پولاد، خوب بخور. عصری باهات زیاد کار دارم.

پسته خانم نگاه سرزنشباری به شوهرش انداخت.

خواست بگوید: «مگر به‌خاطر کاری که ازش می‌کشی غذا می‌دهی؟» اما فکر کرد که صحبت‌های بین مشهدی بیگ و پولاد تنها به‌خودشان مربوط است و دیگر دم نزد.

پولاد باشد، روزنامه‌هایش را زیر بغل زد، خود را حاضر کرد که با دوستانش خداحافظی کند و برود.

- حرفی بات دارم، پولاد...

مشهدی بیگ به‌اتاق دیگر رفت و از توی قوطی مقوایی تازه‌ای یک کیف مدرسه در آورد. به‌طرف پولاد دراز کرد و افزود: بگیر، دیروز که سر کار می‌رفتم با چشم خودم دیدم که کیف نداری...

پسته خانم با این که به آقا منشی مشهدی بیگ از همان کودکی آشنا بود، اما از آنجایی که این کیف را هدیه‌ای برای فرزندان جان جانی خودش می‌پنداشت با تپش قلب غیر عادی به‌این منظره نگاه می‌کرد، تبسم خفیفی روی گونه‌هایش می‌درخشید، چشم‌هایش از محبت لبریز شده بود و دست‌هایش از هیجان می‌لرزید.

چشم‌های پولاد از شادی پر اشک شد. این کیف، که با درآمد دو ماهه می‌توانست به‌دستش بیفتد، تمام رنج و درد او از یادش برد. این پسرک هوشیار که در کوچه و بازار کله شق و بی‌حیا نام گرفته بود کیف را یک دفعه نقاپید. خیلی سخت بود که به‌هدیه‌ی انسانی که در تمام دنیا بیشتر از هرچیز دوستش داشت هولکی دست بزند.

مشهدی بیگ گفت: پولاد، بردار، خجالت نکش...

کیف پاک افسونش کرده بود. چشم‌های آسمانی رنگ او که وقتی تر بود زیباتر می‌شد، آنی تنگ شده و لجاجانه به‌کیف خیره شد. فکر می‌کرد برای شوخی و امتحان او کیف را برایش پیشکش می‌کنند. کمی نزدیکتر شد با یک نگاه آنی جدی بودن قضیه را در چشم‌هایی که به‌روش خیره شده بود خواند. دست دراز کرد و کیف را برداشت. در این لحظه همه چیز دنیا از یادش رفت و روزنامه‌ها از بغلش افتادند و روی زمین پخش و پلا شدند. نامه‌ی صابر هم افتاد. مشهدی بیگ که

خم شد تا روزنامه‌ها را جمع و جور کند یک مرتبه چشمش به‌نامه‌ی صابر افتاد. برداشت و نوشته‌ی رویش را خواند. پرسید:

- پولاد، این چیه؟

پولاد قول خود را به‌یاد آورد، فرزند نامه را گرفت. از این حرکت جسارت آمیزش نسبت به‌مشهدی بیگ پشیمان شد و گفت:

- مشهدی دایی، منو ببخش، قول داده‌ام که به‌هیچ کس بروز ندم.

همان قدر که گفتن این حرف‌ها برای پولاد سخت بود، مشهدی

بیگ را شاد کرد: پس میشه گفت پولاد بچه راز نگهداریه...

مشهدی خواست امتحانش کند:

- ببین، این دیگه نشد... آخه ناسلامتی ما با هم دوستیم.

- نه، او به‌من اعتماد کرده... من هم قول داده‌ام.

قیافه پولاد جدی و قاطع شد. مشهدی بیگ که فهمید نخواهد

توانست ازش زیر پاکشی کند لبخند زد و گفت:

- خیلی خوب، پولاد، نگو... لازم نیست...

پسرک خواست برود. پسته خانم به‌اتاق دیگری رفت و در راه

پیش کرد. پولاد لحظه‌ای با مشهدی بیگ را پایید، بعد به‌دور و بر اتاق

نگاهی انداخت.

وقتی که دید در اتاق غیر از خودشان کسی نیست گفت:

- مشهدی دایی، اگه تو هم قول بدی به‌هیشکی بروز ندی، می‌گم.

من به‌ات اطمینان دارم. مشهدی دایی... اگه به‌تو هم اطمینان نداشته

باشم پس به‌کی داشته باشم؟ اینو هوپ - هوپ فرستاده. در باکو غیر از

من کسی او را نمی‌شناسد. این نامه رو فرستاده پیش «ملا عمو».

- هوپ - هوپ خودش کجاست؟

- خودش؟ مسافرخانه‌ی «تبریز» اتاق پنجم...

اکنون هوپ - هوپی که شعرهای زیبایش را با محبتی پنهانی

دوست داشت از امضای مجهولی به‌انسان معلومی بدل شد.

مشهدی بیگ کم مانده بود همانطوری سر و پا برهنه تا

مسافرخانه «تبریز» بدود. گفت:

- زنده‌باشی پولاد، قول میدم رازت را پیش کسی نگم.

نیم ساعت بعد در اتاق پنج مسافرخانه‌ی تبریز زده شد.

صابر توی اتاق نشسته بود و چیزی می‌نوشت. در را که باز کرد

خشکش زد.

### ۳

دور میز اتاق کوچک روبه‌روی هم نشسته بودند. مشهدی بیگ

کم حرف می‌زد. آمدن ناگهانش صابر را هم به‌هیجان آورده بود. با

یادآوری حرف‌های آن روزیش پیش فعله‌ها در حالی که دل تو دلش

نبود باورش شد که مشهدی بیگ آدم خطرناکی نیست. اما باز هم

صحبت از پرسش‌های کوتاه و جواب‌های کوتاه‌تر آن ورتر نمی‌رفت.

ناگهان صابر قدش را راست کرد، چیز نامعلومی در بدنش به‌درد آمد و

رو ترش کرد. همان لحظه مشهدی بیگ دید و جویای حالش شد.

صابر دست‌پاچه شد، انگار روی زخمش انگشت گذاشته باشند. به‌خود

پیچید و به‌نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و تو فکر رفت. بعد چشم‌های

نافذ سیاهش را به‌مصاحبش دوخت و گفت:

- خیلی وقته که مریضم. باد نزله دارم. کبدم هم خراب است. یک سال است که هر لحظه فکر می‌کنم همین الان است که بمیرم. ما به این می‌گیم «حس قبل الوقوع»<sup>(۱)</sup>.

مشهدی بیگ حرفش را برید:

- چی دارید می‌گید؟ مردن کدومه؟ شما هنوز جوانید. استعدادتان تازه دارد بروز می‌کند. بعد هم این که...

کمی مکث کرد. لبخند زنان کوشید حرف مناسب‌تری پیدا کند. - بعد هم این که به وسیله‌ی مرگ شانه از وظیفه‌های سنگین خالی کردن شایسته‌ی شما نیست. راستش کارهایی را که روشنفکران امروزی نمی‌کنند، ما باید بکنیم. شما حق دارید آن‌ها را «انتلکتوئل‌های پرناز و ادعا» بنامید.

صابر از این حرف‌ها سرحال آمد. تاکنون از کسی چنین حرف‌های رک و راستی درباره‌ی آثارش شنیده بود. خیال کرد مشهدی بیگ در رشته ادبیات تحصیلات عالی کرده است. پرسید:

- از حرف‌هایی که زدید چنین برمی‌آید که در رشته ادبیات تخصص دارید. این طور نیست؟

مشهدی بیگ مثل این که چیزی را از خود دور می‌کند دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

خیر، خیر... من مهندسم... هر که ادعای روشنفکری دارد باید از ادبیات هم سر در بیاورد. بدون ادبیات انسان به دردی نمی‌خورد. من نمی‌توانم کسی را تصور کنم که در اجتماع زندگی کند و اثرهای بدیع

هنری را تا حدی دوست نداشته باشد. اگر مادر نخستین من «سلمنازه» باشد مادر دومینم رمان «چه باید کرد؟» چرنیشفسکی است. این دو مرا تربیت و بزرگ کرده‌اند. وقتی در روسیه بودم نمی‌توانستم آثار نویسندگان خودمان را بخوانم. می‌دانید که این چه درد بزرگی است؟ آدم خودش را دو برابر غریب حس می‌کند. از وقتی که به‌باکو آمده‌ام این نقص را تا حدی برطرف کرده‌ام.

صابر وقتی در «شماخی» بود با دوست نزدیکش «صحت»<sup>(۱)</sup> زود زود ملاقات می‌کرد و هرچه را نمی‌دانست با شور و شوق از او یاد می‌گرفت. حالا هم خیلی شاد بود که مشهدی بیگ را پیدا کرده است. دنبال فرصتی می‌گشت که سوالی کند. ناگهان صدای واگن اسبی و به‌دنبال آن سر و صدا و قیل و قال از بیرون شنیده شد. صابر جلد رفت طرف پنجره. کمی به‌پایین نگاه کرد و دیده‌هایش را به‌مشهدی بیگ دوخت و گفت:

- واگن از خط خارج شده. کسی نمرده. معلومه که اسب‌ها ناشی هستند. یا این که خود راننده ناشی است. تو این کوچه هرروز یه بدبختی است. دیروز واگن بچه‌ای را زیر گرفت. خیلی ناراحت شدم. آه... شهر خیلی شلوغ و پر دلهره است. طرف‌های ما هم ترس هست اما جور دیگرش. منو از وطنم در به‌در کردند. فکر می‌کنند بزرگتر از شاعری عیبی وجود ندارد.

تو صورت و پیشانی‌ش غمی نشست که خاطره‌های تلخ و ناشادش را تصویر می‌کرد. لحظه‌ای به‌سکوت عمیقی فرو رفت. آهی کشید و

گفت:

- ببینی شاعران روسیه را هم اینجوری تعقیب می‌کنند؟  
 - شاعران روسیه را؟ چرا نه؟ هیچ می‌دانی ماکسیم گورکی مجبور شد از روسیه به خارجه فرار کند؟ از این نظر که نویسندگان روس بدبخت‌ترین آدم‌ها هستند. حبس، تبعید، چوبه‌ی دار، مرگ... ولی آن‌ها نمی‌ترسند و تا آخرین نفس مبارزه می‌کنند.

صابر این حرف‌ها را از دوستش صحت نشنیده بود. صحت به این کفایت می‌کرد که از شاعران بزرگ روس بحث کند. گاهی ساعت‌ها بی‌احساس خستگی نکته‌های باریک و خصوصیات زیبا و عمیق شعرهایی را که با هم می‌خواندند و خواننده‌ی عادی نمی‌توانست درکشان کند روشن می‌کرد.

صابر حرف‌های تازه‌ای را که از مشهدی بیگ می‌شنید با دقت و هیجان به حافظه می‌سپرد. دیگر همه‌ی دردهایش را از یاد برده بود. میان حرف مصاحبش دوید:

- من باید زبان روسی را خوب یاد بگیرم... دو سال است می‌کوشم اما بیماری و کار زیاد امکان نمی‌دهد. کسی که روسی نمی‌داند مثل این است که کلید گنج بزرگ و گرانبهایی را گم کرده است.  
 مشهدی بیگ حرفش را تصدیق کرد:

- درسته. عباس صحت باید روسی را خوب بداند. ترجمه‌هایش را از لرمانتف و پوشکین خیلی می‌پسندم. بخصوص «متسیری»<sup>(۱)</sup> زیباست. چند ساله است؟ شما بزرگترید یا او؟

صابر گفت: عقل او زیادتر از عمر من است. امروز برای اولین بار لبخند زد.

- سوادش چگونه؟

- من شاگردش هستم. او کتاب من است. من کمکی با شاعران فارسی زبان و عثمانی‌آشنایی دارم. اما او دریاست.

مشهدی بیگ با خواندن شعرهایی که در روزنامه‌ها و مجلات آذربایجانی چاپ می‌شدند به ادبیات عثمانی اعتقادی نداشت، خواست توی صحبتشان که هر آن صمیمی‌تر می‌شد خودی بیازماید. خیلی هم مایل بود عقیده‌ی صابر را بداند. پرسید:

- از همه بیشتر کدام یکیشان را می‌پسندید؟

- کدام یکی را؟ نامق کمال را... او هم سرنوشت عجیبی داشت. او را هم به تبعیدگاه کشاندند و آخر سر کشتندش با شعرهایش که ترس به تن آدم ظالمی مثل عبدالحمید می‌اندازد خیلی جالب است. من نتوانستم با هجو بترسانمش اما نامق کمال پس از مرگش هم با شعر «وطن ویاسیلیستره» اش عبدالحمید و وزیر و وزرایش را به وحشت می‌اندازد.

مشهدی بیگ این شعر را نخوانده بود. خیلی شاد شد که مضمون کوتاه این درام ساده را از صابر یاد گرفت.

پرسید:

- توفیق فکرت چگونه؟ ازش خوشتان می‌آید؟

- فکرت؟ زبان پر تکلف و پیچیده‌ای دارد. اصلاً ما که کارهای او را عیناً چاپ می‌کنیم کار درستی نمی‌کنیم. باید شعر بیشتر شاعران

عثمانی را به آذربایجانی ترجمه کرد. از محمدهادی افندی بپرسید.  
بهترش را او می‌داند...

صابر باز مور مورش شد. آشکارا حس می‌کرد که مشهدی بیگ  
ازش خوشش می‌آید. هردو در این نکته متفق بودند که: شاعر در مورد  
زبان نباید از زمینه‌ی ملی خودش جدا شود.

مشهدی بیگ بی‌مقدمه و ناگهانی پرسید:

- تو شماره‌ی هیجدهم «ملانصرالدین» شعر «گوزه‌لیم» مال  
شماست؟ نشد، نشد، چرا انکار می‌کنید؟ کار کس دیگری نیست. آدم  
یک بار که به‌دقت بخواند از همان سطر اول متوجه می‌شود که مال  
صابر است.

صابر مجبور به اعتراف شد: مال من است.

- سطر سوم و پنجمش تو بحر دیگری است. علتش چیست؟ چرا  
تعجب می‌کنید؟ من از وزن شعر خوب سر در می‌آرم. نمی‌خواهم  
تعریف خودم را بگم. اما سکت‌های وزن و نقصان قافیه را فوراً می‌فهمم.  
صابر سرخ شد. شعر را از جایی درآورد و پس از آن که به‌دقت  
خواند حق را به مشهدی بیگ داد:

- درست است. علتش را الان می‌گم. علت اول و آخرش پینکی  
زدن است... شب‌ها روزنامه‌ی «صدا» را تصحیح می‌کنم.

روزنامه‌ی ما خبرگزار بخصوصی ندارد. آن قدر منتظر می‌شویم  
که «کاسپی» و «حقیقت» از چاپ در آیند آن وقت خبرهای آن‌ها را  
ترجمه می‌کنیم. این شعر را تو چاپخانه‌ی هاشم بیگ نوشته‌ام. قسمت  
اولش را که نوشتم چرتم گرفت و خوابیدم. بقیه‌اش را بعد از بیدار

شدن نوشتم.

مشهدی بیگ از این که دست به زخم دلش گذاشته، عذر خواست. صابر شرمنده شد و گفت: نه، نه. من از انتقاد خوشم میاد. خیلی هم خوشحالم که میان خواننده‌هایم چنین آدم‌های نکته‌سنجی هم هستند.

مشهدی بیگ به پرس و جویش ادامه داد:

- از میان شعرهای چاپ شده‌تان کدام را بیشتر می‌پسندید؟

- هیچ کدام را... شعرهای پسندیده را بعدها خواهم نوشت.

- بعدها یعنی کی؟

- وقتی که دیگر چرت نمی‌زنم...

مشهدی بیگ خندید. بذله‌گویی شاعر را خیلی دوست داشت. اما

یک دفعه خودش را گرفت و گفت: شوخی می‌کنید. شما تاکنون با

اشعارتان در دل ملتمان جا گرفته‌اید. راستش، شما هم حق دارید

بخندید و از تعقیب شدن‌ها شکایت کنید.

اما چه کسانی شما را تعقیب می‌کنند؟ تاجرها، مشهدی‌ها،

کربلایی‌ها، خیلی از ملاها و... میان فعله‌ها بروید، قدردانی بی‌غرض و

پاک آن‌ها را ببینید. میانشان کمتر آدمی است که هوپ - هوپ را

نشناسد و دوست ندارد. ملت واقعی آن‌ها هستند. من که تو کلاس

درس گفتم: «از هوپ - هوپ چیزی بخوانید، این را در نظر داشتم.

مشهدی باشد. در اطاق کوچک قدم زنان «هیکل» پوشکین را

خواند. بعد رو کرد به صابر و گفت: شما هم شعرهای اینجوری بنویسید.

صابر پیش خود گفت: راست می‌گه، من هنوز لایق این نیستم.

از آن روز به بعد با هم دوست شدند. صابر با بی‌صبری چشم به راه ملاقات دومشان بود. دو روزی که گذشت برایش دو سال طول کشید.

۴

پولاد «ملانصرالدین» امروز را فروخت. تو دستش تنها دو نسخه مانده بود. همان طوری که از کوچه پایین می‌رفت دنبال مشتری می‌گشت. کاریکاتور تقی اوف میلیونر باکو توی روزنامه تمام شهر را لرزاند. با سواد و بی‌سواد روزنامه را از دست هم می‌قاپیدند. پولاد که مثل همیشه کیف زیر بغلش را محکم چسبیده بود رسید دم دکان نانوايي، باز هم بلند فریاد زد: ملانصرالدین! ملانصرالدین!

کربلایی که انگار مدت‌ها منتظرش بوده خندان رفت طرف پولاد و گفت: آهای بچه، یکی بیار اینجا!

پولاد این را که شنید از شادی کم مانده بود بر قصد. یک نسخه از روزنامه را طرف کربلایی دراز کرد و گفت: امروز کار ملا عمو رو به راه است. آی جان، آی جان، فقط یکیش مانده. این هم مال مشهدی دایی...

کربلایی یک سکه‌ی «پنجی» درآورد و داد و بقیه‌اش را هم نگرفت. گفت: بچه، بیا بشین. میگم برات دیزی بیارند. تو یتیمی. به خدا خبر نداشتم. والا مگر مسلمان نیستم؟ کمکت می‌کردم... بیا، بیا. الانه می‌گم دیزی را بیارند... حتماً که گشنه‌ای...

پولاد نگاهی به کیفش انداخت و نگاه مشکوکی به کربلایی و گفت:

نه جانم، مثل این که امروز چشمت افتاده به کیفم. ببین، اگر همه‌ی دکانت را هم بدهی نمی‌دهم...

کیف را محکم بغل کرد و از کربلایی خیلی فاصله گرفت.

- بیا بچه، از چه می‌ترسی؟

- نمی‌خوام.

- چرا نه؟ نمی‌خواهی دیزی بخوری؟

- نه نمی‌خوام. بقیه پولتو بگیر. امروز حسابی پول گیرم اومده...

- باشه. اینم خرج فردا.

- لازم ندارم.

- بیا بچه. دستگیری از یتیم وظیفه ماست.

پولاد بیشتر شک برش داشت. خواست پول خرد را از همان دور

به طرف کربلایی پرت بکند و در برود. گفت: بگیر پولت را.

سر تا پای کربلایی را با خشم و رانداز کرد و گفت: اگر پدرم هم از

تو قبر بلند شود و بیاید باز هم کیفم را نمی‌دهم... نه بچه جون. من

کیفو می‌خوام چه کار؟

- گفتم: پولتو بگیر.

- مگه می‌گیرم! کافر که نیستی، می‌خواهی حق یتیم را بگیرم

بخورم. دیزی نخوری ازت دست بردار نیستی کربلایی یک قدم

به پسرک نزدیک شد - باید امروز آشتی کنیم. هرروز هم اول همه

روزنامه و مجله را بیار پیش خودم. خوب؟

کربلایی با لبخند نوازشکارش میچ پولاد را گرفت و کشان کشان

برد تو دکان و روی چهار پایه‌ی دکان نشاند. گفت: هیچ هم از بابت

کیف نترس... کور بشه چشمی که دنبال کیف توست.

پولاد لام تا کام حرفی نمی‌زد، همانطوری نشسته بود و تو این فکر بود که کربلایی چرا ناگهان اینجوری عوض شده. راستی هم که کاری به کار کیف نداشت. انگار کلک دیگری تو کار بود. کربلایی دم در رفت و رو به قهوه‌خانه‌ی روبه‌رو فریاد زد:

- صفدر!... یک دیزی، دو چایی...

پولاد از آخر و عاقبت این مهمانی می‌ترسید. مور مورش می‌شد. یک دقیقه نگذشته بود که دیزی زعفرانداری، از آن‌هایی که تو خانه‌ی مشهدی بیگ خورده و مزه‌اش هنوز زیر دندان‌ش بود، جلوش حاضر شد.

پولاد کمی مکث کرد. کربلایی خودش هم ناخنکی زد و گفت:  
بخور بچه، بخور.

چند دقیقه بعد چایی هم حاضر شد. حالا پولاد با اشتها می‌خورد.

## ۵

صابر و مشهدی بیگ صحبت‌کنان آمدند و رسیدند به ساحل. باد ملایمی که از دریا می‌وزید موهای مشهدی بیگ را به‌بازی گرفته بود. معلوم نبود آن روز چرا تعداد کسانی که برای گردش به بولوار آمده بودند، کم بود. در دریا هم غیر از یک کشتی تجارتنی که دودکنان دور می‌شد چیزی دیده نمی‌شد. صابر به حرفش ادامه داد و گفت:  
- از گرسنگی پاک‌زار و نزار شده بود... شش ماه است که

می‌شناسمش. یکی از بهترین شاگردان تمام مدرسه است. بچه‌ی با  
فهم و شعوری است. خیلی تعجب می‌کنم. چه‌طور شده راز مرا بروز  
داده.

مشهدی بیگ صدایش درنیامد. پیش خود گفت: به‌هرحال  
ضرری نداشت.

- اگر امکان داشتم می‌گذاشتمش تا آخر درس  
بخواند... به‌چشم‌هایش که نگاه کنی می‌فهمی که آدم بزرگی خواهد  
شد...

مشهدی بیگ از سرعت قدم‌هایش کاست و گفت: درست است.  
خیلی از این بچه‌ها در اثر نداری می‌میرند و از بین می‌روند و ملتمان  
از نسل جوان محروم می‌شود... شوخی نیست. بیشتر از نود درصد  
بچه‌هایمان به‌مدرسه دسترسی ندارند. همه‌شان که نمی‌توانند روزنامه  
بفروشند و گذران کنند.

صابر نفس عمیقی کشید. انسانی که در شعرهایش این همه  
خوب راه خنده را بلد بود، در زندگی شخصی‌اش تنها و غمگینانه آه  
می‌کشید. در چشم‌هایش خیلی کم برق شادی می‌درخشید. گفت:  
- تنها آینده است که مرا سر پا نگه می‌دارد...

و چشم‌هایش را به‌جایی که آسمان و دریا به‌هم می‌خوردند،  
دوخت. مثل این که فاصله‌ی خود و آینده را می‌سنجید.

مشهدی بیگ دل‌داریش داد و گفت: درسته، درسته. اما بخصوص  
شما حق ندارید بدبین باشید. شما این زمانه را از درون مغلوب  
کرده‌اید. شما به‌کوه بزرگی مانند هستید که دریای پرتلاطمی

نمی‌تواند خرابش کند...

چشم‌های صابر همان طوری به دریا بود. یک دفعه ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد: بتره رم بیرقوجامان داغه که در یاده دورار...<sup>(۱)</sup> و افزود: نه خیر، من هم برای اولین بار در عمرم باید خودم را تعریف بکنم. ولی این شعر را تمام نکرد. به انتهای بولوار که رسیدند با منظره‌ی ترسناکی روبه‌رو شدند و سراپا خشکشان زد، توی کوچه، زیر سایه‌ی درخت بچه‌ای دمر و روی خاک افتاده بود. مهدی بیگ زود کنارش رفت. اول نشناختش. خم که شد کیف پسرک را که دو دستی محکم گرفته بود و چروک و گردآلود بود شناخت. روی دو زانو نشست، تمام وجودش به لرزه آمد. رو کرد به صابر که بالای سرش ایستاده بود و با چشم‌های پر از اشک گفت:

- لابد از گرسنگی مرده.

صابر شال گردنش را باز کرد و با صدای لرزانی افزود: و از دوندگی.

دکتری که برای معاینه آمده بود از اتاقی که جنازه‌ی پولاد را گذاشته بودند بیرون آمد و با خونسردیی که همه را به تعجب انداخت گفت:

- زهرش داده‌اند...

صابر با چشم گریان بیت دیگری گفت. نخستین شعر غم انگیزش را به پولاد هدیه کرد:

ای دربدر گزیب آورہ گی قان اولان چوجوق

بیرلقمه نام او چون گؤزی گریان اولان چوجوق<sup>(۱)</sup>

هوپ - هوپی که تا این لحظه بی‌احساس خستگی می‌خندید،

اکنون مثل مادرانی که در مرگ فرزندان شان «آغوه»<sup>(۲)</sup> می‌گویند، دستمال

به دست دهنش پر حرف بود و چشمش گریان.

«خرداد ۱۳۴۲»

---

۱- ای کودک در به در دلخون - از بهر لقمه نانی دیده‌ها پر گریه خون.

۲- نوعی بایانی (دو بیتی) که در عزای عزیزان خوانده می‌شود:

آرازی ایپردیلا قومونا دوپوردولا

من سندن آیریلمازدیم ظلولموله آیردیلا.

ترجمه: ارس را جدا کردند تویش را با ریگ و ماسه انباشتند هرگز دلم نمی‌آمد از تو جدا شوم

به‌ظلمه از همدیگ جدایمان ک‌دند.

## فکاهیات مظفر ایزگو



مظفر ایزگو از فکاهی نویسان مشهور ترکیه است و داستان‌هایش  
هر هفته در مجله‌ی فکاهی «آق بابا» چاپ می‌شود.  
قصه‌ای که می‌آید از همین مجله ترجمه شده است.

## صاحبخانه‌ی با وجدان

صاحبخانه که گویی خانه‌اش را مفت و مجانی در اختیار ما می‌گذاشت بادی به غیب انداخت و گفت:

- یک اتاق بیشتر نیست اما جای گل و گشادی است آره... چهار پنج برابر اتاق‌های آپارتمان‌های امروزی...

در را باز کرده نکرده سه تا موش گنده مثل دوندگان مسابقه دو که صدای تیر بشنوند جست و خیز زدند بیرون. صاحبخانه فرار موش‌ها را که دید گفت:

- معلوم است که باید حسابی به نظافت خانه برسید ماه‌هاست که خالی افتاده...

رفتیم تو. روبه‌رو پنجره‌ی درازی بود. گچ دیوارها جابه‌جا پف کرده و بیرون آمده بود.

- برادر، اثری از رطوبت در این خانه دیده نمی‌شود. زخم دیوار روبه‌روی را نشان داد. صاحبخانه گویی حواسش جای دیگری است مرتب راه پیش پای ما می‌گذاشت.

- این طرف را آشپزخانه می‌کنید، این قسمت را اتاق نشیمن، این طرف را هم اتاق خواب... مستراح هم روبه‌روست ته حیاط... پنجره

را باز کرد. مثل بچه‌های ورزشکار نفس عمیقی کشید و بعدش سوزناک گفت:

اوه... چه هوایی... دریا زیر پایتان است. حالا بگذار بهار بیاید آدم بدی هستم اگر کسی بیاد بگوید که از این خانه سیر شدم. پیش از شما چند نفری هم می‌خواستند اجاره‌اش کنند من ندادم. قسمت شما بود... آره برادر، از من قبول کن که تو این دور و زمانه همان قدر که صاحبخانه‌های بد هستند کرایه‌نشینان بد هم هستند. مثلاً تو که این خانه را کرایه می‌کنی و پول می‌دهی دیگر حق نداری خانه را به هم بزنی و خراب کنی، نیست؟ باید وجدان را قاضی کرد. آره وجدان...  
- صحیح...

- خوب خوشتان آمد؟

ما سکوت کردیم. او باز گفت: قسم به خدا ممکن نیست نپسندید، چون که خانه در محل اعیانی واقع شده... آدم خانه را می‌خواهد چکار؟ مگر خانه برای استراحت نیست؟ خوب، حالا تو برو حیاط و نفس عمیقی بکش ببین چه حالی می‌شوی...

من به‌زخم نگاه کردم و زخم به‌من. اگر نمی‌پسندیدیم چکار می‌کردیم؟ با ۵۰۰ لیره درآمد ماهانه و پنج سر عایله نمی‌توانستیم چهارصد لیره کرایه خانه بدهیم. من پرسیدم:

کرایه‌اش چند؟

گفت: مفت مفت همشهری... فقط کافی است که شما بپسندید.

- خانه را که بپسندیدیم اما می‌خواستیم ببینیم کرایه‌اش با درآمد

ما جور در می‌آید یا نه؟

- دویست لیره...

- چطوره دویست لیره؟ تخفیف و فلان که البته می‌دهید...

- حالا شما این را قبول کنید بعدها یک فکری می‌کنیم.

زنم با تعجب پرسید: ما شنیده بودیم که کرایه‌ی خانه را رفته رفته بالا ببرند اما پایین آوردنش را دیگر ندیده بودیم... راستی راستی شما قصد دارید کرایه‌ی خانه را در آینده پایین بیاورید؟ یارو با رفتار پدرانه‌ای گفت: فرزندم، من نمی‌توانم دروغ سر هم‌بندی کنم، الان کمی تو قرضم. در آینده هم خانه را تعمیر می‌کنم و هم کرایه‌اش را پایین می‌آورم، قول مردانه می‌دهم.

این دفعه نوبت من بود که از تعجب شاخ در بیاورم. گفتم: هم تعمیر می‌کنید و هم تخفیف می‌دهید؟  
صاحبخانه نخودی خندید و گفت: البته اگر خودتان رضایت بدهید...

کم مانده بود که ما زن و شوهر، دست و پای یارو را غرق بوسه کنیم.

- اگر قبول می‌کنید کلید خانه باشد پیش شما.

قبول کردیم. همان روز از پیش مادر زن ناسازگارم اسباب‌کشی کردیم. اولین شبی بود که از هنگام عروسی تا کنون زن و شوهر و سه بچه‌مان سر بی‌دغدغه بر زمین می‌گذاشتیم.

گاهی آب مثل ناودان از سقف تو می‌ریخت، گاهی صبح که از خواب پا می‌شدیم می‌دیدیم از زیادی رطوبت کمرمان مثل پاروی شاطرها خم شده. با این همه توی خانه خوشبخت بودیم.

یک روز صاحبخانه آمده بود که کرایه ماه دوم را بگیرد و گفت:  
اگر مایل هستید دست به تعمیرات بزنم.

گفتیم: اجازه‌ی ما دست جنابعالی است.

گفت: خیر، این کار باید با رضای خاطر انجام بگیرد.

با کمرویی پرسیدم: کرایه خانه را پایین خواهید آورد؟

- جای چون و چرا نیست، حتماً آقا...

زنم را صدا کردم و با شادی برایش شرح دادم که موضوع چیست.

زنم گفت: خدا سایه‌تان را از سر ما کم نکند، آقا.

صاحبخانه‌مان گفت: شما هم سلامت باشید. ما وظیفه‌ی خود

می‌دانیم که به هموطنان خدمت بکنیم.

من پرسیدم: چه تعمیراتی می‌خواهید انجام بدهید؟

صاحبخانه دستی به سبیل‌های کلفتش کشید و گفت: به هر حال

من فکر می‌کنم که اتاق خیلی گل و گشاد است، می‌خواهم نصف کنم.

زنم از شادی دست‌هایش را به هم زد و گفت: چه خوب، بچه‌ها

دیگر بزرگ شده‌اند و بهتر است که اتاق جداگانه‌ای داشته باشند.

صاحبخانه سبیل‌هایش را بازی داد و گفت: آره، اما آن وقت باید

سیصد لیره بدهید.

زن و شوهر رنگ به صورت‌مان نماند. من با لکنت گفتم: آخر آقا

گفتید...

یارو دست‌هایش را به‌شانه‌ام گذاشت و گفت: نگاه کن ببین چه

می‌گویم فرزندی. بابای کارمندی بیش که نیستی.

نمی‌خواهی صد لیره کمتر کرایه بدهی؟

- چرا، می‌خواهم!...

- پس شما نصف اتاق را اشغال بکنید من هم برای نصف دیگرش مستأجر دیگری پیدا می‌کنم.

زنم نگاهی به من کرد و مرا تو برد، گفت: قبول کن «سلامی». ماهانه صد لیره برای ما جای هزار لیره است... برای جهیز دختره پشم می‌خریم، من هم برای خودم یک شئل می‌خرم.  
- خودت می‌دانی خانم.

- قبول کنیم کار را یکسره بکند... نگاه کن، بچه‌ها را اینجا می‌خوابانیم، جای خالی سمت در را هم آشپزخانه می‌کنیم و...

بیرون آمدیم و به صاحبخانه گفتیم: ما قبول داریم... خندید و گفت: برادر جان، من حال شما را مراعات می‌کنم. باور کنید که روی زمین کمتر صاحبخانه‌ای پیدا می‌کنید که مثل من خوش قلب باشد. یارو تا روز به آخر برسد اتاق را نصف کرد. آن یکی را هم به کس دیگری به دو بست لیره کرایه داد که هفت تا بچه داشت. ما با خوشبختی حاصل از آن صد لیره تخفیف، میان هیاهوی ده تا بچه با شادی به سر می‌بردیم. این خوشبختی برای ما یک رادیوی قسطی، یک شئل زنانه و یک پالتو به همراه داشت.

آخر ماه باز سر و کله‌ی صاحبخانه پیدا شد و پرسید: مایلید بیست و پنج لیره‌ی دیگر کمتر کرایه خانه بدهید؟

می‌دانستم که زنم از شنیدن این حرف به چه فکری افتاده است: یقین که توپ پارچه پشمی‌اش که چند روز پیش در مغازه‌ای دیده بودم، جلو چشم‌هایش به رقص درآمده است. بنابراین به صاحبخانه‌ام

گفتم: لطفاً اجازه بدهید دو کلمه با زخم حرف بزخم، بعد...

زخم فوری نقشه‌اش را کشید که اگر اتاق باز نصف شود چه چیز را  
کجا بگنجاند و...

- این میز کهنه را دور می‌اندازیم، صندلی‌ها را هم پشت در  
می‌گذاریم. تصمیم گرفته شد. بیرون آمدیم و به صاحبخانه گفتیم:  
قبول داریم.

صاحبخانه شروع به تعریف خودش کرد، نیست که نیست روی  
زمین صاحبخانه‌ی با وجدانی مثل من نیست...  
بعد رفت که با مستأجر اتاق دوم حرف بزند.

سه‌روزه اتاق‌ها نصف شد. ما هفتاد و پنج لیره می‌دادیم آخری‌ها  
هم هرکدام صد و پنجاه لیره می‌دادند. توی حیاط کوچک من بیست و  
دو بچه از سر و کول هم بالا می‌رفتند و آدم خیال می‌کرد که سرایدار  
یکی از دبستان‌ها است...

شب‌ی زخم گفت: کاشکی صاحبخانه‌مان تعمیرات دیگری هم انجام  
بدهد و بیست و پنج لیره‌ی دیگر تخفیف بدهد که بتوانیم جهیز  
دخترها را حاضر کنیم.

- بد حرفی نیست اما آن وقت کجا می‌خواهیم؟

- همان‌طور که در قطار و خوابگاه کشتی می‌کنند... روی دیوارها  
دو تا خوابگاه سه طبقه درست می‌کنیم، برای مهمان‌ها مان هم جا  
درست می‌شود، از این گذشته کار خانه هم نصف می‌شود.

باور کنید که این کار به نفع من هم بود... منی که سیگار را نصفه  
آتش می‌زدم، حالا پشت سر هم دود می‌کردم... آخر ماه که باز سر و

کله‌ی صاحبخانه برای جمع کردن کرایه خانه پیدا شد پیشش رفتم و پرسیدم:

تعمیر کاری‌های دیگری به فکرتان نمی‌رسد آقا؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: چرا به فکرم می‌رسد اما...

گفتم: اما ندارد. از ما دیگر گذشته، حالا خوب می‌توانیم بغل هم

کنجل بشویم...

سه روز پس از این گفتگو با رضایت دیگر همسایه‌ها آشیانه‌ی ما

به هشت جا تقسیم شد.

ما پنجاه لیره می‌دادیم آن یکی‌ها هم هرکدام صد لیره می‌دادند.

شب‌ها تا به اتاق خودمان برسیم بچه‌های دو خانواده را لگد

می‌کردم و می‌گذشتم.

گاهی هم شکمشان را لگد می‌کردم که مثل جای پای اسب کبود

می‌شد. اما آخرش چاره این کار را هم پیدا کردیم. بدین ترتیب که

محل و طرز عبور هرکس را معین کردیم و نقشه‌ای تهیه کردیم و آن را

زدیم دم در. بزرگترین مشکل رفتن به مستراح بود که آخرش قرار

گذاشتم صف بایستیم و به نوبت برویم. عصرها حیاط ما خیلی تماشایی

بود. چهل کودک و شانزده نفر بزرگ توی حیاط جمع می‌شدند. مدرسه

بازی کردن بچه‌ها هم راستی راستی دیدنی بود. یک وقت می‌دید

همه‌شان هم آواز شده‌اند و بلند بلند می‌خوانند:

ای بچه‌ها، ای بچه‌ها

چشم‌ها به جلو سرها به بالا!

شما زندگی فردا بید، شما آینده مملکتید

همه چیز مال شماست، ای بچه‌ها.

گاهی ما هم با بچه‌ها همکاری می‌کردیم.

روزگار خوشبختی ما درست هفت سال طول کشید. در این هفت سال عده‌مان دو برابر شده بود. در پایان هفتمین سال دو پایش را در یک کفش کرد که خانه را خراب می‌کنم.

هرچه گفتیم: بابا، پدرت خوب، مادرت خوب. بیا از خرشیطان پیاده شو. گوشش بدهکار نشد. هی نقشه‌اش را جلو ما می‌گرفت و می‌گفت آپارتمان درست خواهم کرد، یک آپارتمان پنج طبقه...  
گفتیم: حالا که این طور می‌کنی بگذار باز ما توی آپارتمان بنشینیم و کرایه بدهیم. خندید و گفت:

شما نمی‌توانید ماهی ششصد لیره بدهید و توی آپارتمان بنشینید.

حق با صاحبخانه خوش قلب ما بود. از عهده‌اش بر نمی‌آمدیم.

از آلونک‌ها مان بیرون آمدیم و پراکنده شدیم.

اکنون هر وقت که از جلو همان آپارتمان می‌گذرم لحظه‌ای می‌ایستم و پیش خود می‌گویم: ببینی چند درصد این آپارتمان مال من است؟

## هنرمند ملی در مغازه‌ی کراوات فروشی

تو ولایت ما (البته قدیم ندیم‌ها را می‌گوییم) می‌شد پول خرج کرد و بادنجان دور قاب چید و همه چیز شد. مثلاً تو که هیچ سواد نداشتی می‌توانستی بروی رییس موسسه‌ی مبارزه با بی‌سوادی بشوی و غیره.

البته روی مسأله هنر و هنرمندی هم چنین معامله‌هایی صورت می‌گرفت. لابد تعجب می‌فرمایید که هنر را دیگر نمی‌شود خرید، مسالهی هنر و این‌ها چیزهایی پاک و آسمانی است و...

اما عزیزان من، باور کنید که شاعر و نقاش و نویسنده و این‌جور چیزهای ملی را هم آنجا معامله می‌کردند و هرکس زیاد مایه می‌رفت و بادنجان بیشتری دور قاب می‌چید، می‌شد مثلاً برنده‌ی جایزه‌ی بهترین کتاب یا مثلاً می‌شد نقاش سال یا یک همچو مزخرف دیگری. و چون این هنرمندان محترم به قول خودشان، با رنج و زحمت این مقام را به دست آورده بودند همیشه در پی آن بودند که از «هنر»شان بهره‌برداری کنند تا وقت نگذشته و هنرمند دیگری جاشان را نگرفته خود را تمام و کمال تو چشم خلق فرو کنند و با این اسم و رسم بتوانند جزو یکی از هیأت‌های اعزامی به خارجه بروند.

یکی از این هنرمندان عالیقدر نقاش ملی آقای دلک زاده بود که سه سال پشت سر هم برنده‌ی جایزه شده بود و این خود اندازه‌ی سماجت و پررویی او را می‌رساند.

دلک‌زاده را همه جا استقبال می‌کردند و در صدر مجلس جا می‌دادند. هر جا که می‌رفت قبلاً خبردار می‌شدند (یعنی خودش خبر می‌فرستاد) و مناسب حال پذیرایی می‌کردند.

یک روز نقاش مشهور ولایت بلکه خاورمیانه و بلکه دنیا به یک دکان کراوات فروشی رفت. نمی‌دانم چطور شده بود که تنها آمده بود و خبر آمدنش را قبلاً نفرستاده بود. اما تو دل می‌گفت که حالا دیگر من آن قدر مشهور شده‌ام که اسمم را نگفته بشناسند و احترام کنند. ولی کراوات فروش او را اصلاً به‌جا نیاورد و نقاش نام‌آور را غرق دریای تعجب کرد که مگر ممکن است باز هم در دنیا کسی باشد که او را نشناسد؟

البته اگر اوایل هنرمند ملی شدنش بود می‌توانست خودش را معرفی کند و مثلاً مختصر و مفید بگوید: من هنرمند ملی و نقاش مشهور دلک‌زاده برنده‌ی جایزه‌ی...

اما حالا دیگر کسر شأنش می‌شد که اعتراف کند که باز هم کسی هست که او را نمی‌شناسد و او مجبور است خود را معرفی کند. با وجود این ضمن صحبت هر جا که فرصتی می‌یافت درباره‌ی خودش و «هنر»ش سخن می‌گفت که مگر مغازه‌دار هنرشناس یک دفعه متوجه خبط و خطای کبیرش بشود و او را غرق دریای احترام و تعظیم کند. حالا ما هم به‌مغازه‌ی کراوات فروشی می‌رویم و به‌گفتگوی

مغازهدار و نقاش عالی قدر گوش می‌کنیم.

\* \*

کراوات فروش - بفرمایید.

نقاش عالیقدر - کراوات می‌خواستم آقا.

- چه نوع کراوات؟

- چیزی لایق هنرمندان بزرگ.

مغازهدار ده بیست تا کراوات روی میز ریخت.

- می‌توانم کیفم را روی این میز بگذارم؟ رنگ و قلم موی نقاشی

توش هست.

- اختیار دارید آقا.

نقاش مشهور کراواتی را با دست هنرمندش هنرمندانه معاینه

کرد و گفت: راستی تصویر روی کراوات‌ها را...

کراوات فروش وسط حرفش دوید که کار دانشجویان هنرهای

زیباست.

هنرمند ملی که فرصتی به دست آورده بود زودی گفت: ما دیگر

اینجور چیزها را تشخیص می‌دهیم. راستش من خودم این کاره‌ام.

هاها...

مغازهدار ذوق زده گفت: پس بگو همکاریم دیگر.

نقاش بزرگ صورتش در هم رفت و گفت: خیر، من بزرگترین نقا...

این موقع تلفن زنگ زد. صاحب مغازه وقتی گوشی را سرجاش

می‌گذاشت گفتگو را پاک فراموش کرده بود. اما نقاش دنباله‌ی حرفش:

را گرفت: بلی، همانطور که گفتم من بزرگترین نقا...

صاحب مغازه باز وسط حرفش دوید: خیلی ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم. این یکی کراوات‌ها را هم نگاه کنید. مثلاً این زرد رنگ چگونه؟

جناب نقاش که یخش نگرفته بود با کمی اخم گفت: تو ذوق می‌زندی. یک همچو کراواتی را آن سال که برنده شدم در ونیز دیدم. صاحب مغازه با خونسردی گفت: نه آقا، خیلی هم شیک است. هنرمند ملی به تأکید و صدای بلند در حالی که روی کلمه‌ی «ونیز» تکیه می‌کرد گفت: عرض کردم که عین همین کراوات را سالی که در ونیز برنده شدم دیده‌ام.

کراوات فروش این دفعه گفت: گفتید ونیز؟

نقاش بزرگ در حالی که گل از گلش می‌شکفت و نفسی به آسودگی برمی‌آورد گفت: آره دیگر، ما آنجا برنده‌ی اول شدیم. کراوات فروش گویی که چیزی نشنیده گفت: ما هم چند سال پیش سفری به ایتالیا کردیم. آن قدر زیبا بود که ماتمان برده بود. هیچ یادم نمی‌رود که روزی به‌زنم گفتم: زن، اگر نقاش بودم می‌آمدم و اینجا کار می‌کردم.

هنرمند ارجمند بی‌اعتنا به این سخنان گفت: من برنده‌ی اول در بی‌ینال و نیز شدم.

کراوات فروش نیز در باره‌ی جایزه‌های خود داد سخن داد.

- من هم تو خانه مدال و جایزه و این جور چیزها دارم یکیش در مسابقه تزئین پشت شیشه‌ی مغازه گیرم آمد، دومی را هم در مسابقه بهترین گره کراوات به‌ام دادند. همه روزه دست کم ده بیست نفری

کراواتهاشان را می آوردند که من گره بزدم. برای هرگرمی ده ریال می گیرم. راستی شما با گره می خواهید یا بی گره؟

نقاش که می دید از موضوع پرت شده اند چیزی نگفت.

- نگاه کنید این کراوات آبی هم خوب به اتان می آید. چه رنگی!

نقاش تندی دنباله سخن را گرفت.

- آقا جان، کسی مثل من می تواند از رنگ و این جور چیزها سر در

بیاورد!

- صحیح می فرمایید، رنگ چیز بسیار مهمی است. من خودم در

این کار تخصص دارم. چشمم به رنگی بیفتد تا آخرش می خوانم که

چطور رنگی است. آخ که چه آسان می شود گفت. «۲۷ سال»! بلی ۲۷

سال تمام با رنگ سر و کار داشته ام.

- پس شما تازگی ها مغازه باز کرده اید و قبلاً مثل من...

- چطور تازگی ها؟ عرض کردم ۲۷ سال است این کاره ام.

هنرمند ملی خواست با برداشتی دیگر سخن را دوباره سر

موضوع نقاشی بکشد و گفت: آره سر و وضع هیچ کس از حرفه و

هنرش سخن نمی گوید. مثلاً اگر کسی خود مرا ببیند خیال می کند که

دکتر هستم حال آن که...

- آقای دکتر، شما در مریضخانه کار می کنید یا مطب خصوصی

دارید؟

در این موقع باز تلفن زنگ زد. کراوات فروش پس از این که

گوشی را سر جاش گذاشت مجالی به نقاش نداد و خود دنباله ی صحبت

را گرفت.

- آره داشتم می‌گفتم که این دکترها هم بله... خیلی بیخنده‌ها، اما این دیگر حقیقت است که بعضی دکترها درسته جلادند. شاید خودتان این حکایت را شنیده‌اید که یکی رفت پیش دکتر که ذات‌الریه‌اش را معالجه کند. وقتی می‌خواست از مطب خارج شود پرسید که آقای دکتر شما یقین دارید که من ذات‌الریه کرده‌ام؟ آخر به‌همسایه‌مان گفته بودید که ذات‌الریه کرده در حالی که به‌مرض تیفوئید درگذشت. دکتر نگاهی به‌او کرد و گفت: نه جانم دلت قرص باشد. تو اگر بمیری حتماً از ذات‌الریه می‌میری، هاها... خوب نظرتان چیست، آقای دکتر؟

نقاش بزرگ خون خورش را می‌خورد و حرفی نداشت بگوید.

- آقای دکتر دیگر چه نوع کراواتی می‌خواهید؟

نقاش با اخم و تخم گفت: کرباس برای نقاشی کردن دارید؟

- کرباس؟

- آره کرباس، من نقاش هستم و...

- نه آقا ما این جور چیزها نمی‌فروشیم.

نقاش ناگهان داد کشید که حرکت نکنید. یک دقیقه همین

جوری بایستید. چه حالتی! پرتره‌تان را می‌کشم.

- ول کنید آقا من کار دارم.

- یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

تشکر می‌کنم. تو خانه چند تا عکس و تصویر دارم.

- این یکی را با آنها مقایسه نکنید این به‌دست بزرگترین نقاش...

- پسر خودم هم یکی برایم کشیده خیلی عالی است. معلم بهش

نمره‌ی بیست داده.

- یک روزی می‌آیم نقاشی‌هاش را می‌بینم آخر من...

- اگر ببینید ماتان می‌برد.

- من هم نقاش بزرگی هستم.

- البته ریاضیات پسر هم عالیه.

- من نقاش مشهور دلک زاده‌ام.

- فقط دستور زبانش کمکی می‌لنگد. آخر دستور زبان هم شد

درس؟

نقاش عالی‌قدر که رگهای گردنش سیخ و صورتش مثل لبو سرخ شده بود یقه‌ی کراوات فروش را با دو دست گرفت و داد زد: گفتم که من نقاش به‌نام دلک زاده‌ام. آخر مگر تو کری؟ تمام دنیا مرا می‌شناسد.

- وای! خفه شدم، کمک! آهای مردم بیااید، دارند آدم می‌کشند.

کمک!

- من دلک زاده‌ام، نقاش و هنرمند ملی، مشهور دنیا، من

دلک زاده!... شنیدی؟

مغازه‌دار خود را از دست هنرمند خلاص کرد و گویی اسم‌آشنایی

به‌گوشش خورده پرسید: گفتید دلک زاده؟

هنرمند ملی دستی به‌سر و رویش کشید و خودی نمود و با

لبخندی سرشار از رضایت گفت: آره، دلک زاده‌ی مشهور.

- غیر ممکنه

- قسم می‌خورم.

- آخر چطور ممکنه؟

- باور کن من دلک زاده‌ام.

- راستش ماتم برده . اگر می دانستم... اجازه بدهید ببوسمتان.

- ها؟

- باورم نمیشه. با میرزا جلیل مرحوم نسبتی دارید؟

- آره عمویم بود.

- من با او همکلاس بودم. چه پیشامد خوبی، پسر بیا ببوسمت.

بوی دوست مرا می دهی ، آخ!

«اقتباس از فکاهی نامه‌ی آق بابا»

•  
از داستان‌های دهنده قورقود

□

□



### در باره‌ی دده قورقود

داستان‌های «کتاب دده قورقود» یکی از قدیمی‌ترین متن‌های موجود به زبان ترکی است. «دده قورقود» ریش سفید و پیر دانای قوم است. به اصطلاح «اثلجه بیلن» است، آن که به تنهایی به اندازه‌ی همه‌ی قوم خردمند است.

«داستان‌های دده قورقود که وجود آن تا یک قرن و نیم پیش بر جهان دانش نامکشوف بوده از یک مقدمه و دوازده داستان (بوی) تشکیل می‌شود. در مقدمه طرحی از سخنان حکمت‌آمیز منسوب به او آورده می‌شود. در هریک از داستان‌های دوازده‌گانه ماجراها و مردانگی‌های قهرمانی توصیف می‌شود و داستان نام همان قهرمان را به خود می‌گیرد. داستان‌های دده قورقود مانند دیگر داستان‌های فولکلوریک آذربایجان از قسمت‌های متوالی نظم و نثر ترکیب می‌یابد.»

نویسنده‌ی داستان‌ها، معلوم نیست. اما چاپ‌ها و ترجمه‌های چندی از آن‌ها را می‌توان یافت. داستان حاضر شباهتی دارد با افسانه‌ی معروف بابلی به نام «گیل گمش». «دومرول» قهرمان داستان حاضر برای رهایی جان جوانمردی دنبال عزراییل می‌گردد که

بکشدش تا دیگر جان آدمیان را نرباید. و «گیل گمش» از مرگ یار و یاور دلاور خود «انکیدو» تکان می‌خورد و دنبال زندگی جاوید تن به سختی‌ها و مشقت‌ها می‌دهد. در افسانه‌ی بابلی مرگ است که پیروز می‌شود. با این که بهره‌ی آدمیان مرگ است، اما در افسانه‌ی آذربایجان موقتاً هم که شده، عشق و محبت آدمیان به مرگ سیاه غلبه می‌کند.

در ترجمه‌ی داستان تا حد مقدور اصالت سبک و بیان آن حفظ شده است. فقط در چهار - پنج مورد معنای لغتی فهمیده نشد و ترجمه به حدس صورت گرفت.

لقب قهرمان داستان حاضر یعنی «دومرول»، دلی است که من آن را به «دیوانه‌سر» تعبیر کرده‌ام. لفظ «دیوانه» رسا به نظر نرسید.

\* \* \*

## سرگذشت

### دو مَرول دیوانه سر

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به نام دومرول دیوانه سر. او را دیوانه می‌گفتند برای این که در کودکی نه گاو نر وحشی را کشته بود و کارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالا هم بر روی رودخانه‌ی خشکی پلی درست کرده بود و تمام کاروان‌ها و رهگذرها را مجبور می‌کرد که از پل او بگذرند. از هر که می‌گذشت سی «آخچا» می‌گرفت و هر که خودداری می‌کرد و می‌خواست از راه دیگری برود، کتکی حسابی نوش جان می‌کرد و چهل آخچا می‌پرداخت و می‌گذشت.

شما هیچ نمی‌پرسید دومرول چرا چنین می‌کرد؟

او خودش می‌گفت که: می‌خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من سرپیچی کند و با من بجنگد تا او را بر زمین بزنم و نام پهلونی‌ام در سراسر جهان بر سر زبان‌ها بیفتد.

دومرول چنین دلآوری بود.

روزی طایفه‌ای آمدند و در کنار پل او چادر زدند. در میان ایشان

جوانی بود که به نیکی و پهلوانی مشهور بود. روزی ناگهان مریض شد و جان سپرد. فریاد ناله و زاری به آسمان برخاست. یکی می‌گفت: «وای، فرزندا!...» و مویش را می‌کند. دیگری می‌گفت: «وای، برادرا!...» و خاک بر سر می‌کرد. همه می‌گریستند و شیون می‌کردند و نام آن دلاور را بر زبان می‌آوردند.

ناگهان دومرول پهلوان از شکار برگشت و صدای ناله و شیون شنید. عصبانی شد و فریاد زد: آهای، بدسیرت‌ها! چرا گریه می‌کنید؟ این چه ناله و زاری است که در کنار پل من راه انداخته‌اید؟ بزرگان طایفه پیش آمدند گفتند: پهلوان، عصبانی نشو. ما جوان دلاوری داشتیم که همین امروز مرد، از میان ما رفت. به خاطر او گریه می‌کنیم.

دومرول دیوانه‌سر شمشیرش را کشید و فریاد زد: آهای، کی او را کشت؟ کی جرئت کرد در کنار پل من آدم بکشد؟ بزرگان گفتند: پهلوان، کسی او را نکشته. خداوند به عزراییل فرمان داد که بال‌های سرخ‌رنگی دارد، ناگهان سر رسید و جان آن جوانمرد را گرفت.

دومرول دیوانه‌سر غضبناک فریاد برآورد: عزراییل کیست؟ من عزراییل مزراییل نمی‌شناسم. خداوندا، ترا سوگند می‌دهم عزراییل را پیش من بفرست و چشم مرا بر او بینا کن تا با او دست و پنجه نرم کنم و مردانگی‌ام را نشان بدهم و جان جوان دلاور را از او بازگیرم و تا عزراییل باشد دیگر ناجوانمردانه آدم نکشد و جان دلاوران را نگیرد. دومرول این سخنان را گفت و به خانه‌اش برگشت.

خداوند از سخن دومرول خوشش نیامد. به عزراییل گفت: ای عزراییل، دیدی ای دیوانه‌ی بدسیرت چه سخنان کفرآمیزی گفت؟ شکر یگانگی و قدرت مرا به‌جا نمی‌آورد و می‌خواهد در کارهای من دخالت کند و این همه بر خود می‌بالد.

عزراییل گفت: خداوندا، فرمان بده بروم جان خودش را بگیرم تا عقل به‌سرش برگردد و بداند که مرگ یعنی چه.

خداوند گفت: این عزراییل، هم اکنون فرو شو و به‌چشم آن دیوانه دیده شو و بترسانش و جانش را بگیر و پیش من بیاور.

عزراییل گفت: هم اکنون پیش دومرول می‌روم و چنان نگاهی بر او می‌اندازم که از دیدنم مثل بید بلرزد و رنگش چون زعفران شود...



دومرول دیوانه‌سر در خانه‌ی خود نشسته بود و با چهل پهلوان بر گزیده‌اش گرم صحبت بود. از شکار شیر و پلنگ و پهلوانی‌هاشان گفتگو می‌کردند. و نگهبانان درها را گرفته بودند و نگهبانی می‌کردند. ناگهان عزراییل پیش چشم دومرول ظاهر شد. کسی از دربانان و نگهبانان او را ندیده بود. پیرمردی بد صورت و ترسناک که شیر بیشه از دیدارش زهره ترک می‌شد. چشمان کور مکوری‌اش تا قلب راه پیدا می‌کرد.

دومرول تا او را دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دست پر توانش به‌لرزه افتاد و روزگار بر او تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه کن ببین چه گفت، گفت: ای پیر ترسناک، کیستی که دربانانم ندیدندت. نگهبانانم ندیدندت؟ چشمانم را تیره و تار کردنی و دست‌های توانایم

را لرزاندی. آهای، پیر ریش سفید، بگو ببینم کیستی که لرزه بر تنم انداختی و پیاله‌ی زرینم را بر زمین افکندی؟ آهای، پیر کورمکوری، بگو اینجا چه کار داری؟ و گرنه بلند می‌شوم و چنان درد و بلا بر سرت می‌بارم که تا دنیا باشد در داستان‌ها بگویند.

دومرول دیوانه‌سر چنان برآشفته بود که سبیل‌هایش را می‌جوید و با دستش قبضه‌ی شمشیرش را می‌فشرد. پهلوانان دیگر ساکت نشسته بودند و یقین داشتند که پیرمرد جان سالم از دست دومرول در نخواهد برد.

وقتی سخن دومرول تمام شد، عزراییل قاه‌قاه خندید و گفت: آهای، دیوانه‌ی بدسیرت از ریش سفیدم خوشت نیامد، بدان که خیلی پهلوانان سیاه‌مو بوده‌اند که جانشان را گرفته‌ام. از چشم کورمکوری‌ام نیز خوشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی دختران و نو عروسان آهو چشم بوده‌اند که جانشان را گرفته‌ام و مادران و شوهران بسیاری را سیاهپوش کرده‌ام...

از کسی صدایی برنمی‌آمد. دهن دومرول کف کرده بود. می‌خواست هرچه زودتر پیرمرد خود را بشناساند تا بلند شود و با یک ضربه‌ی شمشیر دو تکه‌اش کند. فریاد برآورد و گفت: آهای، پیرمرد! اسمت را بگو ببینم کیستی. و الا بی‌نام و نشان خواهمت کشت... من دیگر حوصله‌ی صبر کردن ندارم.

عزراییل گفت: حالا خودت می‌فهمی من کی هستم. ای دیوانه‌ی بدسیرت، یادت دست که بر خود می‌بالیدی و می‌گفتی اگر عزراییل سرخ‌بال را ببینم می‌کشمش و جان مردم را خلاص می‌کنم؟

دومرول گفت: باز هم می‌گویم که اگر عزراییل به چنگم بیفتد بال هایش را خواهم کند و مغزش را داغون خواهم کرد.

عزراییل گفت: ای دیوانه‌ی خودسر، اکنون آمده‌ام که جان خودت را بگیرم!...جان می‌دهی یا با من سرجنگ و جدال داری؟  
دومرول دیوانه‌سر تا این را شنید از جا جست و فریاد زد: آهای، عزراییل سرخ بال تویی؟

عزراییل گفت: آره، منم.

دومرول گفت: پس بال هایت کو، بدبخت؟

عزراییل گفت: من هزار شکل دارم.

دومرول گفت: جان این همه دلاوران و نوعروسان را تو می‌گیری، ناجوانمرد؟

عزراییل گفت: راست گفتمی. اکنون نیز نوبت توست!

دومرول فریاد زد: بدفطرت، ترا در آسمان می‌جستم در زمین به چنگم افتادی. حالا به تو نشان می‌دهم که چگونه جان می‌گیرند.  
دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد: دربانان، نگهبانان، درها را ببندند، خوب مواظب باشید که این بدفطرت فرار نکند!

آن وقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزراییل هجوم کرد. عزراییل کبوتر شد و از روزنه‌ی تنگی بیرون پرید و ناپدید شد. دومرول دست بر دست زد و قاه‌قاه خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزراییل از ضرب شمشیرم ترسید و فرار کرد! چنان هول شد که در گشاده را ول کرد و مثل موش‌ها به سوراخ تپید. اما من دست از سرش

برنخواهم داشت. بلند شوید پهلوانانم!:: دنبالش خواهیم کرد و قسم می‌خورم که تا او را شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش.

چهل و یک پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند. دومرول دیوانه‌سر شاهین‌شکاری‌اش را بر بازو گرفته بود و دنبال عزراییل اسب می‌تاخت. هرکجا کبوتری دید شکار کرد اما عزراییل را پیدا نکرد. در بازگشت تنها شد. از بیراهه می‌آمد که مگر عزراییل را گیر آورد. کنار گودالی رسید. ناگهان عزراییل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد. اسب به تاخت می‌آمد که ناگهان رم کرد و دومرول را بلند کرد و به ته گودال انداخت. سر سیاه موی دومرول خم شد و خمیده ماند. عزراییل فوری فرود آمد و پایش را بر سینه‌ی سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت: آهای دومرول دیوانه‌سر، اکنون چه می‌گویی؟ حالا که دارم جانت را می‌گیرم، چرا دیگر عربده نمی‌کشی و پهلوانی نمی‌کنی؟

دومرول به خرخر افتاده بود. گفت: آهای عزراییل، ترا چنین ناجوانمرد نمی‌دانستم. نمی‌دانستم که با راهزنی جان می‌گیری و از پشت خنجر می‌زنی... آهای!...

عزراییل گفت: حرف بیخودی نزن. اگر حرف حسابی داری بگو که داری نفس‌های آخرت را می‌کشی.

دومرول پهلوان توانا، دلاور جوانمرد، اسیر موجود ناجوانمردی شده بود که هزار شکل دارد و با راهزنی جان می‌گیرد و از پشت خنجر می‌زند. دومرول آن پهلوان آزاده اکنون حال پریشانی داشت و دل در سینه‌اش می‌تپید و نمی‌خواست بمیرد. می‌خواست مرگ نباشد و

زندگی باشد و زندگی پر از شادی باشد و شادی برای همه باشد و او شادی را برای دیگران فراهم کند، چنان که پیش از این برای قوم خودش جانفشانی کرده بود و شادی و خوشبختی را به سرزمین خود آورده بود.

آخر گفت: عزراییل یک لحظه مهلت بده. گوش کن ببین چه می‌گویم: در سرزمین زیبای ماکوهایی است بزرگ و بسترگ با قله‌های برف‌پوش و چنان بلند که حتی تیر پهلوانی مثل من به‌نوک آن نمی‌تواند برسد. در دامنه‌ی این کوه‌ها، ما باغ‌های فراوانی داریم پر درخت. و درخت‌مو در این باغ‌ها فراوان است. و این موها انگورهای سیاهی می‌آورند. چه شیرین و چه لطیف و چه پاک و تمیز.

انگورها را می‌چلانیم و خم‌ها را از آبش پر می‌کنیم آنگاه از آن آب می‌خوریم و سرمست می‌شویم و بی‌خود می‌شویم و بی‌باک می‌شویم و چنان نعره می‌زنیم که شیر بیشه از ترس می‌لرزد و مو پر اندامش راست می‌شود. من نیز از آن خوردم و بی‌خود شدم و ندانستم چه گفتم که خداوند خوشش نیامد. والا پهلوانی ملولم نکرده. از زندگی سیر نشده‌ام و از مرگ بدم می‌آید و نمی‌خواهم بمیرم، می‌خواهم باز هم زندگی کنم، باز هم جوانمردی کنم، نیکی کنم. آهای!... عزراییل، مدد!... جانم را بگیر!... مرا به حال خودم بگذار و برو جان آن‌هایی را بگیر که بدند و بدی می‌کنند و خوشبختی خود را در بیچارگی دیگران جستجو می‌کنند و نانشان را با گرسنه نگهداشتن دیگران به دست می‌آورند. برو!...

عزراییل گفت: حرف‌های بی‌خود می‌زنی بدسیرت!... از التماس و

خواهش تو نیز بوی کفر می‌آید. یکی هم این که التماس به من نکن. من خودم نیز مخلوق عاجزی هستم و کاری از دستم ساخته نیست. من فقط فرمان خداوند را اجرا می‌کنم.

دومرول گفت: پس جان ما را خداوند می‌گیرد؟

عزرائیل گفت: درست است. به من مربوط نیست.

دومرول گفت: پس تو چه بلای نابهنگامی که خود را قاتی

می‌کنی؟ از پیش چشمم دور شو تا من خودم کار خودم را بکنم.

عزرائیل از سینه‌ی دومرول برخاست. اما همچنان پایش را

برسینه‌ی سفید او می‌فشرد و نفس دومرول پهلوان تنگی می‌کرد و

پای عزرائیل ضربه‌های قلب او را حس می‌کرد و گرمی‌اش را

می‌فهمید.

دومرول دیوانه‌سر پای شکسته‌اش را دراز کرد و خون پیشانی‌اش

را پاک کرد و گفت: خداوندا، نمی‌دانم کیستی، چیستی، در کجایی.

بیخردان بسیاری در آسمان‌ها پی تو می‌گردند. در زمین جستجویت

می‌کنند اما هیچ نمی‌دانند که تو خود در دل انسان‌ها جاداری.

خداوندا، اگر هم جانم را می‌گیری خودت بگیر، به این عزرائیل

ناجوانمرد واگذار مکن!...

عزرائیل گفت: بیچاره‌ی بدبخت، از دعا و زاری تو هم بوی کفر

می‌آید، خلاصی نخواهی داشت!...

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزرائیل فرمان داد:

آهای عزرائیل، این کارها به تو نیامده... بگو دومرول جان دیگری پیدا

کند و به من بدهد و تو دیگر جان او را مگیر.

عزراییل گفت: خداوندا، این انسان گستاخ را سرخود ول کردن خوب نیست.

خداوند گفت: عزراییل، تو دیگر در کارهای من دخالت نکن. عزراییل پایش را از روی سینه دومرول برداشت و گفت: بلندشو. اگر بتوانی جان دیگری پیدا کنی که عوض جان خودت به من بدهی، با تو کاری نخواهم داشت.

دومرول پهلوان تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته‌اش ایستاد و گفت: دیدی عزراییل، چگونه از دستت در رفتم؟ بیا برویم پیش پدر پیرم. او خیلی دوستم دارد، جانش را دریغ نخواهد کرد.

دومرول دیوانه‌سر پیش افتاد و عزراییل پشت سرش، آمدند پیش پدر پیر دومرول. نام پدرش «دو خاقوجا» بود. وقتی دومرول را با سروصورت خونین دید، فریاد برآورد و گفت: فرزند، این چه حالی است؟ اسبت کجا مانده؟ این کیست که چنین چشم بر من می‌دوزد؟

دومرول خم شد و دست پدر پیرش را بوسید و گفت: پدر، ببین چه برسرم آمده: کفر گفتم و خداوند خوشش نیامد. به عزراییل فرمان داد که از آسمان‌های بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزراییل پا بر سینه‌ی سفیدم گذاشت و به خرخر افکند و خواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانم را به عزراییل می‌دهی که مرا ول کند و یا می‌خواهی در عزای من سیاه‌پوشی و «وای، فرزند!...» بگویی؟ کدام را می‌خواهی؟ زودتر بگو که وقت زیادی نداریم.

دو خاقوجا ساکت شد و به فکر فرو رفت. چهل پهلوان دومرول از

شکار باز آمده اسب رمیده‌ی او را دیده بودند که تک و تنها از راه رسید و دومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می‌دیدند که پهلوان شکسته و زخمی پیش پدرش ایستاده است.

پدرش آخر به سخن آمد و گفت: ای دومرول، ای جگر گوشه، ای پسر، ای پهلوانی که در کودکی‌ات نه گاو نر وحشی را کشتی، تو ستون خانه و زندگی منی! تو نوگل دختران و عروسکان زیباروی منی! من نمی‌گذارم تو بمیری. این کوه‌های سیاه بلند که روبرو ایستاده‌اند، مال من است، اگر عزراییل می‌خواهد بگو مال او باشد. من چشمه‌های سرد سردی دارم، اسب‌های گرد نفرازی دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغل‌ها و طویله‌هایی دارم پر گوسفند و بز، اگر عزراییل لازم دارد همه مال او باشد. هرچقدر زروسیم لازم دارد می‌دهمش، اما فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از آن‌ها نمی‌توانم چشم‌پوشی کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیزت مال خودت باد، من جانت را می‌خواهم، می‌دهی یا نه؟

دو خاقوجا گفت: فرزند، عزیزتر و مهربان‌تر از من مادرت را داری. برو پیش او.

عزراییل دست به کار شده بود که جان دومرول را بگیرد. دومرول گفت: دست نگهدار، ناجوانمرد!... می‌رویم پیش مادرم.

رفتند پیش مادر پیر دومرول. دومرول دست مادرش را بوسید و گفت: مادر، نمی‌پرسی که چرا شکسته شده‌ام، چرا زخمی شده‌ام و چه بر سرم آمده؟

مادرش ناله کنان گفت: وای فرزندم، چه بلایی بر سرت آمده؟

دومرول گفت: مادر، عزراییل سرخ‌بال از آسمان‌های بلند پر کشید و فرود آمد و برسینه‌ام نشست. بر خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. از پدرم جانش را خواستم که عزراییل از من درگذرد، پدرم نداد. اکنون از تو می‌خواهم، مادر، جانت را به من می‌بخشی یا می‌خواهی در عزای من سیاه‌پوش و «وای، فرزندا!...» بگویی؟...مادر، چه می‌گویی؟

مادرش لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت: فرزند، ای فرزند، ای نور چشم، ای که نه ماه در شکم زندگی کردی، ای که شیر سفیدم را خوردی، کاش در قلعه‌های بلند و برج‌های دست نیافتنی گرفتار می‌شدی می‌آمدم زر و سیم می‌ریختم و نجات می‌دادم. اما چه کنم که در جای بدی‌گیر کرده‌ای و من پای آمدن ندارم. فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از جانم نمی‌توانم چشم بپوشم. چاره‌ای ندارم...

مادر دومرول نیز جانش را دریغ کرد. دومرول دلتنگ شد. عزراییل پیش آمد که جانش را بگیرد. دومرول برآشفته و نعره زد: دست نگهدار، ناجوانمردا! یک لحظه امان بده، بی‌مروت!... عزراییل ریشخندکنان گفت: پهلوان، حالا دیگر چه می‌خواهی؟ دیدی که هیچ کس بر تو رحم نکرد و جان نداد. هرچه زودتر جان بدهی به خیر و صلاح خودت است.

دومرول گفت: می‌خواهی حسرت به دلم بماند؟

عزراییل گفت: حسرت چه کسی؟

دومرول گفت: من همسر دارم. دو پسر دارم، امانتند. برویم آن‌ها

را به همسرم بسپارم، آن وقت هرچه می‌خواهی با من بکن.

دومرول پیش افتاد و پیش همسر خود رفت. همسر دومرول دو پسرش را روی زانوانش نشانده شیر به آن‌ها می‌داد و نوازششان می‌کرد و بچه‌ها با مشت به پستان‌های پر مادرش می‌زدند و نفس زنان شیر می‌خوردند و چشمانشان می‌خندید.

دومرول وارد شد. زنش را دید، پسرانش را نگاه کرد و دلش از شادی و حسرت لبریز شد. زنش تا دومرول را دید، پسرانش را بر زمین نهاد و فریاد برآورد و از گردن دومرول آویخت و گفت: ای دومرول، ای پشت و پناه پهلوان من، این چه حالی است؟ تو که هیچ وقت دلتنگی نمی‌شناختی، تو که شکست یادت نمی‌آمد، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟... پسرانت را تماشا کن...

دومرول به دو پسرش نگاه کرد. بچه‌ها روی پوست آهو غلت می‌خوردند و یکدیگر را با چنگ و دندان می‌گرفتند و می‌کشیدند و صدا برمی‌آوردند و چشمانشان از زیادی شادی و خوشی می‌درخشید. دومرول لحظه‌ای تماشا کرد. آن وقت به زنش گفت: ای زن، ای همسر شیرینم و ای مادر فرزندانم، بدان که امروز عزراییل سرخ‌بال از بلندی آسمان‌ها فرود آمد و ناجوانمردانه روی سینه‌ام نشست و خواست جان شیرینم را بگیرد. پیش پدر پیرم رفتم، جانم را نداد، پیش مادر پیرم رفتم، جانم را نداد. گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز، نمی‌توانیم از آن‌ها چشم‌پوشی کنیم. اکنون، ای زن، ای مادر فرزندانم، آمده‌ام پسرانم را به تو بسپارم. کوه‌های سیاه بلندم بیلاقت باد! اسب‌های گردن‌فراز زیادی در طویله‌ها دارم، مرکب باد!

خانه‌های پرشکوه زرینم سایه‌بان‌ت بادا شتران قطار در قطار بار کشت  
 بادا! گوسفندان بی‌شماری در آغل دارم، معاش‌ت بادا ای زن، ای مادر  
 فرزندانم، بعد از من با هر مردی که چشم‌ت بپسندد و دلت دوست  
 بدارد عروسی کن اما دل فرزندانم را مشکن، پیش تو امانت می‌گذارم و  
 می‌روم...

عزراییل پیش آمد، دومرول بی‌حرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول  
 از جا جست و میان عزراییل و شوهرش سد شد و فریاد زد: ای  
 عزراییل، دست نگهدار!... هنوز من هستم و نمی‌گذارم که شوهرم،  
 پشت و پناهم، پهلوانم بمیرد و جوانی و پهلوانی پسرانش را نبیند.  
 آن وقت رویش را به‌طرف شوهرش گرفت و گفت: ای دومرول،  
 ای شوهر، ای پدر پهلوان پسرانم، این چه حرفی است که گفتی!... ای  
 که تا چشم باز کرده‌ام ترا شناخته‌ام، ای که به‌تو دل داده‌ام و دوستت  
 داشته‌ام، ای که با دلی پر از محبت زنت شده‌ام و با تو خرسند شده‌ام،  
 خوشبخت شده‌ام، پس از تو کوه‌های سرسبزت را چه می‌کنم؟  
 قبرستانم باد اگر قدم در آن‌ها بگذارم. پس از تو آب‌های سرد سردت  
 را چه می‌کنم؟ خون باد اگر جرعه‌ای بیاشامم. پس از تو زر و سیمت را  
 چه می‌کنم؟ فقط به‌درد کفن خریدن می‌خورد. پس از تو اسب‌های  
 گردنفرازی را چه می‌کنم؟ چون مار بزنم اگر شوهر کنم. ای مرد ای  
 پدر پسرانم، جان چه ارزشی دارد که پدر و مادر پیرت از تو دریغ  
 کردند؟... آسمان شاهد باشد، زمین شاهد باشد، خداوند شاهد باشد،  
 پهلوانان و زنان و مردان قبیله شاهد باشند، من به‌رضای دل و جانم را  
 به‌تو بخشیدم!...

زن شوهرش را بوسید، پسرانش را بوسید و پیش عزراییل آمد و ساکت و آرام ایستاد. عزراییل خواست جان زن را بگیرد. این دفعه دومرول تکان خورد و نعره زد: ای عزراییل ناجوانمرد، تو چه عجله‌ای داری که ما را سیاه بپوشانی؟... دست نگهدار که من هنوز حرف دارم. عزراییل دومرول را چنان غضبناک دید که جرئت نکرد دست به زن دومرول بزند یک قدم دور شد و ایستاد.

دومرول پهلوان بزرگ و پردل دیدن مرگ همسرش را نداشت. دهن باز کرد و بلند بلند گفت: خداوند، نمی‌دانم کیستی، چیستی و در کجایی!... بیخردان بسیاری در آسمان‌ها پی تو می‌گردند، در زمین جستجویت می‌کنند اما هیچ نمی‌دانند که تو خود در دل انسان‌ها جا داری، خداوند، بر سر راه‌ها عمارت‌ها درست خواهم کرد، گرسنگان را سیر خواهم کرد، برهنگان را لباس در تن خواهم کرد، خوشبختی را برای همه خواهم آورد، من زخم را دوست دارم، اگر می‌خواهی جان هردومان را بگیر و اگر نمی‌گیری جان هردومان را رها کن!...

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: ای عزراییل، این دو همسر صد و چهل سال دیگر زندگی خواهند کرد، تو برو جان پدر و مادر دومرول را بگیر و برگرد.

عزراییل بلند شد و رفت جان پدر و مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسر و فرزندان را در آغوش کشید و غرق بوسه‌شان کرد. همه شاد شدند و آوازهای پهلوانی خواندند و سرودهای خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب

تاختند و در این هنگام دده قورقود، پیر ریش سفید قوم اوغوز، پیش آمد و در شادی آنها شریک شد و احوال دومرول و همسرش را داستان کرد و ترانه به نام آنها ساخت تا پهلوانان بخوانند و بدانند و درس بیاموزند.

\* \*



## قصه‌های مأمین سیبیریاک



### در باره‌ی مامین سیبیریاک

مامین سیبیریاک (۱۸۵۲-۱۹۱۲) نویسنده‌ی قصه‌های کلاغ سیاه در یکی از شهرهای قدیمی معدنچیان اورال بزرگ شد. او از کودکی در آن شهر قدیمی صنعتی، شاهد کار طاقت‌فرسا، بدمستی‌ها، ظلم و بیداد، ثروت‌های باد آورده‌ای که یک شبه بر باد می‌رفت، فحشا، قمار و... بود. از این رو خمیر مایه‌ی همه‌ی داستان‌ها و قصه‌هایش کار کمرشکن، سرودها و زیبایی‌های ساده‌ی سرزمین پهناور او است.

سال‌ها دور از زادگاهش در دانشگاه پترزبورگ جراحی و حقوق خواند با این همه هرگز عشق و محبت فرزندی خود را به اورال از دست نداد. مردم او را خنیاگر کوهستان‌های اورال می‌خوانند:  
داستان، قصه، مقاله‌های تاریخی فراوان نوشته است: آشیانه‌ی عقاب، ثروت پریو الف، نان، طلا از داستان‌های خوب اوست.

## قصه‌های ریز

لای لای کوچولو، لای لای.

یکی از چشمان ریزه‌ی «آیوناشکا» خوابیده است و دیگری بیدار است؛ یکی از گوش‌های ریزه‌ی او خوابیده است و دیگری گوش می‌کند.

بخواب آیوناشکا. بخواب کوچولوی دوست داشتنی. پدرت قصه‌ی دراز و خوبی برایت خواهد گفت.

آن هم همه آمده‌اند و می‌خواهند گوش کنند: «واسکا» گربه، سگ ژولیده‌ی دهاتی، «ملچ و ملوچ» موش خاکستری ریزه جیرجیرک دم آتشدان، سار توی قفس با بال‌های خوش رنگش، و «پتیا» خروس خودپسند.

بخواب آیوناشکا قصه دارد شروع می‌شود.

ماه روی تخت بلندش، توی آسمان نشسته است و از پنجره چشمک می‌زند. خرگوش لوچی، هم اکنون لنگان‌لنگان رد شد. او چکمه‌های نرمش را به پا داشت. چشمان گریخ‌خاکستری مثل دو چراغ می‌درخشند.

«میشکا» خرسه پنجه‌هاش را به زمین می‌کشد. گنجشک پیری،

هم‌اکنون، دم پنجره نشست. نوکش را به‌شیشه زد و خواهش کرد که  
قصه‌مان را هرچه زودتر شروع کنیم.

آن‌ها همه‌شان اینجا هستند. آن‌ها چشم به‌راه افسانه‌ی ما  
هستند.

یکی از چشمان ریزه‌ی «آلیوناشکا» خوابیده است و دیگری بیدار  
است؛ یکی از گوش‌های ریزه‌ی او خوابیده است و دیگری گوش  
می‌کند.

آرام باش کوچولو، آرام باش.



قصه‌ی گنجشک زرنگ و بامبولی،  
ماهی خوشگلک زبر و زرنگ  
و «یاشا» بخاری پاک کن خوشحال.

۱

گنجشک زرنگ و بامبولی و ماهی خوشگلک زبر و زرنگ دوستان،  
خوبی بودند. روزهای تابستان زبر و زرنگ و بامبولی می رفت رودخانه  
که با دوستش گپ بزند. دوستش را صدا می کرد و می گفت:  
- اوهوی ، سلام خوشگلک زبر و زرنگ . حالت چطوره؟  
خوشگلک زبر و زرنگ جواب می داد: خوبه. بد نیست . گاه گاهی  
به دیدن من بیا. راستی راستی که اینجا خیلی خوبه. روخانه آن قدر  
گود و خنک و آرامه که نگو. آن قدر گیاه آبی توش هست که به عقل  
هیشکی نمی رسه؛ تخم قورباغه لذیذ، کرم و حشرات آبی بهت می دهم.  
- خیلی ممنونم ، آقای زبر و زرنگ . خیلی دلم می خواهد بیایم،  
اما از آب می ترسم. خودت چرا نمی پری اینجا، پشت بام، برای دیدن  
من؟ از توت های خودم بهت می دهم. یک عالمه از آنها دارم . آن  
وقت می رویم یک تکه نان ، چند دانه جو و کمی شکرویکی دپوشه

می‌گیریم. تو که حتماً شکر دوست داری، نه؟

- شکر چه جوری است؟

- سفید و کوچک و...

- مثل شن‌های ته رودخانه؟

- آره، اما شن را که نمی‌شود خورد. شکر سفید است. و تو دهننت

وا می‌رود. بیا برویم پشت‌بام. می‌آیی؟

- نه من نمی‌توانم بپریم. نمی‌توانم بیرون از آب نفس بکشم. خوبه

بیایی با هم شنا کنیم. ترا همه جای رودخانه می‌برم.

گنجشک بامبولی می‌رفت توی آب، خودش را به آب می‌زد، تا

زانوهایش به آب فرو می‌رفت. اما دیگر جلوتر نمی‌رفت. هیچ

نمی‌خواست غرق شود. کمی از آب زلال رودخانه می‌خورد، و روزهای

گرم تو گودال‌های کم عمق آب تنی می‌کرد، بعد پر و بالش را تمیز

می‌کرد و برمی‌گشت به پشت بام. این دو تا دوستان خوبی بودند و

خیلی خوششان می‌آمد که از اینجا و آنجا صحبت کنند.

گنجشک با تعجب می‌گفت: از آب خسته نمی‌شوی؟ هوا سرده،

ممکن است سرما بخوری.

اما ماهی زبر و زرنگ به همان اندازه‌ی رفیقش، از زندگی آن

دیگری سردر نمی‌آورد. می‌پرسید؟ آقا بامبولی، از پریدن خسته

نشدی؟. هوا گرمه. من نمی‌دانم تو چه طور نفس می‌کشی. الان

رودخانه خنک است. هر قدر دلت بخواهد می‌توانی شنا کنی. تابستان

همه می‌روند شنا. یکی مثل خودت پیدا کن که برود پشت‌بام.

- آقا ماهی، خیلی‌ها می‌روند. یکی «یاشا» بخاری پاک کن. با هم

خیلی صمیمی هستیم. اغلب می‌آید دیدن من. چقدر خنده‌روست. همیشه هم آواز می‌خواند. دودکش‌ها را پاک می‌کند و زمزمه می‌کند. بعضی وقت‌ها می‌نشیند روی پشت‌بام که خستگی در کند. آن وقت کمی نان بیرون می‌آورد و می‌خورد. من هم خرده ریزش را می‌خورم. خیلی خوشیم که با هم باشیم. من و یاشا. من خودم همیشه خنده‌رو هستم.

آقا بامبولی و زبر و زرنگ در خیلی چیزها مشترک بودند. حتی مشکلشان نیز یکی بود. مثلاً زمستان. هوا چه قدر سرد می‌شد، آقا بامبولی بیچاره چقدر سردش بود! آن قدر سرد می‌شد که کم می‌ماند قلبش یخ کند. پرهاش ژولیده می‌شد. پهاش را تا می‌کرد و بی‌حرکت همان جا می‌ماند. فقط می‌توانست خودش را بچسباند به دیواره‌ی یک دودکش و گرم شود. اما این کار، خطرناک بود. یک بار کم مانده بود کشته شود: آن هم به دست دوست مهربانش یاشا.

آقا بامبولی داشت توی یک دودکش خودش را جمع و جور می‌کرد که یک دفعه یاشا رسید و جاروش را تو دودکش کرد. کم مانده بود کلیه‌ی آقا بامبولی بشکند. جست زد بیرون، سراپاش پوشیده از دوده. عین بخاری پاک کن.

اوقاتش خیلی تلخ شد. با تغیر گفت:

- یاشا چکار داری می‌کنی؟ کم مانده بود مرا بکشی!

یاشا جواب داد: کف دستم را بو نکرده بودم که بدانم تو آن جا هستی! خوبه بعد از این مواظب باشی. می‌دانی که اگر با آن جارو می‌زدمت، هیچ صورت خوشی نداشت!

ماهی زبر و زرنگ هم در زمستان وضع خوبی نداشت. می‌خزید  
 ته یک استخر گود و می‌خوابید. تو آب سرد و سیاه بود. زبر و زرنگ  
 ساعت‌ها بی‌حرکت می‌نشست. فقط وقتی که آقا بامبولی باز می‌آمد  
 آبی بخورد و او را صدا می‌کرد، از توی سوراخ یخی می‌آمد بیرون.  
 - آهای، حالت خوبه؟

زبر و زرنگ با صدای خواب‌آلودی جواب می‌داد: خوبم. اما  
 همیشه خوابم می‌آید. زمستان نفرت‌انگیز است. این جا همه  
 خوابیده‌اند.

- وضع ما هم همین طور است. چاره نداریم. باد چه سخت  
 می‌گزد! وقتی باد می‌آید، دیگر نمی‌شود خوابید. روپاهام جست و خیز  
 می‌کنم که گرم شوم. آدم‌ها که مرا می‌بینند می‌گویند: چه گنجشک  
 قشنگی! کاشکی زودتر گرم شود.  
 آقا بامبولی، باز خوابیدی؟

تابستان هم گرفتاری‌هایی داشت. یک روز بازی افتاد دنبال آقا  
 بامبولی. یک فرسخ دنبالش کرد، آخر سر آقا بامبولی لای نی‌های کنار  
 رودخانه قایم شد، و باز دست از سرش برنداشت. آقا بامبولی که  
 نفسش بند آمده بود، به دوستش می‌گفت: جان مفت به در بردم. اگر  
 گیرم می‌انداخت، دیگر فاتحه‌ام خوانده بود.

ماهی زبر و زرنگ که می‌خواست به دوستش دل‌داری بدهد، گفت:  
 باز عین «اردک ماهی» رودخانه است. چند روز پیش کم مانده بود مرا  
 بگیرد. مثل برق به دنبالم می‌آمد. با چند تا از دوستان تازه روی آب  
 آمده بودم. دیدم یک کنده‌ی درخت توی آب شناور است. ناگهان کنده

به من حمله کرد. نمی‌دانم فایده‌ی «اردک ماهی» چیست؟  
- من هم. خیال می‌کنم باز، یک وقتی «اردک ماهی» بوده و «اردک ماهی» باز هردو جانی.

## ۲

دو دوست بدین ترتیب زندگی می‌کردند: زمستان‌ها می‌لرزیدند و تابستان‌ها خوش بودند. یاشا بخاری پاک کن هم دودکش‌ها را پاک می‌کرد و آوازش را می‌خواند. هرکدام شادی و غم خودش را داشت. یک روز در تابستان یاشا کارش را تمام کرد و راه افتاد طرف رودخانه که دوده را از سر و رویش پاک کند. می‌رفت و آهنگ شادی با سوت می‌زد. ناگهان صدای وحشتناکی شنید. صدا از طرف رودخانه می‌آمد. یاشا متحیر مانده بود که دید یک دسته پرنده روی رودخانه جمع شده‌اند. اردک، غاز، چلچله، نوک دراز، کلاغ و کبوتر، جیغ و ویغ می‌کردند، می‌خندیدند و یاشا اصلاً نمی‌فهمید که چه اتفاقی افتاده.  
داد زد: آهای، سلام. چه خبره؟

چرخ‌ریسک کوچولو و جسوری جیرجیر کرد: حتماً که خبری هست. خیلی خوشمزه است. آقا بامبولی را باش! یقین دارم که حواسش پرته.

چرخ‌ریسک با صدای زیرش خندید، دمش را جنباند و پرید روی رودخانه. وقتی یاشا کنار رودخانه رسید، آقا بامبولی دوید جلوش. خیلی عصبانی بود. منقارش کاملاً باز بود. چشم‌هاش مثل دو گل آتش می‌سوخت. موهاش سیخ ایستاده بود. یاشا پرسید: آقا بامبولی، برای

چه این قدر سر و صدا راه انداخته‌ای؟

آقا بامبولی که داشت از خشم خفه می‌شد، جیغ کشید که: بهش نشان می‌دهم، به زبر و زرنگ. مرا درست نشناخته. نشانش می‌دهم! کاری دستش بدهم کارستان. بی‌شرف!

زبر و زرنگ از توی آب فریاد زد که: به حرفش گوش نکن. دروغ می‌گوید.

آقا بامبولی داد زد: چی؟ من دروغ می‌گویم؛ من؟ کی کرم را پیدا کرد، بگو ببینم؟ من دروغ می‌گویم، هان؟ آن کرم چاق و چله را کنار رودخانه با منقارم از توی خاک درآوردم. خیال نکن کار ساده‌ای بود. آخر سر پیدایش کردم و داشتم می‌بردم به لانه‌ام. من زن و بچه دارم! باید خوراکشان را برسانم. آمدم که از رودخانه رد بشوم. زبر و زرنگ، الهی طعمه‌ی «اردک ماهی» بشود، فریاد کشید: باز آمد! من از ترس جیغ کشیدم و کرم از دهنم افتاد تو آب. زبر و زرنگ آن را برداشت. دروغ می‌گویم؟ اصلاً بازی در کار نبود. این خودش درآورده بود، کلاه سرم بگذارد.

زبر و زرنگ برای این که خودش را تبرئه کند، گفت: بابا شوخی کردم. اما کرم، باید بگویم که راستی خوب بود.

ماهی‌های زیادی دو و بر زبر و زرنگ جمع شده بودند: ماهی قنات، ماهی گول، ماهی تیغدار و ماهی ریز. به حرف‌هایش گوش می‌کردند و می‌زدند زیر خنده. زبر و زرنگ خوب حقه‌ای سوار دوست قدیمیش کرده بود. خوشمزه‌ش این جا بود که بامبولی تازه می‌خواست با او دعوا راه بیندازد. از این ور و آن ور حمله می‌کرد، اما

کاری از دستش ساخته نبود. فریاد کشید:

- الهی، کرم من گلوگیرت بشود. می‌روم برای خودم کرم دیگری پیدا کنم. خیلی رو می‌خواهد که با حقه و بامبول کرم مرا بخوری و تو رویم بخندی. حالا مرا باش که به لانه‌ام دعوتش می‌کردم. خوب دوستی از آب درآمد! می‌دانم یاشا با من موافق است. من و او با هم دوستیم. حتی گاه‌گاهی با هم غذا می‌خوریم. او می‌خورد و من خرده‌ریزه‌هاش را جمع می‌کنم.

یاشا گفت: دوستان، یک لحظه صبر کنید. بیایید ته و توی قضیه را در بیاوریم. بگذارید من آب تنی بکنم. بعد. ببینم حق با کیست. حالا آقا بامبولی کمی آرام باش!

آقا جیغ زد: من که آرام هستم! من که کاری نکرده‌ام. به زبر و زرنگ می‌فهمانم که حقه‌بازی یعنی چه. می‌فهمانم.

یاشا بخاری پاک‌کن کنار رودخانه نشست. دستمال شامش را گذاشت کنارش روی یک سنگ. دست و روش را شست و گفت: خوب دوستان، حالا ببینم حق با کیست. تو زبر و زرنگ، ماهی هستی و تو بامبولی، پرنده. درست؟

پرنده‌ها و ماهی‌ها فریاد زدند: آره، آره!

- خوب، ماهی در آب زندگی می‌کند و پرنده در هوا. درست؟ بعد،

کرم تو خاک زندگی می‌کند. خیلی خوب، حالا ببینید!

یاشا دستمالش را باز کرد. یک تکه نان سیاه توش بود. خوراک شامش همان بود. نان را گذاشت روی سنگ و گفت: نگاه کنید! می‌دانید این چیست؟ نان. من کار کردم و آن را گیر آوردم. حالا تنها

کسی خواهم بود که آن را بخورد. می‌خورمش بعد کمی آب. کسی هم نیست که چیزی از دست داده باشد. حالا اگر پرنده‌ها و ماهی‌ها شام می‌خواهند، باید بروند و خودشان گیر بیاورند. دعوا چه فایده دارد؟ بامبولی کرم از تو خاک در آورده، پس مال اوست.

صدای نازکی از تو جماعت پرنده‌ها گفت: یاشا، یک دقیقه صبر کن!

پرنده‌ها کنار کشیدند و به «یلوه» کوچولویی راه دادند که روی پاهای نازک کوچکش جست می‌زد. جیغ زد که: این حرف درست نیست.

- چه چیز درست نیست؟

- من بودم که کرم را پیدا کردم. از اردک‌ها پرس. آن‌ها دیدند. من پیدایش کردم و بامبولی پرید، آن را از من قاپید.

یاشا نمی‌دانست چه بگوید. اتفاق بدی افتاده بود. غرید که: چه طور ممکن است؟ آقا بامبولی، به همه‌ی ما چاخان می‌گفتی؟

- نه یلوه دروغ می‌گوید. خودش به اردک‌ها سپرده که پشتیش در بیایند و...

- فکر نمی‌کنم کار درستی کرده باشی، هوم! البته کرم چیز مهمی نیست، اما دزدی بد است. دزدی به دروغ‌گویی می‌کشد. این طور نیست، هان؟...

همه فریاد کشیدند: آره! آره! حالا دعوای بامبولی و زبروزرنگ را رفع و رجوع بکند. حق با کدام است؟ این دو تا سروصدا راه انداختند،

دعوا کردند و همه را بلند کردند.

- حق با کدامست؟ با هیچ کدام. آهای بامبولی، زبروزرنگ، هردوتان بدکاری کردید. هردوتان را تنبیه می‌کنم که درس عبرتی برایتان باشد. با هم دست بدهید و آشتی کنید. می‌شنوید؟  
پرنده‌ها و ماهی‌ها فریاد کشیدند: آره، آره! آشتی کنید؟  
یاشا ادامه داد: اما «یلوه» که کار کرده و کرم بیرون آورده. من کمی نان برایش می‌دهم که حالش جا بیاید. همه راضی هستند؟  
همه دوباره فریاد زدند: آره! آره!

یاشا دستش را دراز کرد که نان بردارد، اما... نان نبود! وقتی همگی سرگرم صحبت بودند، بامبولی آن را برداشته و در رفته بود. پرنده‌ها و ماهی‌ها با خشم فریاد زدند:  
دزد: کلاهبردار!

همه افتادند دنبال دزد. تکه نان کلفت و سنگین بود. بامبولی نمی‌توانست راه دوری برود. پرنده‌های بزرگ و کوچک به‌سویش هجوم بردند و درست بالای رودخانه دستگیرش کردند. بلبشوی وحشتناکی بود. پرنده‌ها چنان تکه نان را کشیدند که خرده‌هاش تو رودخانه ریخت و دنبال آن باقیمانده‌ی نان. ماهی‌ها به‌آن حمله کردند و حسابی با پرنده‌ها سر شاخ شدند. درکش و واکش، نان ریز ریز شد و آن وقت ریزه‌ها را خوردند.

دیگر اثری از نان نماند. در این وقت بود که یادشان افتاد چه کاری کرده‌اند، و راستی راستی شرمنده شدند. همه‌ی نان دزدی را خورده بودند.

اما یاشا بخاری پاک‌کن خندان، کنار رودخانه نشسته بود، تماشا می‌کرد و می‌خندید. خیلی خوشمزه بود. همه فرار کرده بودند، به جز یلوه. یاشا پرسید:

- چرا دنبالشان نمی‌روی؟

- اگر این قدر کوچک نبودم، می‌رفتم. پرنده‌های گنده با منقارشان می‌زنند، می‌میرم.

- یلوه کوچولو، حقیقت مطلب این است: هردو بی‌شام مانده‌ایم. شاید زیاد کار نکرده بودیم.

در این وقت بود که «آلیوناشکا» کنار رودخانه رسید. از یاشا پرسید که چه شده. وقتی یاشا قضیه را تعریف کرد، دخترک هم خندید و گفت:

- پرنده‌ها و ماهی‌ها چه قدر احمقند. اگر من بودم، کرم و نان را به‌طور مساوی تقسیم می‌کردم و دیگر دعوا لازم نمی‌شد. دو سه روز پیش بابا چهار سیب به من داد و گفت: میان من و لیزا و خودت تقسیم کن. یک سیب دادم به بابا، یکی به لیزا، دو تاش را هم خودم برداشتم.

## قصه‌ی پشه‌ی بینی‌دراز و زوزو

### و خرس دم‌کلفت پشمالو

ظهر، که همه‌ی پشه‌ها از دست‌گرما در باتلاق پنهان شده بودند، حادثه‌ای اتفاق افتاد. پشه‌ی بینی‌دراز زیر برگ بزرگ کنج‌شده خوابیده بود. ناگهان فریاد ترسناکی بیدارش کرد:

- اوه، اوه، اوه! کمک کنید! کمک کنید! کمک کنید!

بینی‌دراز از زیر برگ جست‌زد بیرون و داد زد: چه خبره؟ این سر و صدا چیست؟

همه‌ی دوستانش، پشه‌ها، وزوزکنان می‌پریدند. به‌قدری هیاهو راه انداخته بودند که سر در نمی‌آورد چه خبر است.

- اوه، اوه، خدایا! خرسی آمد تو باتلاق. روی علف‌ها نشست و پانصد پشه را له و لورده کرد. بعد نفس عمیقی کشید و صدتای دیگر را فرو داد. چه قدر وحشتناک است! اگر فرار نمی‌کردیم ما را هم له می‌کرد.

بینی‌دراز از این پیشامد بسیار عصبانی شد. هم از دست خرس و هم از دست پشه‌های احمقی که قشقرق راه انداخته بودند. فریاد

کشید: این وزوزتان را ببرید. الان می‌روم و فرارش می‌دهم. خیلی ساده. این همه داد و فریاد که برایتان فایده‌ای ندارد.

این حرف‌ها را که گفت عصبانی‌تر شد. پرید به باتلاق. آهان! خرس آسوده و بی‌خیال در باتلاق دراز کشیده بود. درست همان جایی که پشه‌ها از اول خلقت زندگی می‌کرده‌اند. گل و گشاد روی انبوه‌ترین قسمت علف‌ها خوابیده بود و خرخر و فس‌فسش به آسمان می‌رفت. انگار یکی شیپور می‌زد.

چه حیوان بی‌حیایی! جایی بیایی که مال تو نیست، صدها موجود معصوم را بکشی و بعد شیرین بخوابی!

بینی دراز با صدایی که همه شنیدند فریاد کشید: آهای آقا خرسه، به خیالت که خیلی موجود مهمی هستی؟

از صدای خودش سراپا به لرزه افتاد. دم کلفت یک چشمش را باز کرد. اما کسی را ندید. چشم دیگرش را باز کرد. آن وقت متوجه پشه‌ای شد که نوک بینی‌اش راه می‌رفت. خرس دم کلفت که هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد، لندید: چی می‌خواهی؟ من می‌خواهم این جا چرتی بزوم، یک فسقلی هیچ کاره‌ای وزوز می‌کند و چرتم را پاره می‌کند.

- آهای خرس، خوبه گورت را از این جا گم کنی!

دم کلفت هردو چشمش را باز کرد و نگاه غضبناکی به پشه‌ی بینی دراز وزوز و انداخت - به نظرش تا حال پشه‌ای چنین بی‌حیا به دنیا نیامده بود. خره‌ای کشید: حیوان بی‌سروپا، چه می‌خواهی؟

- این جا مال ماست. خوبه بروی. به صلاح است. دیگر

نمی‌خواهم به‌چرند و پرند تو گوش کنم. همین الان ترا با آن کت خزت می‌خورم.

دم کلفت فکر کرد که با مزه‌تر از آن چیزی نشنیده. به پهلوی دیگر غلتید، پوزه‌اش را با پنجولش پوشاند، و دوباره خرخرش به‌آسمان رفت.

\* \*

بینی دراز و زوزو پرید به‌جایی که پشه‌های دیگر منتظرش بودند. با صدای بلندی که همه شنیدند، گفت: خیلی ترساندمش. دیگر جرأت نمی‌کند پاش را این طرف‌ها بگذارد.

از این حرف همه‌ی پشه‌ها حیرت کردند.

پرسیدند: دم کلفت الان کجاست؟

- نمی‌خواهم بدانم. حوصله‌ی این مزخرفات را ندارم. بدجوری ترساندمش. رک و راست بهش گفتم که اگر زودی نرود، درسته می‌خورمش. آ...ره. همین. حتی فکر می‌کنم الانه از ترس من مرده باشد. در این صورت تقصیر خودشه.

پشه‌ها شروع کردند به‌وزوز و جر و بحث که چه کار بکنند و چه کار نکنند. عجب سرخری است این خرس. هرگز تو باتلاق چنان قشقرقی راه نیفتاده بود. مدتی وزوز کردند و آخرش تصمیم گرفتند که خرس دم کلفت پشمالو را از باتلاق برانند. گفتند که برود به‌خانه‌اش تو جنگل آن جا بخوابد. باتلاق مال ماست. پیش از ما پدران ما، پیش از آن‌ها پدرانشان در همین باتلاق زندگی کرده‌اند.

یک خانم پشه‌ی پیر عاقلی گفت: به‌نظر من خوبه کاری به‌کار

خرس نداشته باشیم. چرتش را می‌زند و خودش پا می‌شود می‌رود.  
اما دیگران چنان با خشم نگاهش کردند که خانم پیر مجبور شد  
پا به فرار گذارد و خودش را نجات دهد.

بینی‌دراز و زوزو با صدای بلندی فریاد زد: دوستان، پشت سر من  
بیایید. الان بهش می‌فهمانیم.

همه‌ی پشه‌ها پشت سر بینی‌دراز افتادند. می‌پریدند، و زوزو  
می‌کردند و چنان سروصدایی راه انداخته بودند که خودشان به هول و  
ولا افتادند. به کنار باتلاق رسیدند. خرس دم کلفت پشمالو کاملاً  
بی حرکت افتاده بود.

بینی‌دراز و زوزو گفت: نگفتم؟ حیوان بیچاره از ترس قالبش را  
تهی کرده. باید بگویم که دلم برایش می‌سوزد. خرس به آن گندگی  
به یک فوت بمیرد!

پشه‌ی ریزی که روی بینی دم کلفت رفته و کم مانده بود فرو  
برود، برگشت و گفت: خوابیده. پشه‌ها و زوزو کردند که: حیوان  
بی حیا!... باتلاق از صدایشان لرزید - پانصد پشه له کرده و صد تا  
بلعیده، حالا هم چنان خوابیده که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

دم کلفت همان طور خوابیده بود و خرخر و فس فس می‌کرد.  
بینی‌دراز که به طرف خرس دم کلفت حمله می‌کرد، فریاد زد:  
خودش را به خواب زده. بهش می‌فهمانم. آهای، بلند شو!

بینی‌درازش را به بینی کوتاه و سیاه دم کلفت فرو کرد. دم کلفت  
پشمالو بلند شد و بنگ! با پنجولش زد به بینی‌اش. اما البته پشه‌ی  
بینی‌دراز پیش از وقت جا خالی کرده بود.

- خوب، آقا خرسه خوشت نیامد، نه؟ خوبه بروی، والا بدتر می‌شود. مرا پشه‌ی بینی‌دراز و زوزو می‌گویند. تنها هم نیستم. پدر بزرگم، بینی‌دراز بزرگ، و برادر کوچکم، بینی‌دراز کوچولو همراه من هستند. برو خرس!

دم کلفت پشمالو باشد و نشست و گفت: نمی‌روم! همه‌تان را له می‌کنم! زیاد به‌هیكلت مناز!

بینی‌دراز دوباره به دم کلفت حمله کرد و چشمش را نیش زد. دم کلفت از درد فریاد کشید و چنان مستی روی پوزه‌ی خودش زد که کم مانده بود چشمش درآید. اما بینی‌دراز فرار کرد و زیرگوش دم کلفت رفت و زوزو کرد که: می‌خورمت: آقا خرس!

\* \*

دم کلفت پشمالو به قدری عصبانی شد که یک درخت غان را از ریشه درآورد که با آن پشه‌ها را بزند. خیلی تقلا کرد. چند بار زد. آخر سر خسته شد و حتی یک پشه را هم نتوانست بکشد. پشه‌ها روی سرش می‌رقصیدند و از ته دل و زوزو می‌کردند. دم کلفت سنگ بزرگی برداشت و به پشه‌ها انداخت. اما افسوس! مثل دفعه‌ی پیش بی‌نتیجه بود. بینی‌دراز و زوزو کرد: خوب، خرس نتوانستی کاری بکنی، هان؟ الانه می‌خورمت.

مدتی گذشت. خرس دم کلفت پشمالو هنوز با پشه‌ها می‌جنگید. چنان سر و صدایی تا به حال در جنگل شنیده نشده بود. فریادهای دم کلفت به همه جا می‌رفت. درخت‌های زیادی از ریشه کند. سنگ‌های زیادی از زمین برداشت. خیلی دلش می‌خواست بینی‌دراز و زوزو را تو

پنجولش بگیرد. بیخ گوشش وول می‌خورد و دم کلفت هر قدر کوشش می‌کرد، نمی‌توانست بگیردش. آن قدر با دست به پوزه‌اش زد و آن را خراش داد که پوزه‌اش خون‌آلود شد. آخر سر خرس دم کلفت پشمالو خیلی خیلی خسته شد. نشست، خره کشید - نقشه‌ی تازه‌ای کشیده بود - شروع کرد به غلت زدن روی علف‌ها تا پشه‌ها را له کند. غلتید و غلتید اما بی‌نتیجه بود - بیشتر خسته شد. پوزه‌اش را لای علف‌ها قایم کرد. اما بدتر شد. پشه‌ها به دمش چسبیدند و نیش زدند. دم کلفت پاک از کوره در رفت.

- صبر کنید، همه‌تان را می‌کشم! چنان فریاد بلندی کشید که صدایش تا پنج فرسخ آن ورتر رفت.  
- بهتان می‌فهمانم!... می‌فهمانم!...

پشه‌ها کمی دور رفتند که ببینند چه اتفاقی می‌افتد. دم کلفت فرز و چابک مثل یک بند باز بالای درختی رفت و روی کلفت‌ترین شاخه نشست. فریاد زد:

- الان بیایید جلوا! پوزه‌تان را خرد می‌کنم.

پشه‌ها با صدای زیر خندیدند و همه با هم به طرف دم کلفت پشمالو هجوم آوردند. وزوز می‌کردند و دور و بر دم کلفت می‌رقصیدند. خرس دم کلفت که می‌کوشید آن‌ها را براند، به تصادف صد تا را بلعید. سرفه‌اش گرفت و از بالای درخت زیر افتاد. فوری بلند شد و زخم و زیلش را مالاند و گفت:

- ها! می‌بینید چه طور می‌پریم؟

از این طرف پشه‌ها به‌خنده افتادند، و بینی دراز وزوز داد کشید:

-می خورمت!...می خورمت!...می خورمت!...

حالا دیگر دم کلفت به قدری خسته شده بود که به زور حرکت می کرد، اما شرمش می آمد که بگوید خسته شده ام. همان طوری روی پاهای عقبش نشسته بود و از زیر چشم می پایید.

آخر سر قورباغه‌ای به دادش رسید. از زیر خاکریزی بیرون آمد و کمی دورتر نشست و گفت:

- آقا دم کلفت، چرا خودت را به خاطر هیچ می کشی؟ به این پشه‌های بی سر و پا محل نگذار. لیاقتش را ندارند.

دم کلفت با خوشحالی گفت: راست می گویی. نمی دانم چرا... بگذار بیایند به لانه‌ی من... من... من...

دم کلفت پشمالو دمش را برگرداند و با تمام سرعتش از باتلاق فرار کرد. بینی دراز و زوزو دنبالش رفت. فریاد می زد: بچه‌ها جلوش را بگیرید. دارد فرار می کند. بگیریدش!

همه‌ی پشه‌ها دور بینی دراز جمع شدند عقل‌هایشان را روی هم ریختند و فکر کردند. قرار بر این گذاشتند که بگذارند دم کلفت در برود. چون حالا دیگر باتلاق مال خودشان شده بود.



## خرگوش شجاع

### دراز گوش چشم ریز دم کوتاه

خرگوش کوچکی بود که از همه چیز می ترسید. کافی بود شاخه‌ای بشکند، پرنده‌ای بال و پری بزند، یک تکه برف از درختی بیفتد تا خرگوش ما زهره ترک بشود. یک روز ترسید. دو روز ترسید، یک هفته ترسید، یک سال ترسید، آخر سر بزرگ شد و دیگر از ترسیدن خسته شد.

یک روز چنان فریادی کشید که همه در جنگل شنیدند.

- من از هیچ کس نمی ترسم. سر سوزنی هم نمی ترسم.

در این موقع بابا خرگوش‌ها رسیدند و پشت سرشان بچه‌ها و آخر سر ننه خرگوش‌ها. همه‌شان ایستادند و به خودستایی دراز گوش چشم ریز دم کوتاه گوش دادند و گوش دادند و گوش دادند، اما نتوانستند باور کنند. هیچ وقت خرگوشی به دنیا نیامده بود که از چیزی نترسد.

یکی پرسید: نگاه کن ببینم دراز گوش، تو از گرگ هم نمی ترسی؟

- نه، نمی ترسم. از گرگ، روباه، خرس از هیچ کدام نمی ترسم.

این دیگر خیلی خوشمزه بود. کوچولوها پوزه‌های کرکی خود را با دستشان گرفتند و زدند زیر خنده. ننه خرگوش‌های پیر و مهربان هم

خندیدند. حتی بابا خرگوش‌هایی که بارها در چنگال روباه اسیر شده و دندان‌های گرگ را روی بدنشان احساس کرده بودند، لبخند زدند. راستی که خرگوش خوشمزهای بود. همه را سرحال آورده بود. شروع کردند به ورجه ورجه کردن و پشتک وارو زدن و هم دیگر را دنبال کردن. انگار همه یک دفعه عقل از سرشان پریده باشد.

درازگوش که به شجاعت خود اطمینان داشت، فریاد زد: حرف زدن چه فایده‌ای دارد؟ اگر یک دفعه چشمم به گرگ بیفتد، درسته می‌خورمش!

دوستانش فریاد کشیدند: چه خرگوش با مزه‌ای است این درازگوش! چه قدر احمق! دیدند که راستی خیلی با مزه و احمق است، زدند زیر خنده حالا نخند، کی بخند!

خرگوش‌ها همین طوری سر و صدا می‌کردند و راستی راستی دیوانه شده بودند. گرگ هم در چند قدمشان بود. تو جنگل گشت می‌زد و به کارهاش می‌رسید. خیلی هم گرسنه‌اش بود. فکر می‌کرد چه قدر خوب است برای شامش خرگوش لطیف و جوانی بگیرد که یک دفعه چه شنید! یک دسته خرگوش داد می‌زدند و از او، گرگ خاکستری، صحبت می‌کردند. ایستاد و بو کشید. یواش یواش نزدیک آن‌ها رفت. چنان شلوغی راه انداخته بودند که ملتفت آمدن گرگ نشدند. به گرگ خاکستری می‌خندید و درازگوش دم کوتاه هم بلندتر از همه.

- هوم، داداش صبر کن فقط ترا می‌خورم!

گرگ خاکستری این را گفت و دزدکی نگاه کرد ببیند کدام

خرگوش زیاد خودستایی می‌کند. خرگوش‌ها ندیدندش. بیشتر از پیش می‌خندیدند و فریاد می‌کردند و خوش بودند. آخر سر درازگوش دم کوتاه بالاکنده‌ی درختی رفت و نشست و گفت:

- ترسوها، گوش کنید! می‌خواهم به‌شما چیزی نشان بدهم که تاکنون ندیده‌اید. من...من...من...

نتوانست حرف دیگر بگوید. انگار لاف زن کوچولو زبانش را بلعیده. گرگ خاکستری را دیده بود که به‌روی او زل زده. خرگوش‌های دیگر گرگ را ندیده بودند. اما درازگوش دم کوتاه دیده بود و آن قدر ترسیده بود که نفسش بند آمده بود. بعد اتفاق عجیبی افتاد:

درازگوش دم کوتاه که سراپا می‌لرزید، مانند توپ‌ی افتاد روی پوزه‌ی گرگ. در پشت گرگ قل خورد، پشتک وارو زد و به‌زمین افتاد و پا به‌فرار گذاشت. حالا ندو، کی بدو. دوید دوید تا جایی که دیگر نتوانست بدود. خیال می‌کرد که گرگ خاکستری دنبالش افتاده و همین حالا است که بگیردش.

لاف‌زن کوچولو خسته شد. چشمه‌هاش رابست و افتاد زیر یک بوته.

اما گرگ خاکستری، او هم جست و خیزکنان به‌طرف دیگر فرار کرد و پشت سرش هم نگاه نکرد. اول به‌نظرش رسیده بود که گلوله‌اش زده‌اند. بعد که خرگوش را دید با خود گفت: تو جنگل از این خرگوش‌ها فراوان است. دلیلی ندارد که پاپی این یکی بشوم که دیوانه هم هست. مدتی گذشت تا خرگوش‌ها به‌خود آمدند. بعضی زیر بوته‌ها قایم شده بودند و بعضی پشت کنده‌ی درختی و بعضی تو سوراخ تپیده

بودند و ساکت آن جا مانده بودند، آخر سر خسته شدند. آن‌هایی که شجاع‌تر بودند دزدکی از نهانگاه‌شان به بیرون نگاه کردند.

خرگوش‌ها با خود می‌گفتند: درازگوش دم کوتاه گرگ خاکستری را عجب ترسانید. اگر او نبود ما زنده نمی‌ماندیم. ببینی حالا کجاست. شروع کردند به گشتن. این ور و آن ور را گشتند. اما خرگوش درازگوش دم کوتاه هیچ جا پیدایش نبود. آیا گرگ دیگری خورده بودش؟ نه، آخر سر پیداش کردند. تو سوراخی زیر بوته‌ای خوابیده بود. نیمی زنده و نیمی مرده.

خرگوش‌ها فریاد زدند: آفرین درازگوش، آفرین! دیدی آن بد گرگ چه قدر ازت ترسید؟ خیلی معرکه بود. ممنونیم، درازگوش! ما خیال می‌کردیم تو بی‌جهت خودستایی می‌کنی.

درازگوش دم کوتاه این حرف‌ها را که شنید، ناگهان دل و جرئت پیدا کرد. از سوراخش بیرون آمد، سر و برش را تکان داد، یکی از چشم‌هایش را چرخ داد و گفت.

- کی، من؟ خودستایی؟ خودتان را دست می‌اندازید! ترسوه‌ای

کوچولوا

از آن روز درازگوش دم کوتاه راستی راستی باور کرد که در دنیا از هیچ چیز نمی‌ترسد.

## قصه‌های کلاغ سیاهه گنده و قناری موطلائی کوچولو

روزی کلاغ سیاهه گنده نشسته بود روی درخت غان و به‌ترکه‌ای  
نک می‌زد: تاق، تاق! بعد نوکش را پاک کرد، به‌دور و برش نگاهی  
انداخت و قارقار کرد: قار، قار!

گربه، که اسمش «واسکا» بود و بالای پر چین خوابیده بود، از  
ترس کم مانده بود بیفتد زمین. غر زد که: سیاهه، عجب قارقاری  
می‌کنی! فکر نمی‌کنم که تو دنیا یکی مثل تو باشه. آخر به‌چه چیزت  
می‌نازی؟

- واسکا ولم کن! می‌بینی که سرم شلوغه. خیلی هم شلوغه! قار،  
قار، قار! خیلی کار دارم، باید به‌آن‌ها برسم.  
واسکا خندید و گفت: سیاهه‌ی بیچاره! باید خسته‌ی خسته  
باشی، ها؟

- خفه شو، تنبل! تو فقط بلدی از صبح تا شب دراز بکشی و  
خودت را آفتاب بدهی. اما من از صبح که بلند می‌شوم، یک دقیقه  
فرصت سر خاراندن ندارم. همین امروز روی ده تا بام نشسته‌ام، همه  
جای شهر را گشته‌ام و به‌هرسوراخ سمبه‌ای سری زده‌ام. الان هم

باید بروم بالای برج ناقوس و بازار را تماشا کنم و بعد هم باغ‌ها را. حالا مرا ببین که دو ساعته وقتم را بی خودی تلف می‌کنم، ایستاده‌ام با این حرف می‌زنم. اه!

سیاهه این حرف‌ها را که گفت: آخرین نک را به‌ترکه زد و پر و بالش را صاف و صوف کرد. خواست که پر بگیرد و برود که یکهو سر و صدای وحشتناکی شنید. یک دسته گنجشک افتاده بودند دنبال یک پرنده‌ی کوچولوی زردی و می‌رفتند. گنجشک‌ها فریاد می‌زدند: آهای، بگیریدش! بگیریدش!

کلاغ سیاهه داد زد: چه خبره؟ کجا دارید می‌روید؟ و خودش افتاد دنبال آن‌ها. بال‌هاش را تکانی داد، بعد هم یک دفعه‌ی دیگر و رسید کنار آن‌ها. پرنده‌ی زرد کوچولو خیلی خسته شده بود. خودش را انداخت تو باغی که پر بود از یاس، مویز و گیلاس. یواشکی رفت زیر بوته‌ای قایم شد که گنجشک‌ها نبینندش، اما سیاهه نشست بالای سرش و پرسید: کی هستی؟

یکهو گنجشک‌ها مثل باران ریختند روی بوته. آن قدر از دست پرنده‌ی کوچولو کوک بودند که نگو. می‌خواستند درسته پوستش را بکنند. سیاهه پرسید:

- داداش، این بیچاره چه کارتان کرده که این قدر عصبانی شده‌اید؟

همه‌ی گنجشک‌ها یک صدا گفتند: نمی‌بینیش؟ رنگش زرده. سیاهه نگاهی به کوچولو انداخت و دید که راست می‌گویند، زرد زرد است. سرش را تکان داد و گفت: حقه بازها! ببینم، این اصلاً پرنده

نیست. کی یک همچو پرنده‌ای دیده؟ پوف! نمی‌خواهم دیگر شماها را این جا ببینم. می‌خواهم دو کلمه با این موجود عجیب حرف بزنم. می‌خواهد خودش را پرنده جا بزند.

گنجشک‌ها از کوره در رفتند. جیغ و داد راه انداختند. بعد که دیدند کار دیگری از شان ساخته نیست، گذاشتند و رفتند. می‌دانستند که سیاهه شوخی موخی سرش نمی‌شود. یک سر نک به یکی بزند، جا به جا می‌میرد.

سیاهه گنجشک‌ها را فرار داد و برگشت پیش پرنده‌ی کوچولو. بیچاره با چشم‌های سیاهش تو صورت کلاغ سیاهه زل زده بود و نفس نفس می‌زد.

سیاهه دفعه‌ی دوم پرسید: کی هستی؟ قناری.

- به من دروغ نگو والا پشیمان می‌شوی. اگر من نبودم گنجشک‌ها روزگارت را سیاه می‌کردند.

- من قناری هستم. رو راستش اینه.

- مال کجایی؟

- اولش تو قفس بودم. تو همان قفس به دنیا آمدم و همان جا بزرگ شدم. همه‌ی عمرم تو قفس بودم. اما چه قدر دلم می‌خواست می‌توانستم مثل همه‌ی پرنده‌ها این طرف و آن طرف بپریم! قفسم کنار پنجره بود و من پرنده‌ها را تماشا می‌کردم. یک روز «آلیوناشکا» برای من یک فنجان آب آورد. در قفس را که باز کرد من پریدم بیرون. اول دور و بر اتاق گشتم. بعد از پنجره جستم بیرون.

تو قفس چکار می‌کردی؟

- آواز می‌خواندم. من صدای خوبی دارم.

- یک دهن بخوان ببینم!

قناری آواز کوتاهی خواند. کلاغ سیاهه سرش را تکان داد و با تعجب گفت: تو این را آواز خواندن می‌گویی؟ ها ها ها! صاحبت حتماً احمق بوده که آب و دان بهت می‌داد که تو برایش بخوانی.

مگر پرنده قحط بود؟ پرنده‌ی واقعی مثل من. همین یکی دو دقیقه پیش قارقاری کردم که واسکا پیره از ترس از بالای دیوار افتاد زمین. این را می‌گویند آواز.

- آهان، می‌شناسمش. حیوان وحشتناکیه. چند دفعه خواسته دزدکی بیاید تو قفس من. چشم‌هاش سبزه و برق می‌زنه. وقتی ناخن‌هاش را نشان می‌دهد!.. واه واه!...

...ممکنه برای تو وحشتناک باشه، اما برای من نه. درسته که حقه بازه، اما دیگه وحشتناک نیست. سرفرصت ازش صحبت می‌کنیم. راستش من باور نمی‌کنم تو پرنده‌ی واقعی باشی.

- سیاهه جان، باور کن پرنده هستم. همه‌ی قناری‌ها پرنده هستند.

↓ باشه. حالا چه طور می‌خواهی زندگی کنی؟

- زیاد شکمو نیستم. کمی دان یا یک ذره شکر یا یک تکه نان سوخاری برای من بس است.

- چه خانم بزرگواری! شکر و این حرف‌ها را ول کن. اما می‌توانی برای خودت دانه دست و پا کنی. ازت خوشم می‌آید. می‌خواهی پهلوی من زندگی کنی؟ یک لانه‌ی قشنگ دارم روی درخت غان.

- متشکرم. اما گنجشک‌ها...

- اگر پهلوی من باشی هیشکی نمی‌تواند نگاه چپ بهت بکند. نه

تنها گنجشک‌ها، حتی واسکا هم از من می‌ترسد. شوخی موخی سر من نمی‌شود.

قناری که اسمش مو طلایی بود، ذوق زده شد و همراه کلاغ سیاهه پرید. از خانه‌ی تازه‌اش خیلی خوشش آمد. ای کاش می‌توانست یک تکه نان سوخاری و کمی شکر گیر بیاورد.

\* \*

به این ترتیب کلاغ سیاهه و قناری موطلایی هم خانه شدند. کلاغ سیاهه گاه و بی‌گاه لندلندی می‌کرد، اما روی هم پرنده‌ی بدی نبود. بزرگترین عیبش این بود که همیشه حسودی می‌کرد، فکر می‌کرد که همه‌ی دنیا مخالف اوست. پیش موطلایی شکایت می‌کرد که: مگر آن جوجه‌های احمق بهتر از من هستند؟ تازه از شان مواظبت می‌کنند و غذایشان می‌دهند. این کبوترها را بگیریم... چه‌شان خوبه؟ آن‌ها هم مثل جوجه‌ها احمقند. تازه مشت مشت جو بهشان می‌دهند. اما من که نزدشان می‌روم، می‌رانند. می‌شود این را گفت خوب؟ حالا بیا و بشنو که چه اسم‌های زشتی روم می‌گذارند. موطلایی، آیا تو نمی‌بینی من چه قدر از دیگر پرنده‌ها بهتر و خوشگل‌ترم؟ فکر نمی‌کنم که خود را تعریف کردن کار خوبی باشه، اما چه کار کنم، مجبورم. موافق نیستی؟

موطلایی موافق هرچیز بود. می‌گفت: شما پرنده‌ی بزرگی

هستید.

- درسته. طوطی‌ها را تو قفس نگه می‌دارند و خوب هم مواظبشان می‌شوند. مگر طوطی بهتر از منه؟ البته که نه. پرنده‌ی نفهمی بیش نیست. همه‌اش من من می‌کند و جیغ می‌زند. هیشکی نمی‌تواند بگوید که چه می‌خواهد بگوید. موافق نیستی؟

- چرا. آن جا که من بودم، یک طوطی هم بود. سر و صدای گوشخراشی داشت.

- خیلی پرنده‌ها هستند که نمی‌دانند چرا به دنیا آمده‌اند. مثل سارها. یک دفعه می‌بینی، معلوم نشد از کجا، مثل دیوانه‌ها هجوم آوردند، تابستان را ماندند و باز در رفتند. پرستوها هم مثل آن‌ها. بلبل‌ها هم. هیچ کدام یک ذره هم خوب نیست. توشان یک پرنده‌ی درست و حسابی نمی‌یابی. یک کم سرما که تو هوا پیدا بشه، همه‌شان دمشان را روی کولشان می‌گذارند و در می‌روند.

کلاغ سیاهه و قناری مو طلایی حرف همدیگر را نمی‌فهمیدند. موطلایی از زندگی خارج از قفس تعجب می‌کرد، و کلاغ سیاهه نمی‌توانست بفهمد که چه طور تو قفس می‌شود به سر برد.

یک روز موطلایی با حیرت پرسید: کلاغ سیاهه‌ی عزیز، چه طور ممکن است که تا حال کسی بهت یک تکه نان نداده باشد؟ حتی یک تکه‌ی کوچک؟

- خل نشو! تکه نان! من باید همیشه بیایم ببینم کی می‌خواهد چوب و سنگ روم بپراند. آدم‌ها خیلی بدند.

اما مو طلایی باور نکرد. چه طور می‌توانست باور کند، در حالی که آدم‌ها همیشه به او مهربانی کرده بودند؟ به هر حال، به زودی فرصتی

شد که موطلایی بفهمد کلاغ سیاه هم حق دارد. یک روز کلاغ سیاه روی دیواری کز کرده بود که یکهو سنگ بزرگی از بیخ گوشش در رفت. شاگرد مدرسه‌ها از خیابان می‌گذشتند و کلاغه را روی دیوار دیده بودند، و همین جوری خوششان آمده بود که سنگی بیندازند.

کلاغ سیاه پر کشید و رفت پشت بام و به موطلایی گفت: حالا دیدی؟ همه‌شان مثل همنند. آدم‌ها را می‌گویم.

- کلاغ سیاه، شاید یک وقت آزاری بهشان رسانده‌ای، ها؟

- البته که نه. طبیعتشان بده. همه‌شان ازم متنفرند.

موطلایی دلش به حال او سوخت که کسی را تو دنیای بزرگ نداشت که دوستش داشته باشد. زندگی سختی داشت.

دشمنان مشترک زیادی هم داشتند. مثل گربه که اسمش «واسکا» بود. وقتی پرنده‌ی کوچولو را می‌پایید، چشمش برق می‌زد، اما خودش، انگار خواب است. قناری موطلایی یک دفعه دید که بچه گنجشکی گرفت. صدای شکستن استخوان‌ها را شنید، بعدش چند تا پر تو هوا پخش شد و کار گنجشک ریزه تمام شد. آه، چه وحشتناک! بازها هم خیلی بد بودند. می‌دید که بازی تو هوا اوج می‌گرفت و یک دفعه مثل سنگی روی پرنده‌ی بیچاره‌ای فرو می‌افتاد. موطلایی یک بار بازی را دید که جوجه‌ی ریزی می‌برد. چه منظره‌ی ترسناکی! کلاغ سیاه نه از گربه می‌ترسید، نه از بازها. اما - وحشتناک‌تر از وحشتناک - او خودش گاهی پرنده‌ی کوچولویی را شام و نهار می‌کرد. موطلایی این را باور نمی‌کرد، تا روزی که به چشم خود دید:

روزی دید که دسته‌ای گنجشک افتاده دنبال کلاغ سیاه و

جیک جیک می‌کنند، فریاد می‌زنند و هیاهو می‌کنند. موطلایی ترسید و تو لانه‌ی کلاغ سیاهه قایم شد. گنجشک‌ها روی لانه پرواز می‌کردند و با خشم فریاد می‌زدند:

- برش گردان! برش گردان! این دزدی است دزدی، نه چیز دیگر! کلاغ سیاهه تپید تو لانه. موطلایی دید که یک گنجشک مرده لای پنجه‌هاش هست، و خیلی ترسید. گفت:

- چه کار می‌کنی، کلاغ سیاهه؟

سیاهه گفت: خفه شو!

چشم‌هاش وحشیانه می‌درخشیدند. موطلایی از ترس چشم‌هاش را بست که نبیند سیاهه چه طور گنجشک را لت و پار می‌کند. پیش خود گفت: یک روز هم شاید مرا بخورد.

کلاغ سیاهه همیشه بعد از غذا خیلی مهربان می‌شد. نوکش را پاک کرد و روی شاخه‌ای کز کرد که چرتی بزند. موطلایی فهمید که کلاغ سیاهه خیلی شکمو است و اهمیت نمی‌دهد که چه دارد می‌خورد. گاهی یک تکه نان کپک زده، یا گوشت گندیده، شاید هم یک رشته روده‌ی فاسد که از خاکروب‌ها پیدا می‌کرد، به لانه می‌آورد. خوش‌ترین سرگرمی کلاغ سیاهه این بود که تو خاکروب بگردد، و موطلایی نمی‌توانست این را تحمل کند. هیچ کس هم نبود که کلاغ سیاهه را سرزنش کند. خوراک یک روزه‌ی او خوراک بیست قناری می‌شد.

کلاغ سیاهه همیشه دلواپس غذاش بود. ساعت‌ها لب بام کز می‌کرد و چشم به‌راه یک تکه غذا می‌شد. وقتی هم که تنبلیش می‌شد

پی غذا برود، حقه می‌زد. اگر می‌دید که گنجشک‌ها سر یک چیز جمع شده‌اند و بگو مگو می‌کنند، یک دفعه بهشان حمله می‌کرد. نخست وانمود می‌کرد که همچنین می‌گذرد، و با صدای بلندی فریاد می‌کرد:

- خدایا، چقدر کار دارم! وحشتناکه!

آن وقت یکهو پایین می‌آمد و غذا را می‌ربود و باز پر می‌کشید و می‌رفت.

یک بار موطلایی گفت: کلاغ سیاهه، خوب نیست غذای دیگران را بقاپی.

- آره، خوب نیست! اما با گشنگی همیشگیم چه کنم؟

- دیگران هم گشنه‌اند.

- خوب دیگه، گرفتاری همه اینه. تنها نازپرورده‌هایی مثل تو غذاشان را تو قفس گیر می‌آورند. ما بقیه مجبوریم خودمان دست و پا کنیم. به‌علاوه موجود کوچکی مثل تو یا یک گنجشک می‌تواند یکی دو تکه نان گیر بیاورد و تمام روز را سر کند...

پیش از آن که ملتفت شوند تابستان تمام شد. به‌نظر آمد که خورشید سرد شده است و روزهای کوتاه. باران آمد. باد سردی شروع به وزیدن کرد. اما مثل این بود که کلاغ سیاهه عین خیالش نبود.

یک روز موطلایی گفت: حالا که باران می‌آید چه کار کنیم؟

- کم‌کم بند می‌آید.

- آخر هوا سرده، کلاغ سیاهه! خیلی سرد!

شب‌ها بدتر از روزها بود. موطلایی نمی‌توانست خود را خشک کند و از سرما می‌لرزید، و کلاغ سیاهه را کج خلق می‌کرد. کلاغ سیاهه

می‌گفت:

- من پرنده‌ای ندیده‌ام مثل تو نازک نارنجی باشد. وقتی که زمین یخ بست و برف آمد، چه می‌کنی؟

کلاغ سیاهه به موطلایی بدبین شد. این چه جور پرنده‌ایست که از باران و باد و سرما می‌ترسد؟ اصلاً فایده‌ی زندگی‌اش چیست؟ شک برش داشت که نکند موطلایی پرنده‌ی واقعی نباشد. موطلایی با چشمان پر اشک گفت:

- کلاغ سیاهه، قسم به شرافتم، من راستی راستی یک پرنده‌ام. به همین علت است که سردم می‌شود.

- هرطور دلت می‌خواهد. من که نمی‌توانم بهت گمان بد نبرم.

- نه، نه کلاغ سیاهه! تو باید باور کنی!

بعضی وقت‌ها موطلایی به سرنوشتش فکر می‌کرد و با خود می‌گفت که شاید خوب باشد باز به قفسش برگردد. هوا که گرم بود، غذا زیاد به دست می‌آورد. حتی یکی دو بار هم دم پنجره‌ای نشست که قفسش آن جا بود. دو قناری تازه تو قفس بودند و به موطلایی حسودیشان شد. موطلایی لرزان و با مین مین گفت: من سردمه. دلم می‌خواهد آن تو باشم.

یک روز صبح موطلایی از لانه به بیرون نگاه کرد، و از آن چه که دید یکه خورد. همه‌ی شب برف آمده بود و همه جا را مثل پتویی فرا گرفته بود و تا آن جا که چشم کار می‌کرد همه چیز سفید سفید بود. اما بدترین چیز این بود که تمام دانه‌ها و خرده نان‌های هرروزه زیر برف مانده بود. دانه‌های سماق تنها چیزی بود که می‌شد خورد. اما

بس که ترش بود، موطلایی نمی‌توانست بخورد. کلاغ سیاهه آن‌ها را هم دوست داشت. با نوکش ورمی‌چیدشان و می‌گفت: هوم، چه خوشمزه‌اند!

موطلایی دو روز با بی‌غذایی سر کرد. دانه‌ها هم که تمام شدند، پاک ناامید شد. چه بر سرش می‌آمد؟ از گرسنگی خواهد مرد. تو لانه می‌نشست، غمگین غمگین. یک دفعه بچه مدرسه‌هایی را دید که روزی به طرف کلاغ سیاهه سنگ انداخته بودند. تو باغ می‌دویدند. روی برف توری پهن کردند، مقداری تخم کتان خوشمزه روش پاشیدند و دوباره بیرون رفتند. موطلایی از شادی با دمش گردو می‌شکست. نگاهی به تور کرد و فریاد کرد:

- کلاغ سیاهه، پسرها را می‌بینی؟ باز بگو بدند. برای من غذا آوردند.

کلاغ سیاهه با قار قار گفت: آره، جان خودت! غذای لذیذی هم که هست! موطلایی، دور و برش نرو، ها! نوک زدن به دانه‌ها همان و گرفتار شدن همان.

- آن وقت چی؟

- دوباره می‌اندازندت تو قفس.

بعد موطلایی ساکت شد. نمی‌دانست چه کار بکند. خیلی گرسنه بود، و دلش هم می‌خواست دوباره تو قفس برود. راستی راستی هم سرما و گرسنگی شوخی بردار نبود. اما آزاد بودن خیلی خوب بود، بخصوص اگر باران هم نمی‌آمد. چند روزی هم دندان روی جگر گذاشت و صبر کرد. اما آن قدر گرسنه‌اش شد که نتوانست از دانه‌های

کتان چشم‌پوشی کند، و گرفتار شد. با بیچارگی دست به فریاد گذاشت:  
- آهای، آهای، کمک کنید! دیگه از این کارها نمی‌کنم. خوبه از  
گشنگی بمیرم و تو قفس نباشم.

اکنون در دنیا چیزی به نظرش نمی‌رسید که بهتر از لانه‌ی کلاغ  
سیاهه باشد. البته آن جا خیلی سردش بود و گرسنگی کشیده بود، اما  
همان جا هم برای خودش آزاد بود. هر جا دلش می‌خواست، می‌رفت.  
موظلایی زد زیر گریه. هر دقیقه ممکن بود که پسرها سر برسند و تو  
قفسش کنند. خوشبختانه درست در همان وقت کلاغ سیاهه را دید که  
پروازکنان می‌آید. قناری را دید و لند لند کرد:

- پرنده‌ی احمق، بهت گفتم که دست به دانه‌ها نزن!

- کلاغ سیاهه، دیگه از این کارها نمی‌کنم.

بنابراین کلاغ سیاهه سر بزنگاه رسیده بود. پسرها با عجله  
می‌دویدند که خود را به‌تور برسانند. از دست کلاغ سیاهه عصبانی  
شدند و دنبالش کردند. سنگ و چوب بهش پرت کردند، و زشت‌ترین  
فحش‌ها را که به‌فکرشان می‌رسید به‌او دادند.

وقتی دوباره به‌لانه رسیدند، موظلایی با جیرجیر گفت:

- آه، این جا چه قدر دوست داشتنی است!

کلاغ سیاهه بهش اخطار کرد: آره، درسته! از این به‌بعد دیگه  
خودت را بپا!

موظلایی دوباره تو لانه‌ی کلاغ سیاهه شروع به‌زندگی کرد، و  
دیگر هم از گرسنگی و سرما و چیز دیگر شکایت نکرد.

یک روز کلاغ سیاهه رفت که غذا گیر بیاورد و شب را تو مزرعه‌ای

سر کرد. وقتی برگشت دید که موظلایی تو لانه به پشت افتاده است، پاهاش را رو به هوا کرده و مرده. کلاغ سیاهه سرش را کج کرد و نگاهی به قناری انداخت و گفت: از اولش هم می‌دانست که پرنده‌ی راستی راستی نیست!

\* \*



## رنگین کمان





## موش کوچولو

موش کوچولویی از سوراخش بیرون آمد. کمی که گردش کرد پیش مادرش برگشت و گفت: مادر، دو تا حیوان دیدم. یکی خیلی ترسناک بود اما دیگر نمی‌دانی چه قدر دوست داشتنی بود...

مادرش پرسید: چه جوری بودند، مادر جان؟

موش کوچولو گفت: یکی لنگ‌لنگان اینور و آنور می‌رفت و می‌ایستاد، کله‌ی سرخی داشت و پاهاش و بینی‌اش عین چنگال بود. می‌خواستم از کنارش رد بشوم که یکهو دهنش را یک‌جوب باز کرد، بال‌هایش را بر هم زد و چنان نعره زد که از ترس موهایم سیخ شد و دست و پام را گم کردم.

مادرش گفت: این، خروس بوده، بچه‌جان. به‌هیچ کس بدی نمی‌کند. ازش نباید بترسی. خوب، آن یکی چی بود؟

موش کوچولو گفت: آن یکی هم تو آفتاب خوابیده بود. موهای خال‌خال داشت. حیوان تروتمیزی بود. با زبان نرم و سفیدش

موهای سفید سینه‌اش را می‌لیسید و دمش را نرم نرمک بازی می‌داد.  
این قدر شیرین شیرین به‌ام نگاه می‌کرد که نگوا!...

مادرش گفت: بچه، تو گربه را نشناخته‌ای! او بزرگترین دشمن  
ماست. گول او را نخوری!...

\* \*

## منجوق و مادرش

منجوق بچه گربه‌ای بود که خیلی زرنگ و خیلی دوست داشتنی بود. روزی پاهاش را به مادرش نشان داد و گفت: مادر، من با این چهار تا پام چه کار می‌توانم بکنم؟

مادرش گفت: بچه جان، تاپ تاپ می‌دوی و یکهو خیز برمی‌داری. منجوق دوست داشتنی دویید و خیز برداشت، دویید و خیز برداشت.

روزی هم چشم‌های سبزش را نشان داد و گفت: مادر جان، این‌ها به چه دردی می‌خورند؟

مادرش گفت: بچه جان، با چشم‌هات می‌توانی گوشت و جگر و موش‌های ریزه را ببینی.

منجوق چشم‌هایش را به‌راست و چپ چرخ داد و چرخ داد.

روزی دیگر منجوق گوش‌هایش را نشان داد و گفت: مادر جان، با این یکی‌ها چه کار می‌توانم بکنم؟

مادرش گفت: صدای من، عوعوی سگه، و تیک تیک موش‌ها را می‌شنوی.

منجوق گوش‌های ریزه‌اش را پس و پیش تکان داد و تکان داد.

روزی هم بینی‌اش را نشان داد و گفت: مادر جان، با این‌ها چه کار می‌توانم بکنم؟

مادرش گفت: بوی گوشت و جگر و موش‌ها را می‌شنوی.

منجوق دور و برش را بو کرد و بو کرد.

روز دیگر دمش را نشان مادرش داد و گفت: مادر جان، با این یکی چه کار می‌توانم بکنم؟

مادرش گفت: هر وقت که سرحال باشی دمت را به‌راست و چپ تکان می‌دهی.

منجوق دمش را راست گرفت و به‌راست و چپ تکان داد و تکان داد.

نگو که در آن دور و برها توی آشپزخانه موشی ول می‌گشت. منجوق گوش‌هاش را سیخ گرفت و صدایش را شنید. بینی‌اش را دراز کرد و پیش خود گفت: اوه مثل این که بوی موش می‌شنوم!

بعد چشم‌های سبزش را به‌طرف شکاف در کشاند و نگاه کرد و پیش خود گفت: این هم موش!... شکاری درست مناسب حال من.

چهار دست و پا تاپ تاپ دوید و خیز برداشت و موش ریزه را گرفتار کرد و پیش مادرش آورد و از شادی دمش را راست گرفت و در حالی که به‌راست و چپ تکانش می‌داد به‌مادرش گفت: میومیو، دیدی مادر جان، هر چه به‌ام گفتی چه خوب یاد گرفتم!

## بزهای دایی علی

دایی علی دو تا بز داشت که صبح تا شام دعوا می‌کردند و به‌همدیگر شاخ و شانه می‌کشیدند. کم مانده بود که شاخ‌هاشان خرد بشود و بریزد. از قدیم گفته‌اند که بز اگر لجش بگیرد دیگر دست بردار نمی‌شود. این‌ها هم مثل همه‌ی بزها هی کله به کله‌ی یکدیگر می‌زدند و گرم دعوا می‌شدند. دایی علی از پنجره نگاهشان می‌کرد و پیش خود می‌گفت: دیگر نخواهم آمد که میانجیگری کنم. هر ادا و اطواری دارید درآرید.

روزی باز بزهای دایی علی سر هیچ، دعواشان شد. در باغچه سر یک مشت علف. بگو مگو میانشان درگرفت:

- علف را اول من دیدم!

- خیر، خودم دیدم!

- نمی‌گذارم علف را ازم بگیری!

- من اصلاً نمی‌گذارم تو ازم بگیری!

- حالا که این طور شد، پس بگیر: چات!...

- پس تو هم بگیر: پات!...

چه کله‌های سفت و سختی هم داشتند... روی پاهای عقبشان

بلند می‌شدند و دعوا می‌کردند:

- چات!...

- پات!...

دعوا رفته رفته گرم شد. بزها یکدیگر را کشان کشان تا ته باغ بردند. دایی علی کندوهاش را این جا چیده بود روی هم. بزها سرگرم دعوا بودند که ناگهان زدند یکی از کندوها را بر زمین انداختند. زنبورها هول شدند و بیرون ریختند و در یک چشم به هم زدن روی سر و صورت و بینی بزها نشستند و شروع کردند به نیش زدن و وز وز کردن. دعوا و سر و صدا زودی خوابید. دعواکنندگان هرکدام از طرفی در رفتند. اما زنبورها هم دست بردار نبودند. دنبالشان کردند. کمی بعد که بزها به خود آمدند، دیدند سر و صورت و بینی‌شان جا به جا باد کرده و یک جوری شده.

دایی علی همه چیز را از پنجره دیده بود و دلش هیچ به حال بزهاش نسوخت. پیش خود گفت: بد نشد، جزای عملشان را دیدند.



## بچه خرگوش عاقل

بچه گوشی بینی‌اش را از لانه‌اش درآورده بود که هوایی تازه بکند و پیش خود می‌گفت: من هم روزی بزرگ خواهم شد و خواهم رفت توی صحرا گردش خواهم کرد. آه، کاشکی زودتر بزرگ می‌شدم!...اگر بزرگ بودم هر جا دلم می‌خواست می‌رفتم و بهترین خوردنی‌ها را برای خودم پیدا می‌کردم و می‌خوردم.

در این وقت سگی شکاری پاورچین پاورچین نزدیک به لانه شد و گفت: خرگوش مامانی، بیا ترا به یک جای زیبایی ببرم. آن جا آن قدر زردک‌ها و کلم‌های خوشمزه پیدا می‌کنی می‌خوری که سیر سیر بشوی.

خرگوش گفت: آن جا که می‌گویی خیلی دور است؟

سگ شکاری گفت: نه بابا، همین نزدیکی‌هاست.

بچه خرگوش حرف‌های سگ را باور نکرد و بینی‌اش را تو کشید و گفت: ما تو لانه‌مان خوردنی‌های خوشمزه‌تری داریم. بهتر است تو هویج‌ها و کلم‌ها را به کس دیگری بدهی.

سگ شکاری وقتی دید بچه خرگوش گول نمی‌خورد، راهش را کشید و رفت.

## فانوس دریایی و دو رفیقش

او فانوس دریایی بلند قامت و زیبایی بود. اول دفعه که روشن شد نگاهی به دور و برش انداخت و هول شد. تک و تنها وسط دریای بیکران ایستاده بود. موج‌های کف‌آلود باخشم به او رو می‌آوردند و نعره می‌کشیدند. باد شدیدی می‌وزید و می‌ترساندش. فانوس دریایی به آسمان نگاه کرد که شاید یار و آشنایی ببیند. در آسمان آبی بی‌انتهای نقطه‌های روشن فراوانی دید.

صدای خوش‌آیندی از میان ستارگان گفت: دست مریزاد، فانوس دریایی!... تو چنان پر نور هستی که اولش خیال کردم ستاره‌ی تازه‌ای درآمده.

فانوس دریایی شاد شد که از تنهایی درآمده. گفت: تو کیستی؟ صدا گفت: من ستاره‌ی قطبی هستم، من هم مثل تو به آدم‌های توی دریا راه نشان می‌دهم. البته کار تو خیلی مهم‌تر از کار من است. چون که تو هم راه نشان می‌دهی و هم نمی‌گذاری که کشتی‌ها به تخته سنگ‌های زیر دریا بخورند. آره، فانوس دریایی، ازت خیلی خوشم آمد.

فانوس دریایی از رفیق تازه‌اش تشکر کرد و گفت: از مهم بودن

کارم خبر ندارم، اما می‌دانم که نور من پیش نور تو مثل سوسوی شمع است.

به هر حال، ستاره‌ی قطبی و فانوس دریایی دوست شدند و قرار گذاشتند که همیشه وقتی هوا ابری نیست با هم صحبت کنند.

چند سالی گذشت. در یک شب بهاری فانوس دریایی چشمش به روشنایی ضعیفی افتاد که در ساحل دریا سوسو می‌زد و می‌گفت: شب به خیر، فانوس دریایی!

فانوس دریایی پرسید کی دارد حرف می‌زند.

روشنایی جواب داد: منم، چراغ نفتی. در خانه‌ی اسماعیل ماهیگیر می‌سوزم. هنوز ماهیگیر برنگشته. زن ماهیگیر بچه‌هاش را خوابانده و دارد در روشنایی من تورهای شوهرش را تعمیر می‌کند. من ترا دوست دارم، فانوس دریایی. می‌خواهم با تو رفیق بشوم.

بدین ترتیب فانوس دریایی رفیق دومش را هم پیدا کرد. از آن سرانه تا پنجره‌های خانه‌های ساحلی روشن می‌شد، چراغ نفتی، فانوس دریایی را صدا می‌کرد و دو تایی گرم صحبت می‌شدند. اما بیشتر وقت‌ها چراغ نفتی حرف می‌زد. برای این که فانوس دریایی زندگی آرام و یکنواختی داشت. چراغ دریایی پس از چند روزی یاد گرفت که خانواده‌ی اسماعیل چند نفر است، اسمشان چیست و حتی دانست که چند تا از دندان‌های احمد کوچولو درآمده.

زمستان شد. بارندگی و توفان درگرفت. ابرومه چنان همه جا را می‌گرفت که فانوس دریایی و ستاره‌ی قطبی نمی‌توانستند از حال هم خبر داشته باشند. چراغ نفتی هم صدایش در نمی‌آمد. فقط در یک

شب توفانی اردیبهشت صدای ضعیف او از میان نعره‌های دریا شنیده شد:

- آهای فانوس دریایی، برادر بزرگم، خواهش می‌کنم دور و برت را خوب نگاه کن بین قایق اسماعیل کجا مانده. هنوز به‌خانه برنگشته. زن و بچه‌هاش بدجوری دل واپسند.

فانوس دریایی قایق اسماعیل را که اسمش «روز به‌خیر» بود خوب می‌شناخت. به چراغ نفتی قول داد که اگر قایق را ببیند راهش را روشن کند.

اما «روز به‌خیر» هیچ جا دیده نمی‌شد. فانوس دریایی ستاره‌ی قطبی را صدا کرد که پشت ابرها پنهان شده بود. گفت: آهای ستاره‌ی قطبی، برادر بزرگم، صدایم را می‌شنوی؟... دنبال قایقی می‌گردیم به نام «روز به‌خیر». مال صاحب چراغ نفتی است که یک وقتی حرفش را بهت می‌گفتم... خانواده‌ی خوب و زحمتکشی هستند. جان مرد خانواده در خطر است، هرچه از دستت برمی‌آید بکن.

ستاره‌ی قطبی حرف رفیقش را از جان و دل قبول کرد. از آن بالا دور و برش را خوب نگاه کرد و آخرش «روز به‌خیر» را دید. جای آن را به فانوس دریایی گفت. فانوس دریایی با تمام نورش راه را روشن کرد. توفان آرام گرفته بود اما مه چنان همه جا را پوشانده بود که نمی‌شد جایی را دید.

فانوس دریایی باز رفیقش را صدا کرد و گفت: رفیق ستاره‌ی قطبی، خیال می‌کنم ابر و مه از تو حرف شنوی داشته باشند. از شان خواهش کن کمی پراکنده شوند که من بتوانم نورم را به طرف قایق

اسماعیل بفرستم. بیچاره در محل خطرناکی است.  
ستاره‌ی قطبی از ابر و مه خواهش کرد که یک کمی پراکنده  
شوند. آن وقت دریا روشن شد و اسماعیل ستاره‌ی قطبی و فانوس  
دریایی را دید و قایق کوچکش را به طرف ساحل راند.  
چراغ نفتی از هردو رفیقش تشکر کرد.  
اسماعیل پیش زن و بچه‌هاش برگشت و همه شاد شدند.  
چراغ نفتی، فانوس دریایی و ستاره‌ی قطبی تا مدت‌ها بعد هم  
در باره‌ی آن شب حرف می‌زند و ذوق می‌کردند.



## پا پهن خانم

مرغ خال خالی کرچ خوابیده بود. تخم‌هاش را گرم می‌کرد و به جوجه‌هاش فکر می‌کرد.

صاحبش اشتباهی تخم دیگری هم زیر او گذاشته بود. سه هفته بعد جوجه‌ها از تخم درآمدند. همه‌شان زیبا و دوست داشتنی بودند. فقط یکیشان هیچ مثل آن‌ها نبود، یک جوری بود. منقار پت و پهنی داشت و صدایش عجیب بود. راه رفتنش مرغ خال خالی و جوجه‌های دیگر را به حیرت می‌انداخت. اسمش را گذاشتند «پاپهن خانم».

مرغ خال خالی پیش خود می‌گفت: نمی‌شود کاری‌اش کرد، این یکی هم این جوری درآمده، دست خودم که نبوده!

جوجه‌ها رفته رفته بزرگ شدند. روزی مرغ خال خالی همه‌شان را دنبالش انداخت و برای گردش به صحرا برد. رفتند و رسیدند به استخری.

مرغ خال خالی فریاد زد: بچه‌ها، مبادا به آب نزدیک شوید که اگر پایتان بلغزد و توی آب بیفتید خفه می‌شوید.

همه‌ی جوجه‌ها از استخر دور شدند، اما پا پهن خانم تا آب را دید دوید و خودش را توی آب انداخت. مرغ خال خالی فریاد زد که:

بچه‌ام از دست رفت، الانه خفه می‌شود.

همه‌شان به طرف استخر دویدند و دیدند که پا پهن خانم سنگول  
و منگول روی آب شنا می‌کند و اینور و آنور می‌رود.  
مرغ خال خالی و جوجه‌هاش تا آن وقت نفهمیده بودند که پا  
پهن خانم جوجه اردک است و جوجه مرغ نیست.

□ □ □

## نامه‌ای و تذکری

در تاریخ ۱۳۸۱/۱۱/۱۲ نامه‌ای از طرف یکی از علاقه‌مندان به نوشته‌های آقای صمدبهرنگی به دفتر انتشارات رسید. به منظور حفظ امانت و انجام وظیفه، ترجیح دادیم عین نامه را در انتهای این کتاب نقل کنیم. بلکه اگر از طرف ما کوتاهی صورت گرفته باشد، بدینوسیله جبران شود.

### به مسئولین محترم نشر محور!

چندی پیش چند کتاب از نوشته‌های صمدبهرنگی که با زحمات شما به چاپ رسیده‌اند به دست من رسید. لازم می‌دانم که با تشکر از زحماتی که برای نشر آبرومند این نوشته‌های گرانبها کشیده‌اید به مطلبی که از دید من دارای اهمیتی بسیار می‌باشد اشاره نمایم. در متنی که شما به عنوان زندگی‌نامه صمدبهرنگی نوشته‌اید، دو اشتباه فاحش وجود دارد:

اشتباه نخست در مورد پدر اوست که نوشته‌اید: "پدرش کارگری بود که وقتی صمد ده ساله بود، به قفقاز رفت و دیگر هیچ وقت بازنگشت." من می‌دانم که اولین بار کسی به عمد یا به سهو در مورد پدر او چنین نوشت و حتماً شما هم از آن نوشته چنین چیزی را نقل کرده‌اید. پدر صمد یک کارگر بود اما هیچگاه به قفقاز نرفته بود و تا آخر عمر نیز در کنار همسر و فرزندان خود ماند. بهترین منبعی که شما می‌توانید برای صحت و سقم این مطلب به آن رجوع کنید کتاب "برادرم صمدبهرنگی، روایت زندگی و مرگ او" نوشته اسد بهرنگی می‌باشد.

امیدوارم زحمت رجوع به آن کتاب را قبول نموده و در چاپ‌های بعدی این اشتباه را تکرار ننمایید.

اشتباه دیگر در مورد نحوه کشته شدن صمدبهرنگی می‌باشد که نوشته‌اید: "صمدبهرنگی در ۱۷ شهریور ماه سال ۱۳۴۷ هجری شمسی در حالی که در آب‌های رودخانه ارس شنا می‌کرد، غرق شد." اولاً صمد از آن رو که شنا بلد نبود، شنا نمی‌کرد. ثانیاً در ۱۷ شهریور ماه سال ۱۳۴۷ رودخانه ارس اصلاً تا آن میزان آب نداشت که بتواند کسی را غرق نماید. "غرق شدن" صمد در ارس یک داستان جعلی است تا با آن از جمله بتوان ساواک را در مورد به‌شهادت رساندن صمد تبرئه نمود. در این مورد نیز می‌توانید به کتاب "راز مرگ صمد...؟" که اخیراً در خارج از کشور منتشر شده و مدارک و اسناد قابل توجهی در مورد چرایی جعل مرگ صمد به دست می‌دهد مراجعه نمایید، هرچند که ممکن است تهیه این کتاب برای شما چندان مقدور نباشد. اگر واقعیت این است که شما تنها از روی ناآگاهی در مورد "غرق شدن" صمد در آب‌های ارس نوشته‌اید بدانید که این قصه جعلی را تنها مثنی قلم به دست دروغگو در سال ۱۳۷۰ برای نیل به مقاصد خاصی مطرح نمودند و بس! امیدوارم که این نادرستی نیز در چاپ بعدی تصحیح شود و معلوم گردد که نوشته شما در این زمینه نیز از روی سهو و نه با توجه به مقاصدی خاص بوده است.

به امید اشاعه هرچه بیشتر راستی و درستی

اول دی ماه ۱۳۸۱...دانشی

«لندن»

